

نام کتاب : دیدار

نویسنده: الناز دادخواه و پویا رنجبر فرد کاربران انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com





www.98iA.Com



دیدار کار گروهی



نودهشتیا ( کتابخانه مجازی ایرانیان )



به قلم: الناز دادخواه و پویا رنجبر فرد

طراح جلد: Mina  
ویرایش: hedyeh\_b  
کاربر انجمن نودهشتیا

منو حالا نوازش کن  
 که این فرصت نره از دست  
 شاید این آخرین باره  
 که این احساس زیبا هست  
 منو حالا نوازش کن  
 همین حالا که تب کردم  
 اگه لمسم کنی شاید  
 به دنیای تو برگردم

چقدر این آهنگ رو دوست داشتم؛ چقدر باهاس خاطره دارم و چه لحظه های فشنگی داشتیم!  
 سرم تیر می کشید؛ سرم رو گذاشتم روی دستام و اشک هام پایین چکید. چشمام رو بستم، ذهنم برگشت عقب به قبل از این که همه ی  
 این چیزا شروع بشه!

\*\*\*

با سرعت از پله ها بالا می دویدم؛ صدای پاهام پخش شده بود و همه با تعجب نگاهم می کردن. وقتی رسیدم دم در کلاس استاد داخل بود.  
 چند نفس عمیق کشیدم، در زدم و داخل شدم.  
 استاد مقامی با نگاه جدی همیشگیش بهم خیره شد. یکی از سخت گیرترین استادهایی بود که داشتم. خیلی روی انضباط حساس بود و بعد  
 از ورودش به کلاس اجازه نمی داد کسی بیاد. با لحن جدی گفت:  
 - خانم آریایی فکر می کنم جلسه ی اول تاکید کرده بودم که دانشجویها باید قبل از ورودم به کلاس، سر جلسه حاضر باشن؛ در غیر این  
 صورت اجازه ی ورود ندارن، درسته؟! الان بیست دقیقه از ساعت کلاس گذشته!  
 نمی دونستم چی بگم. ملتمسانه نگاهش کردم، می خواستم حرف بزنم و تا ذهنم رو باز کردم ادامه داد:  
 - این بار تاخیر شما رو نادیده می گیرم ولی دفعه ی بعد این بی نظمی ها رو تحمل نمی کنم؛ می تونین بشینین!  
 - مرسی استاد، دیگه تکرار نمی شه.  
 به سرعت از ردیف صندلی ها رد شدم و رفتم ته کلاس، جایی که گیلدا با اخم غلیظ داشت نگاهم می کرد. نشستم کنارش که محکم کوبید  
 توی سرم و با عصبانیت گفت:  
 - چرا دیر کردی؟! می دونی من و نیلو یه ساعت منتظرت موندیم؟ اون گوشی بی صاحب رو هم که جواب نمی دی!  
 - شرمنده گیلدا، باور کن خواب موندم. دیشب گوشیم روی سایلنت بود؛ نشنیدم! تا برسم دانشگاه مردم، ماشین گیرم نمیومد!  
 - ای بترکی با اون خوابیدنت که بمب هم بیدارت نمی کنه!  
 - ساکت باش الان بیرونمون می کنه، بعد از کلاس حرف می زنیم.

- بعد از کلاس می کشمت که دیگه ما رو معطل نکنی و بگیری بخوابی!  
لبخند زدم و مشغول یادداشت شدم.

بعد از کلاس رفتیم دنبال نیلوفر؛ اون هم کلی سرم داد و بیداد کرد. اونا حرص می خوردن و من می خندیدم! هر سه تا هم رشته بودیم. به من، گیلدا و نیلوفر می گفتن سه تفنگدار، چون همیشه با هم بودیم. من و گیلدا از بچگی با هم بزرگ شدیم، لاهیجانی بودیم و نیلوفر چابکسری که توی دانشگاه باهاش آشنا شدیم. یه دختر خونگرم، خوش خنده و شوخ! گیلدا تک فرزند بود ولی نیلوفر یه خواهر داشت. منم که به قول مامانم یکی یکدونه، خل و دیوونه! هر سه تا توی دانشگاه سراسری تهران رشته ی مترجمی زبان انگلیسی می خونیدیم؛ همیشه عاشق این رشته بودم.

بعد از تموم شدن غرغرهاشون، گیلدا یهو دوباره زد توی سرم و گفت:

- داشت یادم می رفت! بگو ببینم خواستگاری چی شد؟! یه هفته است ما داریم از فضولی می می ریم!

- نمی گم تا دلت بسوزه!

- تو غلط می کنی! بگو چی شد؟!!

نیلو گفت:

- الناز اذیت نکن! بگو چی شد دیگه؟

خندیدم و گفتم:

- باشه نکشین منو! این یه هفته که لاهیجان بودم. هی مامان از یکی از دوستاش تعریف می کرد و می گفت پسرشون این جوهره و اون جوهره؛ آقاست و ماهه! من یک کم شک کردم که این چرا داره اینا رو به من می گه، نگو نقشه کشیدن واسم. خلاصه پریروز اومدن خونه ی ما واسه خواستگاری.

ساکت شدم و چیزی نگفتم. گیلدا گفت:

- خوب اومدن! چی شد؟!!

- هیچی دیگه به تفاهم رسیدیم و عقد کردیم!

گیلدا داد زد:

- مسخره نشو دیگه! بگو چی شد تا نکشمت!

خندیدم و ادامه دادم:

- هیچی بابا یه بلایی سرشون آوردم که دیگه اسم منو هم نمیارن!

- مگه چکار کردی؟

- تو چاییشون نمک ریختم، تو شیرینی ها فلفل ریختم، توی کفش پسره آب ریختم و وقتی که بلند شد بریم توی حیاط حرف بزیم زیر پایي گرفتم که با کله رفت توی در. این قدر خندیدم، داشتم می ترکیدم؛ جاتون خالی بود!

گیلدا با خنده گفت:

- روانی این چه کاریه؟! حتما مامانت سکنه رو زد از دستت. پسره چطور بود؟

- قیافه بد نبود! وضع مالی خوب، خانواده خوب، ولی اخلاق پسره گند! مامانش می گفت آب بخور، می خورد! می گفت نخور، نمی خورد! پسر به این بچه ننه ای نوبره والا! آخرشم بیچاره ها رفتن و مامان هم به ساعت داد و بیداد کرد. منم که می دونی مرغم به پا داره، گفتم اینو نمی خوام! خلاصه دیشب برگشتم تا خونم رو جمع و جور کنم و به کارام برسم دیر خوایدم که امروز دیرم شد.

نیلو گفت:

- ای بابا پسره خوب بود که بله رو می دادی تا از شرت راحت می شدیم.

گفتم:

- نخیر! به خواب ببینی از دست من راحت بشی.

گیلدا:

- ناقلانکنه دلت پیش کسی گیره که صداش رو در نیاری؟

لبخندم خشک شد و با لحن خشکی گفتم:

- بازم از این شوخیای مسخره کردی؟ من به گورم بخندم بخوام دوباره عاشق بشم! پاشین بریم سر کلاس الان استاد میاد.

هر دو ساکت شدن و پشت سرم راه افتادن؛ اخلاقم رو می دونستن، از عشق متنفر بودم. حتی شوخی هم در این مورد عصییم می کرد. قبلا ضربه ای خورده بودم که دیگه از هر چی عشق و عاشقیه فراری شدم.

موقع برگشت از دانشگاه نیلوفر ازمون جدا شد؛ مسیرش فرق می کرد. من و گیلدا بیشتر مسیر رو با هم بودیم. خونشون دو تا خیابون با من فاصله داشت. چون ماشین داشت، اول منو می رسوند و بعد می رفت خونشون. خونه ی خاله اش زندگی می کرد و از خوابگاه خوشش نمیومد. توی ماشین گیلدا گفت:

- می دونی تولد نیلو دو روز دیگه است؟

- آره می دونم ولی چیزی براش نخریدم. می خواد تولد بگیره؟

- آره گفت می خواد به سری از بچه ها رو دعوت کنه.

- چیزی براش خریدی؟

- نه! کی وقت داری با هم بریم؟ فردا خوبه؟

- آره خوبه. وای دیدی چه زود بزرگ شدیم؟! دیگه بیست و دو سالمونه! کاش هنوز بچه بودیم. چه دوره ای بود؛ یادته؟

- مگه می شه یادم بره؟! از دیوار راست می رفتیم بالا. همه از دستمون کلافه بودن؛ همیشه هم کاسه کوزه سر من می شکست. تو مارمولک بودی، خودت رو خوب نشون می دادی و همه فکر می کردن تو آرومی و من شیطون! اسم من بیچاره بد در رفته بود، نمی دونستن تو دست شیطونم از پشت بستنی! بمیرم برات که چقدر مظلوم بودی و فقط من می شناختم!

- آره یادش بخیر چه دورانی بود! البته الانم که هنوز همونیم و فقط حفظ ظاهر می کنیم.

هر دو زدیم زیر خنده. رسیدم خونه و گیلدا هم رفت. به وانت جلوی در خونه بود، انگار داشتن اسباب کشی می کردن. پس همسایه ی جدید داریم! خونه ی ما سه طبقه است که هر طبقه دو واحد داره. همه ی واحدها هم پرن و فقط واحد کناری من به ماهه که خالیش کردن؛

پس حتما این وسایل ها مال واحد بغلیه منه! کنجکاو بودم ببینم همسایه ی جدیدم کیه!

تند از پله ها رفتم بالا که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد؛ همون طور که از پله ها می دویدم گوشیم رو هم از کیفم بیرون آوردم. قبل دیدن اس ام اس با سر رفتم تو یه چیزی محکم و پرت شدم عقب. یه دستی نگهم داشت؛ وقتی تعادلم رو به دست آوردم و سرم رو بلند کردم بینم با کی تصادف کردم، نفسم حبس شد و نگاهم توی نگاه دو تا چشم سبز گره خورد! توی دلم گفتم لامصب عجب چشمایی داره! پسره با عصبانیت داد زد:

- مگه کوری خانم؟! جلوی پات رو نگاه کن؛ بین چکار کردی!؟

حواسم جمع شد و یه نگاهی به اطرافم انداختم جعبه ای که دستش بود افتاده بود و وسایلم تا پایین پله ها پخش شده بود. با شرمندگی گفتم:

- معذرت می خوام، حواسم نبود.

خم شدم تا وسایلم رو جمع کنم. یکی دو تا از کتاباش رو برداشتم که از دستم کشید بیرون و با عصبانیت گفت:

- لازم نیست خودم جمع می کنم، شما به کارتون برسید! فقط حواستون به جلوی پاتون هم باشه.

منم عصبی شدم و بقیه ی کتابا رو انداختم زمین و گفتم:

- گفتم که ببخشید حواسم نبود. حالا هم که چیزی نشده، خودتون جمع کنید. بعدش هم من حواسم نبود، شما که چشم دارین چرا

حواستون رو جمع نکردین!؟

- نخیر، انگار بدهکارم شدم!

- بله! اگه پرت می شدم یه چیزیم می شد چی؟

- فعلا که سالمین و زبونتونم ماشالا دو متر درازه! بیشتر بمونم لابد کار به شکایت هم می رسه.

- بله، اگه چیزیم می شد شما چه جوابی داشتین بدین؟

- عجب رویی داری ها! واقعا که!

نموند جوابی بدم و از پله ها رفت پایین تا وسایلم رو جمع کنه؛ منم رفتم طرف واحدم و داخل شدم.

چه آدم بی ادبی بود، اه! اصلا خوشم نیومد. سر و صداشون از توی خیابون میومد؛ بی اختیار رفتم روی ایوون و نگاهشون کردم. این قدر

هول شده بودم که جز رنگ چشماش قیافش رو ندیدم!

داشت با کارگرا صحبت می کرد؛ عجب قدی داره! هیکلش خوب بود، نه لاغر و نه چاق! انگار باشگاه می رفت. پوستش برنزه بود، موهاش

یه رنگ خاصی بین مشکی و قهوه ای می زد و چشمای سبزش که برق خاصی داشت. نه جدی جدی خوش قیافه بود و جذاب، ولی از

اخلاقش خوشم نیومد!

برگشتم داخل و لباسام رو عوض کردم؛ یه تاپ صورتی با شلوار سفید پوشیدم. رفتم جلوی آینه و یه نگاهی به خودم انداختم. قد بلندم و

هیكلم به خاطر ورزش متناسبه. موهای شکلاتیم تا کمرم می رسه و چشمام هم رنگ موهامه. دماغم هم نه بزرگه نه کوچیک؛ به صورتم

میاد و در کل از قیافم راضیم؛ معمولیم!

واسه اومدن به تهران خیلی زحمت کشیدم تا مامانم راضی بشه. مامان و بابام چند سالیه که از هم جدا شدن؛ بابام رفته دنبال کیف و خوشی

و معشوقه هاش، ولی مامان خیلی برام زحمت کشید و به خاطر من قید خیلی چیزا رو زده. وضع مالیمون متوسطه. خانواده ی مامان پولدارن

ولی مامان از شون کمک نمی گیره. دوست داره روی پای خودمون باشیم. توی این ساختمون، این واحد رو واسم از یکی از فامیلامون اجاره کرده. اخلاقم با بقیه فرق داره، یه جورایی عجیبم؛ به قول گیلدا با تغییر شرایط اخلاقم تغییر می کنه. بعضی وقتا شیطان، بعضی وقتا آروم، ولی در کل دختر لجبازی هستم. اینو همه می دونن. با یکی لج کنم دیگه تمومه!

از فکر بیرون اومدم؛ آهنگ مورد علاقم رو گذاشتم و مشغول کارام شدم.

روز بعد گیلدا ساعت پنج اومد دنبالم؛ رفتیم واسه نیلو کادو خریدیم. من یه شال آبی گرفتم با یه زنجیر نقره که حرف اول اسمش روش بود و گیلدا هم براش یه تاپ و لوازم آرایش خرید.

گیلدا:

- الی من حال ندارم برم خونه؛ بریم کافی شاپ یه بستنی بزیم تو رگ؟

- باز تو شکمو شدی؟! من موندم تو این همه می خوری چرا چاق نمی شی؟

- چیه حسودیت می شه لاغرم؟! می خورم تا چشمت در بیاد.

- نه که من چاقم، به تو حسودیم بشه! بریم!

رسیدیم کافی شاپ مد نظر من؛ فضا تاریک بود، دختر پسرا دست توی دست هم عاشقانه نشسته بودن. رفتیم یه گوشه نشستیم. گیلدا مثل همیشه فضول شده بود؛ داشت به حرف بقیه گوش می داد. گفتم:

- گیلدا این امتحان استاد رسولی رو از کدوم جزوه بخونیم؟

- هیس!

- هیس چیه؟! دارم باهات حرف می زنم!

- وایستا این قدر حرف نزن؛ دارم گوش می دم. موضوع جالبه!

- باشه تو به استراق سمعت برس!

به اطراف کافی شاپ نگاه کردم. پر از دختر پسر بود و همه دستای هم رو عاشقانه گرفته بودن. بعضیا با لبخند و بعضیا با چشمای خیس و اشکی! خاطرات به ذهنم هجوم آورد و ناخودآگاه اخمی روی صورتم نشست.

- هووی چیه باز اخمات رفت توی هم؟

- هان؟ هیچی!

- باز یادش افتادی؟

- گیر نده گیلدا که حوصله ندارم!

- تا کی می خوای خودت رو اذیت کنی؟ واقعا اون لیاقتش رو داره؟ لیاقت اینو داره که از عشق فراری بشی و زندگی رو به خودت زهر کنی؟!

- چی داری می گی؟ چه ربطی داره! بی خیال شو. از ساده بودن این دخترا دلم گرفت. همین نمی دونن، نمی دونن آخر ماجرا باز همون چشمای اشکی می شه! این قدر راحت دل می بازن، اما بعدش چی؟

و سرم رو با تاسف تکون دادم.

گیلدا پوزخندی زد و گفت:

- اشتباه می کنی.

- بسه، نمی خوام در این مورد حرف بزنی. امروز چی می خواستی بهم بگی که پشیمون شدی؟

- کی؟! من؟! چیزی نمی خواستم بگم!

- دروغ نگو؛ خوب می شناسمت. چند بار خواستی به چیزی بگی ولی پشیمون شدی.

- نه اصلا این طور نیست!

- خودتی!

- بی ادب!

- لوس نشو بگو موضوع چیه؟

سرش رو انداخت پایین و با گوشه‌ی شالش بازی کرد و گفت:

- امم می دونی ... چیزه ...

یه نفس تند کشید و زود گفت:

- فرزاد بهم پیشنهاد داده!

- کی؟ فرزاد؟ فرزاد موحدی رو می گی؟! همون که از بچه های معماریه؟!!

- آره سه روز پیش بهم پیشنهاد داد.

محکم زدم توی سرش و گفتم:

- بترکی گیلدا! الان داری بهم می گی؟ چی شد به تو پیشنهاد داد؟ تو چی گفتی؟ زود تند سریع همه چی رو مو به مو بگو!

خندید و گفت:

- همه چی یهوپی شد؛ چند روز پیش رفته بودم خرید، بارون گرفت و من منتظر ماشین بودم. اتفاقی دیدمش و منو تا خونه رسوند؛ توی راه

گفت خیلی وقته از من خوشش اومده و می خواد با هم آشنا بشیم تا اگه با هم تفاهم داریم با خانواده بیاد خواستگاری.

- تو چی جواب دادی؟

- فرصت خواستم تا فکر کنم.

- پس به عروسی افتادیم؛ ای ول!

- چی می گی؟! زود می بری و می دوزی! عروسی چیه؟! من هنوز شک دارم که قبول کنم یا نه!

- اتفاقا فرزاد پسر خوبیه و همه تعریفش رو می کنن. شیطون هم هست مثل خودت! خدا در و تخته رو جور کرده.

- گمشو اصلا این جور نیست! بذار ببینم خدا تو رو با کی جفت می کنه!

- حالا نظر خودت چیه؟

- راستش ازش خوشم میاد، ولی ...

- دیگه ولی نداره! زنگ بزنی قبول کن. بذار آشنا بشین این بهترین راه.



- باشه! بریم داره تاریک می شه.

- آره بریم.

رسیدم خونه، دلم گرفته بود. با همون لباسا خودم رو انداختم روی تخت. قبلا چقدر شور و شوق داشتم، الان چی؟ خاطراتم همش جلوی چشممه؛ کاش می شد فراموش کنم. کاش همه چی از یادم بره! کامپیوتر رو روشن کردم و آهنگ مورد علاقم رو گذاشتم.

حالا که امید بودن تو در کنارم

داره می می ره

منم و گریه ی ممتد نصفه شبو

دوباره دلم می گیره

حالا که نیستی و بغض گلمو گرفته

چه جوری بشکنمش

بیا و ببین دقیقه هایی که نیستی

اون قده دلگیره که داره از غصه می می ره

عذابم می ده این جای خالی

زجرم می ده این خاطراتو

فکرم بی تو داغون و خسته است

کاش بره از یادم اون صداتو

عذابم می ده این جای خالی

زجرم می ده این خاطراتو

فکرم بی تو داغون و خسته است

کاش بره از یادم اون صداتو

عذابم می ده

عذابم می ده

عذابم می ده

عذابم می ده

«محسن یگانه»

اون قدر گریه کردم که نفهمیدم کی خوابم برد. با صدای بوق کر کننده ای با شدت از جام پریدم؛ صدا از خیابون بود! قلبم تند تند می زد و رنگم از ترس پرید. زیر لب فحشی دادم و نگاهم به ساعت افتاد؛ پنج صبح بود! نگاهی به خودم انداختم و ناله ام بلند شد. همون طور با لباسای بیرون خوابم برده بود و ماتوم چروکیده شده بود. به قول مامان انگار گاو جویدش!

بلند شدم و لباسامو عوض کردم. سرم درد می کرد؛ یه دوش گرفتم و کمی بهتر شدم. صدای غارو غور معدم هم که دیگه امانم رو بریده بود. زدم روی شکمم و با غرغر گفتم:

- چته این قدر صدا می دی؟ الان یه چیز می خورم دیگه! آبروم رو بردی.

یه صبحونه ی مفصل درست کردم و با آرامش خوردم.

نیم ساعت زودتر رسیدم دانشگاه، بچه ها هنوز نیومده بودن. هوا پاییزی بود و خنک؛ توی حیاط قدم زدم و توی حال و هوای خودم بودم که یکی از پشت هلم داد. با سر رفتم توی زمین و صدای خنده ی گیلدا و نیلوفر رو شنیدم.

جیغم رفت هوا:

- گیلدا دستم بهت برسه کشتمت!

نیلو دستم رو گرفت و بلندم کرد. همه ی لباسام خاکی شده بود. با خنده گفت:

- عصبانی نشو این خله! تو که می دونی کرم داره و عادتشه!

همون جور لنگ لنگون رفتم سمت گیلدا که می خندید و عقب عقب می رفت. گفتم:

- خودم آدمش می کنم! یکی طلبم، بعدا تسویه می شه.

زبونش رو در آورد و دوید سمت کلاس. خندم گرفت، از رو نمی ره این دختر! سر کلاس نیلوفر زد به پهلومون و گفت:

- بچه ها امروز خونمون دعوتین. یادتون نره، زود بیاین!

- باشه هول نباش میایم، ولی از کادو مادو خبری نیست. دلت رو صابون نزن!

- غلط کردین! بی کادو راه نمی دم.

با نگاه های چپ چپ استاد ساکت شدیم در گوش گیلدا گفتم:

- چی شد به فرزند زنگ زدی؟

- آره، خیلی خوشحال شد. الان با هم دوستیم!

- غروب میای دنبالم با هم بریم؟

- ساعت پنج آماده باش، میام پیشت.

- باشه.

\*\*\*

وسایلی که برایش خریده بودم رو کادو کردم و روی کارت پستالش هم به یادگاری نوشتم. رفتم جلوی آینه، موهام رو باز کردم و شروع کردم به اتو کردن. موهام موج دار بود و فقط جلوش صاف بود که با اتو حالتش می دادم. آرایش ملایمی کردم؛ مژه هام بلند و مشکی بود و به ریمل و خط چشم نیاز نداشتم. به سایه ی نقره ای زدم پشت چشم؛ رژ گونه ی اناری ملایم و به رژ لب خوشرنگ و براق. موهام رو هم باز گذاشتم. به نگاهی به کمد لباس ها انداختم؛ به پیراهن تا روی زانو، آبی سیر که یقه ی پرنسسی داشت با آستینای کوتاه حریری. روش سنگ دوزی های نقره ای داشت که به چشم میومد. کفش های پاشنه بلند نقره ایم رو هم پوشیدم و به شال آبی سرم کردم. صدای زنگ در بلند شد، یلدا بود.

نشستم توی ماشین گیلدا نگاهی بهم انداخت، سوتی زد و گفت:

- به به! چه خبره شیک کردی؟! نامزدیته؟

خندم گرفت و گفتم:

- مرض! برو دیر شد.

- این ادبت منو کشته. واقعا که!

وقتی رسیدیم نیلو اومد دم در. موهاش رو خیلی قشنگ بسته بود، به آرایش ملایم داشت و لباس شکلاتی خوش رنگی پوشیده بود. بغلش کردیم، بوسیدیمش و با خنده کادو رو دادم و گفتم:

- ای جونم چه جیگر شدی! من اگه می دونستم این قدر ناز می شی خودم مخت رو می زدم.

دستمون رو کشید، برد داخل و گفت:

- نیومده کرم ریختناتون شروع شده! بیاین که همه اومدن.

مانتو هامون رو در آوردیم و رفتیم توی سالن. به نگاهی به بچه ها انداختیم، بیشتر بچه های دانشگاه بودن. دخترا و پسرا همه مشغول رقص بودن و کم تر کسی نشسته بود. نیلو هم وسط جمعیت داشت می رقصید. گیلدا به نگاه به من کرد و گفت:

- برقصیم؟

- نه عمر! با این کفشا که من پوشیدم میفتم زمین و آبروم جلوی همه می ره!

- ای بابا می خوای عین پیرزنا تا آخر همین جا بشینی؟

- آره تو چرا ناراحتی؟ پاشو برقص!

- نه دیگه، بی تو نمی رم!

داشتیم در مورد بقیه حرف می زدیم که به سایه افتاد روی سرمون. سرم رو بلند کردم، فرزاد رو دیدم که با لبخند جلومون بود. احوالپرسی کرد و رو به گیلدا گفت:

- گیلدا جون افتخار رقص می دی؟

گیلدا قرمز شد و سرش رو انداخت پایین. زدم به پهلوش و گفتم:

- تو که توی دلت داره قند آب می شه، دیگه ناز نکن و پاشو برو!

خندش گرفت. دست فرزند رو گرفت و رفتن وسط سالن. چقدر به هم میومدن! هر دو جذاب و خوش قیافه! داشتم تماشا شون می کردم که حس کردم صندلی کنارم پر شد؛ نگاهی انداختم پسری با موهای سیخ سیخی و ته ریش مدل دار روی صندلی ولو شده بود. دکمه های لباسش تا روی سینه باز بود و موهای سینهش بیرون زده بود. چندشم شد؛ عُق! پوست تیره ای داشت و چشمای ریز مشکی. به من خیره شده بود؛ لبخند چندش آوری زد و گفت:

- سلام خانومی تو هم از بچه های دانشگاهی؟! فکر کنم دو سه باری دیدمت، البته با لباس دانشگاه خیلی فرق داری! افتخار آشنایی می دی؟

یه جور سر تا پام رو نگاه کرد که مور مورم شد؛ حس کردم لختم! بوی الکی که ازش میومد معلوم بود حال درستی نداره. سریع بلند شدم و گفتم:

- خیر علاقه ای به آشنایی ندارم.

و سریع دور شدم.

از یکی از مستخدم ها یه لیوان آب گرفتم. نیلو صدام زد:

- خوبی؟ مهمونی چطوره؟

- خوبه! این همه رو از کجا می شناختی که دعوت کردی؟

- کار من نیست. پسر عموم هر کی رو می شناخت دعوت کرده. گیلدا هم که سرش بدجور گرمه!

- آره حسابی مشغوله؛ خوش به حالش!

- تو هم مشغول شو.

نگاهی به اون پسر انداختم و با چندش گفتم:

- نه من ترجیح می دم تماشا کنم.

خندید و گفت:

- راحت باش من می رم به بقیه سر بزنم.

گیلدا در حالی که خودش رو باد می زد، اومد کنارم. لیوان آبم رو از دستم کشید و بقیه ی آبم رو خورد:

- وای چقدر گرمه! خسته شدم. تو چرا یهو در رفتی؟

- هیچی بابا یکی مزاحمم شده بود من فرار کردم. تو هم فکر فرار باش؛ نیلو با فرزند دیدت، فرصت کنه سوال پیچت می کنه.

- ای بابا ضایع شدم رفت!

بعد از شام، آخر شب از نیلو خداحافظی کردیم رفتیم سمت خونه. حسابی از اون همه سر و صدا خسته شده بودم. رفتم توی اتاقم، صورتم

رو شستم و حس کردم سبک شدم. لباسامو عوض کردم و رفتم توی بالکن. هوای شب خنک و لطیف بود؛ چشمام رو بستم و به نرده تکیه

دادم. باد خنک که به صورتم می خورد یه حس خوبی داشت.

با شنیدن صدای خش خش از جا پریدم و نگاهم به بالکن کناری افتاد. همون پسری که چند روز پیش توی راه پله دیده بودمش روی صندلی توی بالکن نشسته بود و داشت نگاهم می کرد. خجالت کشیدم، سلام آرومی گفتم که اخم غلیظی کرد و روشو برگردوند. بهم برخورد، برگشتم برم توی اتاقم و با صدایی که بشنوه گفتم:

- مردم ادب یاد نگرفت!

روی تخت دراز کشیدم و بلافاصله خوابم برد.

صبح دیرم شده بود، با عجله از خونه زدم بیرون. تو راهرو پسر همسایه رو دیدم؛ منو که دید اخماش رفت توی هم و بی توجه به من از پله پایین رفت. حسایی اعصابم قاطی شد! این پسر ادب نداره؟ این چه طرز برخوردیه؟! واقعا که تا رسیدن به دانشگاه توی دلم داشتم غر می زدم.

توی سالن دانشگاه با نیلو دنبال گیلدا بودیم. گیلدا رو دیدم که یه گوشه داشت با فرزاد صحبت می کرد؛ نخواستیم بریم طرفشون که مزاحم نباشیم ولی ما رو دید و صدام کرد. رفتم نزدیک و با فرزاد احوالپرسی کردم. گیلدا گفت:

- کجا داشتین در می رفتی؟

- - نخواستم مزاحم خلوت مرغای عاشق بشم.

گیلدا خندید و گفت:

- این چه حرفیه؟! خلوتی نبود، داشتیم گپ می زدیم.

- آره جون عمت!

نیلو نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- چرا دیر کرد؟

گیلدا پرسید:

- کی؟

- پسر خالم. تازه دانشگاه قبول شده اومده تهران. امروز قرار بود بیاد بینمش، نمی دونم چرا دیر کرده!

نگاهش چرخید پشت سرمون و گفت:

- اوناهاش داره میاد!

با صدای سلام گفتن برگشتم سمت صدا و خشکم زد.

با یادآوری حرکت امروزش اخم کردم؛ نیلو باهش دست داد و معرفی کرد.

- معرفی می کنم دوستام الناز، گیلدا و دوست پسرش فرزاد.

پویا زیر لب گفت خوشبختم که البته منظورش تماما با گیلدا و فرزاد بود، چون هیچ نگاهی به من نداشت. نیلو ادامه داد:

- ایشون هم پسر خاله ی من پویا کیانی. امسال رشته ی مهندسی نفت قبول شده و اومده تهران.

گیلدا لبخند گرمی زد و گفت:

- از آشنایتون خیلی خوشحالم آقا پویا.

منم به خاطر بودن گیلدا و فرزاد از روی اجبار گفتم:

- منم همین طور.

نگاه طعنه آمیزی بهم انداخت و گفت:

- با اینکه قبلا آشنا شدیم، ولی از آشنایتون خوشبختم.

بچه ها با تعجب نگاهمون کردن. نیلو پیش قدم شد و پرسید:

- آشنا شدین؟ کی؟ کجا؟

قبل از اینکه پویا چیزی بگه سریع گفتم:

- ایشون هفته ی پیش به واحد کناری من اسباب کشی کرده و همسایه هستیم. بریم دیگه بچه ها دیر می شه.

خداحافظی کردند و رفتیم سمت کلاس. چقدر ازش بدم میاد. اه اه پسر از خود راضی مغرور! خیلی دلم می خواست یه جوری حالش رو

بگیرم؛ از این غرورش اصلا خوشم نمیاد. فکر کرده کیه! آروم از نیلو پرسیدم:

- این پسر خالت تنها اومده اینجا؟

- آره. یه سال از ما کوچیک تره؛ وضع مالی خالم اینا خوبه و براش خونه گرفتن. واسه قبولی دانشگاه هم واسش ماشین خریدن. تک پسره

دوستش دارن؛ البته یه خواهر هم داره.

- اخلاقش چطوریه؟

- یکم سرد و خیلی زیاد مغروره. دوست دختر و اینا هم تا دلت بخواد داره، چون تک پسر بوده هر چی خواسته براش گرفتن به هیچ

دختری محل نمی داره. دخترا واسش سرگرمین و هر چی بیشتر کم محلی می کنه بیشتر میان دور و برش. همه عاشقش می شن!

- اییش! حالا مگه تحفه است؟ جز قیافه که چیزی نداره! البته قیافش هم چنگی به دل نمی زنه!

- حالا تو چرا حرص می خوری؟

- از اخلاقش خوشم نمیاد؛ انگار از دماغ فیل افتاده!

یهو خنده ام گرفت و گفتم:

- ناراحت نشیا ولی انگار واقعا از دماغ فیل افتاده، آخه سبز مونده!

نیلو و گیلدا از خنده ترکیدن. با اینکه خنده ام گرفته بود، ولی ته دلم اعتراف کردم رنگ چشماش واقعا زیباست و چهره ی جذابی داره؛

ولی دلم می خواست حالش رو بگیرم. یه حسی از لجبازی ته دلم بود که هی سیخونکم می زد که حال این پسر مغرور رو بگیرم. با این فکر

لبخندی نشست روی لبام و حواسم رو به حرفای استاد جمع کردم.

\*\*\*

توی راه پله دوباره به هم برخوردیم؛ این بار نه من سلام کردم نه اون و سریع از کنارم رد شد و رفت بالا. با یه صدایی که بشنوه گفتم:

- ادب می گه خانوما مقدم ترن، ولی انگار این اصلا ادب مدب حالیش نیست!

شنید؛ برگشت و چشم غره ای رفت که تنم لرزید. چه چشمایی داره لامصب! چه بد نگاه می کنه. رسیدم کنار در خونم، چپ چپ نگاهش کردم و یه ایشی گفتم و رفتم داخل. تمام شب داشتم فکر می کردم چکار کنم حالش گرفته بشه. حرص خوردن پسرای مغرور خیلی حال می ده!

شام رو که خوردم حس کردم خیلی حوصله ام سر رفته؛ لباسام رو پوشیدم و به سمت پارک رو به روی خونه رفتم. قبلا همیشه شبا می رفتم پیاده روی ولی یه مدت بود که وقت نداشتم. سوز سرد که به صورتم می خورد یه لذت خاصی داشت. یه نفس عمیق و هوای تازه ی شب؛ هر چند هوای لاهیجان تومنی صد تومن با اینجا فرق داره. هوای اونجا این قدر سبک و تمیزه که آدم از نفس کشیدن لذت می بره. دم خونه که رسیدم چشمام به ایوون خونه ی پویا افتاد. سایش رو دیدم که روی ایوون ایستاده بود. در رو باز کردم و داخل شدم. یه دوش گرفتم حالم جا اومد و به کارای عقب مونده ی دانشگاه رسیدم. نصفه شب دراز کشیده بودم، چشمام داشت گرم می شد که یهو یه فکری زد به سرم. همیشه عاشق مردم آزاری بودم و الان فرصت خوبی بود. یه چسب برداشتم رفتم دم در یه سرو گوشی آب دادم؛ دیدم کسی نیست! ساعت نزدیک چهار بود، باید زود کارم رو می کردم. دستم رو گذاشتم رو زنگ خونه پویا و سریع چسب رو زدم روش. صدای کر کننده ی زنگ رو می شنیدم. زود در رو بستم و از چشمی نگاه کردم. به ثانیه نکشید پویا پرید بیرون از خونه؛ یه چند لحظه ای با چشمای گرد شده اطراف رو نگاه کرد و چشمش به شاهکار من افتاد. قیافش دیدنی بود! موهای سرش پریشون شده ریخته بود توی صورتش. چشمش قرمز شده بود و جز شلوار گرمکن چیزی تنش نبود. معلوم بود از خواب پریده؛ وقتی این جور دیدمش یه لحظه ته دلم یه جوری شد! زود به خودم گفتم چته پسر ندیده ی ندید بدید؟! باز یه پسر دیدی هول شدی؟! پویا با عصبانیت چسب رو از روی زنگ برداشت؛ قیافه اش این قدر با مزه شده بود که ناخودآگاه خنده ام گرفت. صدای خنده ام رو شنید و یه نگاه به در خونم انداخت و با عصبانیت غرید:

- به موقعش حالت رو می گیرم جوجه! هنوز نمی دونی با کی در افتادی.

رفت توی خونه و در رو محکم به هم کوید. اون شب راحت راحت خوابیدم و ته دلم خوشحال بودم. اذیت کردنش حال می داد؛ تا این باشه دیگه بهم بی ادبی نکنه!

مانتوی کرم رنگم رو پوشیدم و مقنعه ام رو درست کردم. صدای بوق ماشین گیلدا رو شنیدم؛ کوله ام رو برداشتم و شیرجه زدم سمت پله ها. همزمان با من از در اومد بیرون. یه نگاهی بهم انداخت و برگشت توی خونه. تو نگاهش یه برق عجیب و پر شیطنتی داشت که خوشم نیومد!

دانشگاه شلوغ تر از روزای دیگه بود. هنوز بیست دقیقه تا زمان کلاس مونده بود؛ نیلو داشت از مهمونی ای که رفته بود حرف می زد:

- بچه ها واقعا جاتون خالی بود. نمی دونین چه خونه و زندگی ای داشتن. وضعشون خیلی خوبه؛ یه پسرای خوش تیپی توی مهمونی بودن که دلم داشت آب می شد.

گیلدا گفت:

- از بس خری! مخ یه دونه از اینا رو نمی تونی بزنی بی عرضه؟! من اگه جای تو بودم مخ همشون رو می زدم. آدم باید یه عالمه زاپاس داشته باشه!

یه نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- این جوریه؟! زاپاس می خوای داشته باشی؟ مگه من این فرزند رو نیبم! جاش خالی!
- باز تو سوژه پیدا کردی؟ اصلا من زاپاس دوست دارم. اصلا توی بی سلیقه نمی خواد نظر بدی؛ باید برات یه دونه از این مرتاض های هندی سفارش بدم که مطابق با سلیقت باشه. اتفاقا زندگیتون داغ داغ می شه! شبا باید یا رو زغال بخوابین یا رو میخ. حوصله ات هم سر بره برات فلوت می زنه. همه جوره مناسبته! نظرت چیه؟ بگیرم برات؟
- مرض این نسخه ها رو واسه خودت تجویز کن. لازم نکرده واسه من بگیرم!
- ببین عزیزم اگه دیر بجنبی همینم گیرت نمیداد! اون وقت باید برات یه دبه سرکه بگیرم بذارمت اون تو ترشی بیفتی. نیلو از خنده مرده بود؛ منم داشتم می ترکیدم. گفتم:
- ببینم تو جلوی فرزند هم از این بلبل زبونیا می کنی یا فقط جلوی من زبونت درازه؟! بهم زبون درازی کرد و گفت:
- جلوی اونم نشون می دم!
- چشمم به فرزند افتاد که داشت میومد سمت ما؛ یه نگاه خبیثی به گیلدا زد و بلند گفتم:
- سلام آقا فرزند؛ چقدر حلال زاده هستین. الان داشتیم در مورد شما حرف می زدیم. فرزند لبخند زد و گفت:
- سلام، خوبین؟ جدی؟! چی می گفتین!
- هیچی بحث سر زاپاس و آخ ...
- گیلدا همچین کوبید توی پهلو که فکر کردم استخونم پوکید. فرزند با تعجب پرسید:
- چی شد الناز خانم؟
- هیچی ... چیز مهمی نبود!
- داشتین در مورد زاپاس حرف می زدین؛ چه ارتباطی به من داشت؟ تا اومدم حرف بزوم گیلدا سریع گفت:
- چیز خاصی نبود؛ بیا بریم کارت دارم. بچه ها سر کلاس می بینمتون. یه چشم غره بهم رفت؛ دست فرزند رو کشید و رفتن. به نیلوفر گفتم:
- دیدی؟! ترسید، در رفت! می خواستم لو بدمش که فرار کرد!
- بیچاره گناه داره اذیتش نکن. بیا بریم سر کلاس تا بیاد.
- رفتیم سمت کلاس؛ به دم کلاس که رسیدم حواسم به حرفای نیلو بود. با سر رفتم توی شکم یکی. سرم رو بلند کردم معذرت خواهی کنم که باز محو سبزی این چشما شدم!
- سرم رو تکون دادم. اومدم از کنارش رد بشم که گفت:
- انگار جدی جدی مشکل کوری دارین که همش با سر می رین توی شکم آدما!
- مواظب حرف زدنت باش! حواسم نبود خوردم بهتون؛ عمدی که نبود!



- مطمئنی؟ شایدم عمدی بوده!
- واقعا که! فکر کردی کی هستی که بخوام عمدی بهت برخورد کنم. اصلا تو توی کلاس ما چکار می کنی؟ تا اونجا که می دونم درس شما ربطی به کلاسای زبان نداره!
- دیگه اونش به خودم مربوطه که اینجا چکار داشتم شما هم بهتره بری پیش یه چشم پزشک خودت رو معالجه کنی؛ خوب نیست دختر هر لحظه بیفته بغل یکی!
- پوزخندی زد و سریع رفت. از عصبانیت رنگم قرمز شده بود. نیلو ساکت مونده بود و با تعجب ما رو نگاه می کرد. آروم پرسید:
- این چرا این جور می کردی؟
- بریم برات تعریف می کنم.
- نشستیم جای همیشگیمون؛ گیلدا هم اومد. قضیه ی کل کلم با پویا رو براشون تعریف کردم. گیلدا خندید و گفت:
- بی خیالش بابا! این پسره اخلاقش سگیه.
- هی! پسر خالمه ها! پشت سرش حرف نزن.
- دروغ که نمی گم! حالا تو غیرتی نشو.
- گفتم:
- حالا تو کلاس ما چکار داشتی؟
- نیلو جواب داد:
- یکی دو تا از دوستاش اینجان. اون طرف رو ببین، اونا دوستاشن. حتما با اونا کار داشته!
- خدایی پسر خالت خیلی اخلاقش بده.
- نیلو لبخندی زد و چیزی نگفت. دو ساعت کسل کننده به زحمت گذشت؛ تقریبا بیشتر کلاس رو چرت زدیم. کلاس استاد سماواتی یکی از کسل کننده ترین کلاسها بود و برعکس روزای دیگه روی صندلیم یه حس ناراحتی داشتم. وقتی استاد گفت کلاس تمومه، بچه با خوشحالی بلند شدن. دوستای پویا وقتی داشتن از کنارمون رد می شدن نگاه معنی داری بهم کردن و با خنده رفتن بیرون. گیلدا گفت:
- اینا چرا این جور نگاه کردن؟!
- مشکوک بودن!
- گفتم
- بی خیال بیاین بریم بوفه که خیلی گشمنه.
- از جام بلند که شدم گیلدا و نیلوفر یهو ساکت شدن و با صدای شدیدی از خنده ترکیدن. با تعجب نگاهشون کردم از شدت خنده قرمز شده بودن.
- چتونه؟ دیوونه شدین؟ چی این قدر خنده داره؟!

گیلدا به ماتوم اشاره کرد برگشتم نگاهی به پشت ماتوم انداختم و رنگم در جا پرید. نگاهی به صندلی انداختم و دلیل خنده دوستای پویا رو فهمیدم. از عصبانیت داشتم منفجر می شدم. روی صندلیم مقدار زیادی جوهر قرمز ریخته شده بود و پشت ماتوی کرم رنگم تماما قرمز بود. بلند داد زدم:

- پویا می کشمت!

نیلو در حالی که سعی می کرد نخنده، گفت:

- حالا از کجا مطمئنی کار او نه؟

- از خنده ی دوستاش و از رفتارش امروز! تا منو دید سریع برگشت توی خونه. پس حتما دید رنگ ماتوم روشنه رفت جوهر برداشت. اگه دستم بهش برسه زندش نمی دارم!

دوباره یه نگاه به ماتوم انداختم و نالیدم:

- حالا چطور با این وضع افتضاح تا خونه برم؟!

گیلدا ژاکت بلندش رو داد بهم و گفت:

- اینو پیوشی زیاد معلوم نمی شه، بلنده.

- مرسی.

توی راهرو همش مواظب بودم ماتوم دیده نشه. پویا و دوستاش یه گوشه ایستاده بودن؛ منو که دیدن همه زدن زیر خنده. انگار همه خبر داشتن. پویا با صدای بلندی که بشنوم گفت:

- می خوای واست نوبت چشم پزشکی بگیرم؟!

همه زدن زیر خنده. از عصبانیت همه ی تنم می لرزید؛ اومدم برم سمتش که گیلدا دستم رو کشید و گفت:

- بی خیال بیا بریم بعدا تلافی کن؛ الان وقتش نیست!

- یه بلایی سرش میارم که از کارش پشیمون بشه.

- حرص نخور بیا بریم.

دم خونه ژاکتش رو پس دادم. هر چی ماتوم رو شستم لکش پاک نشد؛ باید به فکر یکی دیگه باشم. توی دلم کلی فحش بهش دادم که ماتوی تازه ام رو به این حال و روز انداخته؛ یه بار هم نپوشیده بودمش! اگه من حالت رو نگرفتم آقا پسر الناز نیستم! با بد کسی در افتادی. تمام روز داشتم فکر می کردم چطوری حالش رو بگیرم، ولی راهی به ذهنم نمی رسید. چند تا راه پیدا کردم ولی قدیمی بود و به درد نمی خورد. از توی راهرو صدای خنده و حرف میومد؛ از چشمی در نگاه کردم و یه تعداد دختر پسر رو دیدم که رفتن خونه ی پویا و بعد از چند دقیقه صدای آهنگ و بزن و بکوبشون بلند شد. یه فکری توی سرم جرقه زد؛ یه نگاهی به ساعت انداختم هنوز زود بود. شام درست کردم و خوردم. حدس می زدم پارتیشنون تا آخر شب طول بکشه، شایدم تا صبح! ساعت یازده که شد زنگ زدم به ۱۱۰. یه مردی گوشی رو جواب داد؛ زود گفتم:

- سلام خسته نباشید، ببخشید می خواستم یه موردی رو گزارش کنم.

- بفرمایین خانم.

- این واحد کناری ما مجرده پارتی گرفته. سر و صداشون خیلی اذیت می کنه؛ گویا دختر و پسر هم هستن. اگه می شه بیاین رسیدگی کنین.

- الان به گشت ها گزارش می دم رسیدگی کنن؛ آدرس رو لطف کنین بگین.

- به آدرس ... به نام آقای پویا کیانی. مرسی اگه می شه عجله کنید.

گوشی رو قطع کردم و رفتم روی ایوون. سر و صدای خنده ی دختر پسرا تا بیرونم میومد. یه نیم ساعتی منتظر موندم که ماشین گشت دم ساختمون ایستاد. با آیفون در ساختمون رو باز کردم و از چشمی نگاه کردم.

مامورا زنگ خونه ی پویا رو زدن و بعد چند ثانیه سر و صداها قطع شد. پویا در رو باز کرد و بیرون اومد. با دیدن مامورا رنگش پرید. مامور پرسید:

- آقای پویا کیانی؟

- بله خودم هستم، چیزی شده؟

- بله همسایه هاتون به خاطر پارتی گرفتن و ایجاد سر و صدا ازتون شکایت کردن.

- نه این جووری نیست؛ یه مهمونی خنوادگیه، همین! سر و صدایی هم نداشتیم.

- پس به خانواده بگین بیان دم در.

- آخه ... چیزه ... امم ... خانوادم نیستن!

- پس مهمونی خانوادگی نیست؛ پارتی گرفتین. ما باید داخل رو بازرسی کنیم، برید کنار.

پویا از جلوی در رفت عقب و مامورا رفتن داخل؛ یه نگاه عصبانی به در خونم انداخت و پشت سرشون رفت تو. ده دقیقه بعد همشون رو از خونه بیرون آوردن و بردن پاسگاه. دلم خنک شد، کلی انرژی گرفتم!

\*\*\*

با گیلدا توی بوفه نشسته بودیم و داشتیم حرف می زدیم. نیلو اومد کنارمون و بی مقدمه پرسید:

- کار تو بود؟

- علیک سلام! عزیزم منم خوبم، تو خوبی؟ چی کار من بود؟

خندید گفت:

- سلام، مرسی. پارتی پویا رو تو لو دادی؟

- بله بله، کار خودمه! خیلی هم حال کردم؛ اصلا دلم خنک شد! حقش بود. تو از کجا می دونی؟

- دیشب از کلانتری زنگ زدن خونمون، رفتم دنبالش. ازش تعهد گرفتن ولی کارد می زدی خون ازش در نمیومد، این قدر عصبانی بود. توی راه همش زیر لب می گفت حسابت رو می رسم منو لو می دی و اینا مامان ازش پرسید کی رو می گی، گفت هیچی. فکر کنم به خونت

تشنه است!

- ای ول پس حسابی حالش رو گرفتم! آخ جون کاش یکی دو روز نگهش می داشتن تا یاد بگیره دیگه پارتی نگیره!  
 - بیچاره جلوی دوستاش ضایع شد، ولی اشکال نداره حقشه! حواست باشه تلافی می کنه.  
 - می دونم ولی چکار کنم؟! دست خودم نیست دلم می خواد حرصش رو در بیارم، حال می ده!  
 گیلدا گفت:

- بچه ها من داشتم حرف می زدم، گل که لگد نمی کردم!  
 - بگو عزیزم.

- می گم فردا میان بریم یا نه؟  
 من و نیلو همزمان پرسیدیم:

- کجا؟

- این همه من حرف زدم نشنیدین؟ می گم برنامه بذاریم فردا بریم کوه.  
 گفتم:

- منو که می شناسی، همیشه پایه ام. هر جا بگی میام.

- منم که عاشق گردش. با کیا می خوام بریم؟

- با فرزاد صحبت کردم چند تا از دوستاش رو با دوست دختراشون میاره. از بچه های دانشگاهمون هستن، صبح زود می ریم؛ تنبل نشین  
 صبح بگین نمایین!

با کیفش یهو کوبید به من گفت:

- منظورم به توئه خوابالو. صبح باید بیای.

- خب بابا چته؟! میام دیگه، البته اگه خواب نمونم!

- غلط کردی خواب بمونی!

- اصلا تو امشب بیا خونه ی ما صبح با هم حرکت کنیم.

- شرمنده عزیزم عمرا شب پیش تو نمی مونم؛ اصرار نکن که اصلا راه نداره!

با تعجب پرسیدم:

- چرا؟

- آخه مامانم گفته شب پیش غریبه های مجرد نمونم؛ زشته آبروم می ره، نمی تونم پیام.

- شیطونه می گه یه جورى بزنت که فرق غریبه با آشنا رو تشخیص بدی.

- امم ... حالا یک کم بذار فکر کنم بینم وقت دارم یا نه! با اینکه وقتم پره ولی چون خیلی التماس می کنی شاید بتونم یه جا توی برنامه جا بدمت. می دونم خیلی عاشقمی و نمی تونی امشب بی من بمونی؛ باشه شام میام پیشت، فقط از الان دارم بهت می گم من اون دست پخت کوفتیه تو رو نمی خورم! مسموم می شم و می می رم. من پیتزا می خوام با سالاد مخصوص، با دو پرس سیب زمینی و قارچ سوخاری و نوشابه مشکی. واسه دسر، بستنی شاهتوت، ژله طالبی و آجیل؛ بذار بینم دیگه چی می خوام ... امم ...

- زهرمار! لازم نکرده بیای. رودل نکنی با این همه سفارش؟! خجالتم خوب چیزیه!

- خب حالا چرا عصبانی می شی؟! ساعت هشت میام پیشت، حرص نخور دخترم کچل می شی بعد هیچ کس نمیاد بگیردت، می ترشی، بدبخت می شی بعد ...

- نه مثل اینکه تو تنت بدجور می خاره!

- ای گفتی قربون پنجولات، یک کم بخارونم!

- نیلوفر داشت از خنده می مرد. گیلدا بهش گفت:

- نیلو جون فدات بشم ایزی لایفت رو بستنی؟ الان اینجا رو خیس نکنی آبرومون می ره! آفرین گلم نخند، نخند پس می زنه!

- دیگه منم نمی تونستم جلوی خندم رو بگیرم؛ گفتم:

- حیف اینجا آبروریزی می شه و نمی تونم حالت رو بگیرم. بالاخره شب که میای پیشم، اون موقع این خنده ها رو یادت میارم!

- جون من؟! آخ جون! چکار می کنی؟

- رو که نیست! به سنگ پای قزوین گفتمی زکی! قبل از اینکه امشب بیای یه زنگ خونتون بزن خداحافظی کن، اشهدتم بخون چون زنت نمی دارم!

- آخ آخ، پس حسابی سرم شلوع می شه! وصیتم رو هم تنظیم می کنم بعد میام؛ انگار جدا کمر به قتل من بستنی. خدایا خودت به جوونیم رحم کن؛ من بچه دارم، بچه هام یتیم می شن! چطور دلت میاد بچه هام رو یتیم کنی؟

- ناله و زاری می کرد و ما می خندیدیم. خنده های سرخوش، بی دغدغه، ساده و چه زیباست دنیای سادگی، بی خیال از فرداهای سخت!

\*\*\*

توی خونه خودم رو انداختم روی تخت و بالشتم رو بغل کردم. خیلی خوابم میومد، گیلدا شب میومد پیشم وقتی هم که اون اینجا باشه دیگه باید با خوابیدن خداحافظی کرد. نمی ذاره آدم راحت بخوابه، پس الان بخوابم که شب جون داشته باشم. نفهمیدم کی خوابم برد.

صدای زنگ گوش خراش تو سرم می پیچید. از جام پریدم هنوز گیج بودم چشمم رو به زحمت باز کردم و سعی کردم حواسمو جمع کنم. یه چند ثانیه ای طول کشید صدای زنگ قطع نمی شد. بالاخره صدای زنگ آیفون رو تشخیص دادم؛ از پنجره یه نگاهی انداختم و دم در سایه ای رو دیدم که دستش رو روی زنگ گذاشته بود. هنوز توی خواب و بیداری بودم و تشخیص ندادم کیه. توی ذهنم یهو تصویر پویا اومد؛ حتما کار خودش و داره تلافی می کنه. بدون فکر رفتم توی آشپزخونه و یه کاسه ی بزرگ رو پر از آب کردم، پنجره رو باز کردم و با یه نشونه گیری تقریبی آب رو خالی کردم. بلافاصله صدای زنگ قطع شد و پشت سرش صدای جیغ گیلدا خنده ی رو روی لبام خشک کرد. از پنجره خم شدم و تازه گیلدا رو دیدم. آب از سر و روش می چکید؛ زود در رو باز کردم می دونستم الان از عصبانیت منو می کشه!

وقتی در رو باز کرد و اومد توی خونه، قیافه اش این قدر دیدنی شده بود که از شدت خنده نشستم روی زمین. موهاش خیس خیس بود و فر شده بود. ازش آب می چکید و سایه ی چشمش پخش شده بود، دور و بر چشمش سیاه بود و لباسش هم که دیگه نگم بهتره!

من می خندیدم و اون جیغ می زد.

- روانی کجای من خنده داره؟! بین چه بلایی سرم آوردی!

از شدت خنده نمی تونستم توضیح بدم و نفسم گرفته بود.

- به خدا ... نمی خواستم روت آب بریزم ... گفتمی شب میای منم خواب بودم ... یهو با صدای زنگ پریدم و مخم هنگ بود؛ ندیدمت فکر کردم پویا می خواد تلافی کنه ... رفتم آب آوردم بریزم روی سرش ... صدای جیغت رو که شنیدم تازه فهمیدم چه گندی زدم ... تو رو خدا بیخش ... از قصد نبود!

حرص می خورد و زیر لب غر می زد. بهش حوله دادم تا موهاش رو خشک کنه. لباساش رو عوض کرد، رفتم توی آشپزخونه تا به فکری به حال شام کنم. گفتم:

- تو که هی ناز می کردی می گفتمی نیمام نیمام، چی شد به این زودی اومدی؟!!

- می دونستم طاقت دوریم رو نداری و دلت برام تنگ شده، گفتم زودتر پیام پیشت تا از دوریم دق نکنی!

- من واسه هر کی دلم تنگ بشه واسه تو تنگ نمی شه!

- چرا می شه! من می دونم خجالت می کشی بهم بگی، ولی من می دونم تو به روز منو نبینی روزت شب نمی شه!

- واقعا خیلی رو داری!

- کی؟ من؟

- نه عمه ی من!

- آهان! فکر کردم منو می گی.

چپ چپ نگاهش کردم که گفت:

- عزیزم چپ نکن اون چشمها رو که چپ می مونه و کج و کوله می شی؛ بعد می ترشی و ...

- زهرمار! باز شروع کردی؟! جای حرف زدن بیا کمک کن شام درست کنیم.

- آخ آخ الان یادم اومد به جا کار دارم. قربونت تا تو شام درست کنی من می رم رو برمی گردم.

یقاش رو گرفتم کشیدمش توی آشپزخونه.

- فکرشم نکن که در بری بشین! اینجا سالاد درست کن.

با شوخی ها و مردم آزاری های گیلدا شب خوبی رو گذروندیم. ساعت پنج و نیم ساعت زنگ زد. گیلدا بیدار شد و صدام زد. سرم رو بردم زیر بالش که صداش رو نشنوم. درد پیچید تو کل تنم. گیلدا با بالشش افتاده بود به جونم و این قدر زد توی سر و شکمم که خواب از سرم پرید. همون طور که آماده می شدم غرغر کردم:

- آخه کی گفته صبح جمعه بریم کوه؟! آدم به روز که بیکاره باید بخوابه دیگه؛ نه اینکه توی این هوای سرد بریم کوه قندیل ببندیم. بترکی گیلدا با این ایده های مسخره!

- این قدر مثل پیرزنا غرغر نکن! زود آماده شو بچه ها منتظرن.

توی ماشین ازش پرسیدم:

- چند نفریم؟

- احتمالا یازده نفر. الان می ریم دنبال نیلو و بعد می ریم سر قرار پیش بقیه.

سر قرار با بچه که رسیدیم بیشترشون آشنا بودن. از بچه های کلاس خودمون بودن، ولی بعضیا رو نمی شناختم. گیلدا رو به فرزاد کرد و گفت:

- خب یازده نفر تکمیل، بریم دیگه!

- نه یکی از بچه ها هنوز نیومده، منتظرشیم هر وقت اومد حرکت می کنیم.

چند لحظه مکث کرد و ادامه داد:

- اوناهاش اومد!

نگاهمون به پشت چرخید. ۲۰۶ اسپرت مشکی نزدیکمون متوقف شد. از دیدن کسی که از ماشین پیاده شد، اخمام توی هم رفت. پویا بود؛ پشت سرش یه دختر دیگه از ماشین پیاده شد. قد بلند و خوش اندام، دماغ عمل شده و گونه هم گذاشته بود، با لبایی پروتز شده. هر چند آرایشش کم بود، اما روی هم رفته دختر جذابی بود. یه مانتوی کوتاه پوشیده بود و شالش رو مدل دار بسته بود. پویا هم یه بلوز سرمه ای اسپرت با یه جین یخی پوشیده بود. موهاش ریخته بود توی صورتش و با حرکت باد تکون می خورد.

ناخودآگاه حرصم گرفت. گیلدا کنار گوشم گفت:

- چه دوست دختر خوشگلی داره!

جوابی ندادم. از نیلو پرسیدم:

- دوست دخترشه؟

- نمی دونم والا! چی بگم.

ما رو دید اومد، جلو و با همه احوالپرسی کرد. به طور خیلی ضایعی من رو رد کرد و رفت طرف بقیه. به گیلدا گفتم:

- نمی شد این نیاد؟! کوفتمون می شه!

- آخه پویا با تو چکار داره؟ تو کرم نریزی چیزی نمی شه!

- من کرم نمی ریزم.

- می ریزی دیگه!

حرکت کردیم. هوا سرد بود، سوز سردی می زد و حس می کردم صورتم بی حس شده. گیلدا کنار فرزاد بود، نیلو هم مشغول صحبت با یکی از پسرا شد. تقریبا همه دو تا دو تا شدن و من یک جورایی تک افتادم. قدم هام رو کند کردم و پشت بقیه حرکت کردم. چه هوای سالمی بود، از دود و آلودگی خبری نبود. نگاهم به پویا و دوست دخترش افتاد، چقدر با هم سرد بودن! به نظر دوست دختر و دوست پسر میان. از فکرشون بیرون اومدم و حواسم به راه رفتنم جمع کردم. چند ایستگاه بالا رفتیم و بچه ها خسته شدن؛ بساطشون رو پهن کردن، نشستن و منم نشستم کنار نیلو. مشغول بازی شدیم که بین بازی متوجه شدم پویا و دوست دخترش نیستن. از جمع فاصله گرفته بودن و داشتن حرف می زدن. نیلو زد توی پهلو و گفت:

- انگاری دعواشون شده!

- واسه چی؟

- نمی دونم ولی دختره به نظر عصبی میاد!
- داشتیم نگاهشون می کردیم. نمی دونم پویا بهش چی گفت که عصبانی شد، اومد وسایلش رو برداشت و به سمت پایین رفت و پویا هم برگشت پیش ما. فرزند پرسید:
- چی شد؟! دوست دخترت رفت؟
- آره رفت.
- چرا رفتی دنبالش؟
- شونه هاش رو بالا انداخت و جواب نداد؛ انگار براش مهم نبود. حوصله ی بازی نداشتم، بلند شدم و رفتم کنار پرتگاه. از اونجا منظره ها رو نگاه می کردم؛ چه ارتفاعی داشت! حس کردم یکی کنارمه، سرم رو برگردوندم و پویا رو دیدم که نزدیکم ایستاده بود. ناخودآگاه پرسیدم:
- چرا رفتی دنبالش؟
- دوست دخترم نبود. دخترا واسه من سرگرمی هستن و ارزش وقت گذاشتن رو ندارن؛ فقط واسه کیف و حال و سرگرم شدن به درد می خورن. اینم یکی مثل بقیه بود و نبودش مهم نیست!
- افکارت فاسده!
- چیه؟ بهت برمی خوره؟! دروغ نگفتم؛ هم جنسای شما فقط واسه سرگرمی خوبن، حتی خود تو! ارزش چیز دیگه ای رو ندارین.
- برات متاسفم که افکارت این جوریه!
- حوصله نداشتم اونجا باهاش بحث کنم و روز بقیه رو خراب کنم. می خواستم از کنارش رد بشم که پشت پالتوم رو گرفت و کشید لب پرتگاه. نگه داشتم و گفتم:
- هنوز بهم یکی بدهکاری، بهخاطر پاسگاه و پارتی! خیلی دلم می خواد از اینجا پرتت کنم پایین.
- بذارم زمین! همین الان بذارم زمین!
- اگه نذارم چی می شه؟ جیغ می زنی؟ دخترا جز جیغ زدن کاری بلد نیستن!
- گفتم بذارم زمین
- معذرت خواهی کن تا بذارمت پایین.
- عمرا! ازت معذرت خواهی نمی کنم.
- پوزخندی زد و یک کم دیگه کشیدم سمت پرتگاه. از بچگی از ارتفاع وحشت داشتم؛ ناخودآگاه جیغ کشیدم. گفتم:
- زودباش معذرت خواهی کن!
- محاله!
- چکار داری می کنی؟
- صدای نیلوفر بود.
- بذارش زمین پویا! اینجا جای این شوخیا نیست. زود باش!
- تا معذرت خواهی نکنه نمی شه.



- گفتم بذارش پایین اینجا جاش نیست. زود باش پویا.

زیر لب غرید:

- این بار رو به خاطر نیلو کوتاه میام، ولی یادت نره بعدا تلافی می کنم. مطمئن باش با بد کسی در افتادی خانم کوچولو!  
منو گذاشت پایین و سریع رفت. رنگم پریده بود؛ پسر روانی، نزدیک بود سخته کنم.  
بقیه ی روز خوب گذشت. با بچه ها بازی کردیم و عکس یادگاری گرفتیم؛ در کل خوب بود.

\*\*\*

سر کلاس گرامر بودیم؛ استاد با یه ماه تاخیر اومده بود سر جلسه و رو به بچه ها گفت:

- وقتمون کمه و کارهای زیادی واسه این ترم داریم. شما باید فشرده درس بخونین و سخت تمرین کنین. چند تا مبحث هم برای تحقیق دارین؛ شما رو گروه بندی می کنم تا کارهاتون رو گروهی انجام بدین. گروه های دو نفره که لیستتون رو تا چند لحظه ی دیگه اعلام می کنم.

گیلدا توی گوشم گفت:

عجب آدمیه این! یه ماه رفته مسافرت کیف و حال، الان به ما می گه باید فشرده کار کنیم.

- اینم شانس ماست دیگه!

شروع کرد به خوندن اسامی، تقریبا همه دو تا دو تا شده بودن؛ گیلدا با نیلو هم گروه شد. اسم منم خونده شد.

- الناز آریایی و حسین باقری.

ای بابا اینم شانسه که من دارم؟ آخه با این باید هم گروه شم؟ ای خدا چی می شد یکم شانس به من می دادی.

داشتم توی دلم ناله و زاری می کردم که استاد گفت:

- هم گروهی ها باید توی همه جلسات کنار هم بشینن و با هم کار کنن. قسمت های مشترک و تحقیقی رو با هم هماهنگ کنید.

حسین با لبخند اومد طرفم و نشست کنارم. مخم هنگ کرد؛ آخه این کارا واسه چیه؟ اه، بدم میاد ازش! حسین قد بلند بود، پوستش بیش از

اندازه سفید بود، چشمای طوسی با یه عینک ظریف داشت و یه ژاکت جذب طوسی پوشیده بود. خیلی از بچه های کلاس دوستش داشتن،

ولی نمی دونم چرا ازش بدم میومد. با لبخند گفت:

- خوشحالم با شما هم گروه شدم.

به اجبار لبخندی زدم و گفتم:

- منم همین طور.

بعد از کلاس گیلدا بهم گفت:

- خوش به حالت با حسین هم گروه شدی.

- ایش حاضرم جام رو باهات عوض کنم. آخه اینم شانسه که من دارم؟

- از بس بی سلیقه ای! داره بارون میاد، بیا من برسونت خونه.

- نه عزیزم تو برو دیرت می شه. به کارات برس، منم با تاکسی می رم.

- آخه خیس می شی!

- به قول سهراب زیر باران باید رفت، چشم ها را باید شست، جور دیگر باید دید. من می رم نگران من نباش، چتر آوردم.

- پس مواظب خودت باش. بای.

- باشه.

بارون شدیدی میومد؛ خیابون آب گرفته بود. یه گوشه منتظر تاکسی موندم. ۲۰۶ اسپرت پویا رو دیدم، داشت آروم میومد. توی دلم گفتم خوش به حالش ماشین داره و راحت! یهو سرعتش رو زیاد کرد و نزدیک من جوری با صدا پیچید که از ترس پام لیز خورد و افتادم توی چاله ی آب. شیشه رو داد پایین و با خنده گفت:

- می خوای برسونت؟ هر چند ماشینم خیس می شه، ولی بیا سوار شو!

- بمیرم هم سوار ماشینت نمی شم دیوونه!

- باشه، میل خودته!

گاز داد و رفت. از سر و روم آب می چکید. رسیدم خونه، از سرما می لرزیدم. چون سینوزیت داشتم سرم هم به شدت درد می کرد. لباسام رو عوض کردم و قرص خوردم. با بی حالی روی مبل دراز کشیدم و خوابم برد.

\*\*\*

با سردرد شدیدی بیدار شدم؛ تنم خشک شده بود. چشمام به شدت می سوخت و سرم به حدی درد می کرد که نمی تونستم چشمام رو باز کنم. گلوهم هم می سوخت، سرما خورده بودم! با ضعف بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه. دو تا قرص خوردم؛ توانایی سرپا بودن رو نداشتم. دوباره رفتم توی اتاقم و خوابم برد. نمی دونم چقدر گذشت و چند بار بیدار شدم، ولی از شدت تب و ضعف باز خوابم برد. با صدای زنگ موبایل چشمام رو باز کردم، گوشی رو برداشتم و جواب دادم. صدام گرفته بود:

- بله؟

گیلدا از اون طرف خط فریاد زد:

- هیچ معلومه تو کجایی؟ چرا تلفن رو جواب ندادی؟ چرا دانشگاه نمیای؟ یک روز و نیم ازت خبری نیست! مردیم از نگرانی.

- یک و نیم روز؟ چطور متوجه نشدم.

- صدات چرا گرفته؟ خوبی؟ چی شده؟

- سرم گیج می رفت و چشمام سیاهی. به زور جواب دادم.

- حالم بده گیلدا.

- الان میام اونجا. ده دقیقه ی دیگه می رسم.

گوشی رو قطع کرد. از جام بلند شدم، معده ام از شدت خالی بودن می سوخت. تا نیمه ی راه آشپزخونه رفتم که سرم گیج رفت و نشستم روی زمین. سرم رو گذاشتم روی پاهام. یه ربع گذشت زنگ آیفون بلند شد. به زحمت در رو باز کردم و نشستم روی مبل. صدای پاش رو شنیدم اومد تو. منو که دید خشکش زد.

- چرا این جورى شدی؟ رنگت چرا پریده؟

- حالم خوب نیست، اون روز تو بارون اومدم خونه حالم بد شد. خوابم برد ... امروز که زنگ زدى هوشيار شدم، نمى دونستم چقدر گذشته. دستم رو گرفت برد و توى اتاق خوابوند روى تخت. برام درجه گذاشت و بعد از چند دقیقه که برداشت گفت:  
- دیوونه تبت روى سى و نه! چرا زودتر خبرم نکردى.

زود رفت تو آشپزخونه با یه لیوان آب میوه و قرص برگشت. تا ظهر برام سوپ درست کرد و بهم رسیدگی کرد ولی تبم پایین نیومد. سرم درد می کرد و گلوم می سوخت. چشمام رو نمى تونستم باز نگه دارم. تا شب پاشویم کرد و دستمال خیس گذاشت روى پیشونیم ولی فایده نداشت، تبم بالا بود! نیمه شب صدای حرف زدنش رو شنیدم. نفهمیدم با کی صحبت می کرد؛ از شدت ضعف و تب چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

چشمام رو که باز کردم نور شدید زد توى چشمم. کم کم که به نور عادت کردم، یه نگاهی به اطراف انداختم. توى بیمارستان بودم و گیلدا کنارم روى صندلی خوابیده بود. نشستم روى تخت که از صدای تخت بیدار شد. دستش رو گذاشت روى پیشونیم و با لبخند گفت:  
- تبت پایین اومده!

- من اینجا چکار می کنم؟

- حالت خیلی بد بود؛ از شدت تب بیهوش شدی. ترسیده بودم، زنگ خونه ی پویا رو زدم که اومد کمک کرد و آوردیمت بیمارستان. با شنیدن اسم پویا اخم کردم.

- حالا چرا پویا؟ خودت میاوردم دیگه!

- نمى شد، تنها سخت بود. اون بیچاره هم چیزی نگفت؛ وقتی اون وضع و حالت رو دید نگران شد. الانم توى بیمارستانه.  
- بى خود کرده! خودش این بلا رو سرم آورد.

- چى؟

- اون روز منتظر تاکسى بودم، آن چنان پیچید جلوم که افتادم توى چاله ی آب. خیس خیس شدم؛ تا برسم خونه لرز کردم و حالم بد شد.  
- پس واسه همین این قدر نگرانه؛ خودش کرم ریخته! بذار من برم پیش دکتر و پیام.

از اتاق رفت بیرون؛ چشمام رو بستم. بعد از چند دقیقه صدای در اومد؛ گفتم:

- چه زود برگشتی!

وقتی دیدم جواب نمى ده چشمام رو باز کردم. بازم همون نگاه سبز! وقتی دید چشمام بازه، جهت نگاهش رو عوض کرد و آروم پرسید:  
- حالت بهتره؟

- از لطف شما، آره بهترم!

- نمى خواستم این جورى بشه. فقط مى خواستم اون شب رو تلافى کنم.

- مهم نیست.
- خب حالا که حالتون بهتره من دیگه می رم.
- رفت بیرون! پسر مغرور حتی حاضر نیست معذرت خواهی کنه. منم تشکر نمی کنم! مرخص شدم؛ گیلدا منو رسوند خونه و خودش هم اومد پیشم و گفت:
- تا وقتی خوب بشی پیشت می مونم. دیشب فکر کردم دیگه می میری و از شرت راحت می شم ولی مثل اینکه نشد!
- لبخندی زدم و گفتم:
- مرسی که دیشب تا صبح به خاطر من بیدار موندی، یه روز جبران می کنم.
- بسه بسه جمع کن خودتو! نمی بینی گوشام دراز شد؟! صبحونه چی می خوری من برات بیارم؟
- نمی دونم خودت هر چی دوست داری واسه منم بیار.
- ولی دیشب خیلی حالت بد بود؛ خیلی ترسیده بودم. هرکاری می کردم تب پایین نمیومد و همش هذیون می گفتم. دیگه گریم گرفته بود وقتی پویا گفت آماده ات کنم ببریمت بیمارستان آروم شدم. خدا رو شکر پویا بود کمکم کنه.
- حالا هی اسم اونو جلوی من نیار!
- باشه من می رم یکم بخوابم، دارم بیهوش می شم!
- باشه.
- از جام بلند شدم، یه ژاکت پوشیدم و رفتم روی ایوون. هوا صاف شده بود؛ تکیه دادم به نرده ها و رفت و آمد مردم رو نگاه کردم.
- دختر تو هنوز حالت خوب نشده، این جوری اومدی روی ایوون بدتر می شی!
- از ترس پریدم.
- عادت دارین یهو پیداتون بشه؟
- نه شما حواستون پرته منو ندیدین؛ بهتره برین داخل حالتون بدتر می شه.
- بلند شد و رفت داخل خونش. نمی دونم چرا از اینکه به حال اهمیت داد خوشحال شدم. لبخندی زدم و رفتم داخل خونه.

\*\*\*

- چند هفته ی بعد آروم و بی سر و صدا گذشت. منو پویا دیگه سر به سر هم نمی داشتیم، فقط گاهی دوست دخترای متعدددش رو می دیدم که به خونش رفت و آمد می کنن و تعجب می کنم چطور این همه دختر به سادگی خودشون رو در اختیارش قرار می دن.
- بعد از کلاس گرامر، با حسین توی بوستان مطالعه در مورد تحقیقات کار هامون رو انجام می دادیم. چند بار بهم پیشنهاد داد تا خونه برسونم ولی قبول نکردم؛ نمی خواستم روش زیاد بشه.
- سر کلاس استاد مقامی بودیم که نیلو پچ پچ کنان گفت:
- بچه ها امشب شب جمعه است.

گیلدا خنده اش گرفت و گفت:

- خب شب جمعه باشه؛ مگه شوهر داری که شب جمعه برات مهمه؟! -

- بیشعور منظورم این بود که امشب بریم بیرون گردش.

- ما که همیشه بیرون در گردشیم.

گفتم:

- حالا برنامهت چیه؟

- شهربازی ا

- مگه بچه ایم؟

- مگه فقط بچه ها می رن؟

گیلدا گفت:

- من پایه ام.

- باشه بابا این جووری نگاهم نکنین، منم میام.

- شب پیام دنبالت؟

- نه خودم میام.

- ساعت هفت جمع بشین دم پارک ...

شب آماده شدم و همزمان با پویا از در خونه اومدم بیرون. نگاهی بهم انداخت و سلام کرد.

از تعجب چشمم گرد شد. پرسید:

- شما هم میان شهربازی؟! -

- آره، شما هم میان؟

- آره نیلو زنگ زد گفت پیام. میان دنبالتون؟

- نه خودم می رم.

- دوست پسرتون میاد دنبالتون؟

- دوست پسر ندارم، خودم می رم!

پوزخند زد، انگار باورش نمی شد دوست پسر ندارم. شونه هام رو انداختم بالا و از پله ها پایین رفتم. سر خیابون منتظر تاکسی بودم که

۲۰۶ مشکی پویا جلوم ترمز زد. شیشه هاش رو آورد پایین و گفت:

- سوار بشین می رسونمتون.

- لازم نیست با تاکسی می رم.

- لوس بازی در نیار و سوار شو. امشب شلوغه ماشین گیر نیاد، می رسونمت.

سوار شدم و زیر لب تشکر کردم. پرسید:

- از شهربازی خوشت میاد؟

- نه زیاد.

- پس چرا داری می ری؟

- به خاطر بچه ها. زیاد اصرار کردن، منم اومدم.

بقیه راه رو در سکوت بودیم.

گیلدا و فرزاد با یکی از دوستای فرزاد و نیلو منتظر مون بودن. گیلدا دستم رو گرفت و همون طور که می کشید زیر لب گفت:

- شماها که سایه همدیگه رو با تیر می زنین، چی شده با هم اومدین؟

- نمی دونم تعارف کرد برسونم، منم حال نداشتم منتظر ماشین بمونم قبول کردم.

بیشتر وسایل شهربازی رو سوار شدیم از بس گیلدا و نیلو جیغ می زدن گوشام درد گرفته بود؛ آخرای شب بود که پویا گفت:

- این ترن هوایی جدید رو کیا پایه ان سوار بشیم؟

همه موافق بودن جز من، یه قدم رفتم عقب و گفتم:

- منتظر می مونم شماها بیاین.

گیلدا دستم رو کشید و گفت:

- نمی ذارم از زیرش در بری و ما رو تنها بذاری. وقتی من می رم تو هم باید بیای!

- محاله! حرفش منم زن.

پویا با طعنه گفت:

- گیلدا خانم اصرار نکنین وقتی ترسو هستن و دلش رو ندارن سوار بشن اصرار فایده نداره.

دندونام رو از حرص روی هم ساییدم. از لج این پسر مغرور هم که شده باید سوار می شدم گفتم:

- واسه منم بلیط بگیرین.

ابروهاس رو داد بالا و با لبخند نگاهم کرد. روی یکی از صندلی ها نشستم، نیلو هم کنارم نشست. رنگم پریده بود و خاطره ی خوبی از ترن

نداشتم. اولین باری که توی مشهد سوار شده بودم کمر بند محافظم لب یکی از پرتگاه ها پاره شده بود و اون ترسی که اون لحظه از پرت

شده داشتم رو هیچ وقت یادم نمی ره.

دست و پاهام می لرزید و توی دلم خودم رو فحش می دادم. آخه این چه غلطیه که کردم؟! ضربان قلبم تند شده بود، چند بار خواستم

پاشم و فرار کنم ولی پاهام جون ایستادن نداشت. ترن حرکت کرد، اول آرام و بعد سرعت گرفت. صدای جیغ بچه ها بیشتر حالم رو

خراب می کرد. نه می تونستم جیغ بزمنم نه نفس بکشم. سرم گیج می رفت، داشتم از ترس سخته می کردم و فقط تونستم چشمام رو ببندم.

صدای نیلو رو توی سرم می شنیدم ولی مغزم قفل کرده بود. تا چند لحظه هنگ بودم بعد کم کم متوجه شدم ترن ایستاده و همه پیاده

شدن. نیلو و گیلدا با نگرانی داشتن نگاهم می کردن که گیلدا گفت:

- الناز خوبی؟ چرا جواب نمی دی؟ رنگت مثل روح شده! زنده ای؟

با گیجی نگاهش کردم، هجوم چیزی رو توی معدم حس کردم. با یه تصمیم ناگهانی بلند شدم و شروع به دویدن کردم. با اینکه پاهام می لرزید ولی خودم رو به دستشویی رسوندم. وقتی اومدم بیرون بقیه دم در منتظرم بودن. گیلدا دستم رو گرفت و گفت:

- بچه ها بهتره دیگه بریم؛ من الناز رو می رسونم خونه.

نیلو پرسید:

- حالت بهتره؟

فقط سرم رو تکون دادم. سرم به شدت درد گرفته بود. صدای پویا رو شنیدم که گفت:

- گیلدا خانم شما با فرزند برین، من می رسونمش

چشمام از تعجب گشاد شد. این چرا امروز رگ محبتش گشاد شده؟! مشکوکه، نکنه باز می خواد حالم رو بگیره! گیلدا با تردید نگاهم کرد، بهش اشاره کردم که اشکال نداره و از هم خداحافظی کردیم. توی ماشین پویا نشستیم و چشمام رو بستیم. آرام پرسید:

- حالت بهتره؟

- آره.

- این قدر از ترن می ترسی؟

- آره، خاطره ی خوبی ندارم.

ماشین رو کنار خیابون نگه داشت و پیاده شد. بعد از چند دقیقه با دو تا لیوان فالوده برگشت و در جواب چشمای متعجب من گفت:

- فشارت پایینه بخور حالت رو خوب می کنه.

- مرسی.

واقعا هم حالم رو بهتر کرد و خیلی چسبید. دم در واحدم که رسیدم یه نگاهی بهش انداختم، این رفتار به غرورش نمی خورد. برگشت و نگاهش با نگاهم گره خورد. فکرم رو از چشمام خوند و با خنده گفت:

- من که مجسمه نیستم، یه روی دیگه هم داشتم که خواستم ببینی؛ شب خوش!

رفت توی خونش. من که از رفتارای این پسر سر در نمیارم، سری تکون دادم و رفتم توی خونه.

\*\*\*

با گیلدا توی کافی شاپ همیشگی نشسته بودیم و داشتیم حرف می زدیم. گیلدا گفت:

- فرزند می گه می خواد بیاد خواستگاری؛ چند بار هم اصرار کرده شماره ی بابام رو بهش بدم تا باهاش صحبت کنه ولی هر بار پیچوندمش.

- چرا؟ تو که دوستش داری؛ مگه این طور نیست؟

- دوستش دارم، ولی شک دارم.

- به چی؟

- به ازدواج، مسئولیت و بقیه ی چیزا. من آمادگیش رو ندارم، می خوام درسم رو تموم کنم و الان زوده!
- سال دیگه درسمون تموم می شه دیگه چیزی نمونده؛ اگه واقعا دوستش داری اینا دیگه بهونه است. می تونین این یه سال رو نامزد کنین و بعد عروسی کنین.
- می دونم ولی باز استرس دارم و همش فکر می کنم آماده نیستم. فرزاد داره عجله می کنه.
- می خواد زودتر عشقش رو به دست بیاره و خیالش جمع شه که از دستش در نمی ری. به نظر من اگه دوستش داری از دستش نده. خندید و گفت:
- بریم؟
- آره.
- رفتیم طبقه ی پایین کافی شاپ، چشمام افتاد به دختر پسری که یه گوشه ی دنج نشسته بودن و عاشقانه حرف می زدن. یک لحظه صورت پسر رو دیدم و پویا رو شناختم. نگاهی به دختر همراهش انداختم، صورت زیبا و جذابی داشت و با ناز و عشوه باهاش صحبت می کرد. یه لحظه حس عصبانیت عجیبی رو توی خودم حس کردم که باعث تعجبم شد؛ چرا باید با دیدنشون عصبی بشم؟ گیلدا صدام کرد.
- هی چرا ایستادی؟ بیا بریم دیگه!
- باز فکرای خیثانه توی ذهنم می چرخید و لبخندی روی لبام نشست.
- اوه اوه اوه این لبخند اصلا خوب نیست، نگو که باز یه نقشه واسه اون بیچاره کشیدی؟! -
- دقیقا همین طوره!
- تو رو خدا بی خیال شو و بیا بریم!
- نمی شه؛ تو برو اون گوشه من الان میام.
- کجا می ری؟ الناز؟! -
- با یه قیافه ی جدی و عصبانی و با قدم های محکم رفتم روی میزشون و دستم رو کوبیدم به میز. هر دو یه متر پریدن. با عصبانیت به پویا که داشت با تعجب نگاهم می کرد، خیره شدم و داد زدم:
- تو خجالت نمی کشی با دخترا بازی می کنی؟ تو که نامزد منی با این دختر آشغال اینجا چکار می کنی؟ واقعا که برات متاسفم لیاقت دخترای بی ارزشی مثل اینه. دیگه اسم منو نیار، اگه یه بار دیگه بیای التماس کنی ببخشم و بگی فقط من عشقتم دیگه نمی بخشمت. هر بار با یه دختری؛ خجالتم خوب چیزیه!
- زبونش بند اومد بود و اصلا نمی دونست چی بگه. دختره هم با تعجب و عصبانیت نگاهش بین من و پویا می چرخید. گفت:
- پویا این دختره چی می گه؟
- این چیزه ... آخه ...
- رو به دختره گفتم:
- این قدر ساده نباش که همچین آدمایی سرت کلاه بذارن. این آقا نامزده منه؛ البته تا پنج دقیقه ی پیش بود!
- و رو به پویا گفتم:



- هر چی بین ما بود تموم شد؛ خداحافظ.

و سریع دور شدم. چهره ی پویا هنوز توی بهت بود. از در که اومدم بیرون گیلدا از خنده منفجر شد؛ خودم هم نمی تونستم جلوی خندم رو بگیرم. بین خنده هاش بریده بریده گفت:

- قیافش دیدنی شده بود؛ بدجور حالش رو گرفتی. الناز می کشه تو رو! چرا این قدر اذیتش می کنی؟

- نمی دونم؛ حال می ده! بی خیال، تو واسه اون حرص نخور. بزن بریم که دیر شد.

خودمم نمی دونستم چرا دلم می خواست اذیتش کنم؛ وقتی با این همه دخترای متفاوت می دیدمش ناخودآگاه عصبی می شدم. می دونستم باید خودم رو واسه تلافیش آماده کنم.

\*\*\*

توی حیاط دانشگاه کنار حسین نشسته بودم؛ از ساعت یک ظهر تا الان که ساعت هفت بود داشتیم کار تحقیقمون رو انجام می دادیم. خوابم گرفته بود شدید و این پسره هم که انگار نه انگار انرژییش تموم شدنیه! سرم رو برد، چقدر حرف می زنه! حواسم پرت فکرای خودم بود و هر چند لحظه یه بار سرم رو به نشونه ی تایید تکون می دادم که نفهمه حواسم به حرفاش نیست. چند روز دیگه شب یلداست و یه عالمه کار روی سرم ریخته؛ باید بچه ها رو دعوت کنم. وای امتحانا نزدیکه، اونا رو چکار کنم؟ اصلا هیچی نخوندم. از بس این گیلدا و نیلوفر منو بردن این ور و اون ور باز شب امتحان باید تا صبح بیدار بمونیم. سر جلسه چرت بزنیم و گند بزنیم به امتحان!

با حرکت دستی جلو صورتم از فکر و خیال بیرون اومدم. حسین با لبخند داشت نگاهم می کرد، خجالت کشیدم که گفت:

- شما که خسته شدین از اول بگین که نه شما حوصلتون سر بره و برید توی فکر و خیال، نه من این همه انرژی بذارم و حرف بزوم.

- اولاش رو گوش دادم، ولی شرمنده دیگه خسته شدم و حواسم پرت شد.

خندید و گفت:

- می دونم! یه ربعه که من ساکت و دارم شما رو نگاه می کنم. از تکون دادن سرتون معلوم بود حواستون نیست. واسه امروز بسه دیگه، یکی دو جلسه ی دیگه کار این تحقیق هم تموم می شه.

- پس من دیگه می رم، دستتون درد نکنه.

- بمونید من می رسونمتون.

- نه خودم می تونم برم.

- هوا تاریک شده و ماشین راحت گیر نیما. خطرناکه تنها برین خونه.

- آخه ...

- آخه نداره! بیاین من می رسونمتون، تعارف نکنید.

سوار ماشینش شدم، آدرس رو دادم و تشکر کردم. یه آهنگ ملایم گذاشت و گفت:

- از اخلاقتون خیلی خوشم میاد، یه جور خاصی هستین. با اینکه آروم به نظر میان ولی شیطونین و یه حس سر زندگی خاصی دارین. همه از اخلاق و نجابتتون تعریف می کنن، خیلی دلم می خواد بیشتر با هم آشنا بشیم؛ جدا از این هم گروه بودن و درس بیشتر همدیگه رو بشناسیم.

حس می کردم حسابی قرمز شدم، آخه الان جای این حرفاست؟! ول کن تو هم، وقت گیر آوردی! عجب کاری کردم سوار ماشینش شدم؛ کاش پیاده میومدم. حالا چطور از فردا باهاش کار کنم؟ ای بابا اینم شد قوز بالا قوز!

- رسیدیم.

- مرسی، لطف کردین آقای باقری.

از ماشین پیاده شد و اومد طرفم و گفت:

- نظرتون رو نمی گین؟

- در چه مورد؟!

- آشنایی بیشتر برای شناخت همدیگه!

تا اومدم جواب بدم در ساختمان باز شد و پویا با عصبانیت اومد طرفم؛ چنان دادی زد که نزدیک بود سخته کنم.

- هیچ معلومه تا این وقت شب کدوم گوری هستی؟ یه زنگ نمی تونی بزنی که نگران نشم؟!

نگاه غضبناکی به حسین انداخت و گفت:

- می بینم حسابی سرت شلوغ بوده و با از ما بهترن می پری! پس تا این وقت شب مشغول عشق و حال بودی که یه خبر ندادی؟ تو خجالت نمی کشی؟

حسین پرید وسط و گفت:

- آقای محترم اصلا به شما چه ربطی داره که دارین داد و بیداد می کنین؟

پویا یقه ی حسین رو گرفت و چسبوندش به ماشین و زیر لب غرید:

- به من چه ربطی داره؟ می خوام بدونی به من چه ربطی داره؟ نامزدمه می فهمی؟! بار آخرت باشه دور و بر ناموس من پیدات می شه! دفعه ی دیگه خونت گردن خودته؛ حالته؟!

این قدر جدی این حرفا رو زد که یه لحظه حس کردم واقعا همین طوره.

حسین با تته پته گفت:

- ببخشید من اصلا نمی دونستم الناز خانم نامزد داره، اگه می دونستم جسارت نمی کردم!

- حالا که فهمیدی هری! از جلوی چشمم دور شو!

حسین سریع سوار ماشینش شد و گاز داد و رفت. با چشمای گشاد شده و دهن نیمه باز به پویا خیره مونده بودم که با خونسردی کامل یقه ی لباسش رو صاف کرد و اومد طرفم.

تازه به خودم اومدم؛ با عصبانیت داد زدم:

- این چه غلطی بود کردی؟! آبروم رو جلوی هم کلاسیم بردی. من فردا چطور برم دانشگاه؟

- این دیگه به خودت ربط داره. وقتی تو قرار من گند می زنی باید منتظر تلافیش باشی!

یه نگاهی به قیافه ی عصبانی من انداخت و با پوزخند گفت:

- انگار زیادم ازش بدت نمیاد که تا این وقت شب باهاش بودی!

- اولاً ما هم گروهیم و داشتیم روی پروژه ی تحقیقاتی کار می کردیم؛ دوماً من با هر کی برم و پیام به خودم مربوطه، نه تو!

- می دونم. نه به من مربوطه، نه علاقه ای به چیزایی که به تو مربوط می شه دارم؛ الان بی حساییم و البته اگه دوباره کاری نکنی که مجبور

بشم تلافی کنم؛ شب بخیر!

با بی خیالی به سمت آپارتمان رفت و در رو بست.

صبح که رفتم دانشگاه حسین رو دیدم. بهش سلام کردم، بدون اینکه جوابم رو بده سریع ازم دور شد. ظهر هم از طریق گیلدا بهم پیغام

داد که کار گروهی رو تنها تموم می کنه و اسم منو هم می نویسه و نیاز به همکاری بیشتر من نیست. وقتی واسه گیلدا و نیلوفر ماجرای

دیشب رو تعریف کردم تا یه ساعت داشتن می خندیدن.

گیلدا گفت:

- حقته! من که بهت گفته بودم کرم نریز. وقتی تو حالش رو می گیری اونم همین کار رو می کنه!

- آبروم توی دانشگاه رفت. حسین رو بگو امروز که منو دید انگار هیولا دیده؛ یه جووری فرار کرد که به قیافه ی خودم شک کردم.

نیلو با خنده گفت:

- این پسر خاله ی منو دست کم گرفتی! بخواد حالت رو بگیره بدجور می گیره؛ توانائیش بالاست!

- حالا هی تعریفش رو نکن.

گیلدا کتاب گرامرش رو بست و گفت:

- حالا اینا رو بی خیال پس فردا شب یلداست برنامه خونه ی کیه؟

- بیاین پیش من؛ تنهام حوصله ام سر می ره.

برنامه ریزی هامون رو انجام دادیم. بعد از کلاس رفتم خرید واسه شب یلدا میوه و شیرینی و آجیل خریدم و با آژانس برگشتم خونه. بعد

یادم افتاد یکی از خریدام رو جا گذاشتم؛ پیاده تا اونجا رفتم و خریدم رو گرفتم. ساعت هشت بود و هوا تاریک شده بود. هر چی منتظر

تاکسی موندم فایده نداشت؛ گوشیم هم باتری نداشت که زنگ بزنم آژانس؛ دیدم داره دیر می شه پیاده سمت خونه حرکت کردم. فاصله

زیاد نبود، خوشبختانه هوا سرد بود ولی بارون نمی اومد. حس کردم سایه ای قدم به قدم باهام پیش میاد؛ سرعتم رو زیاد کردم ولی باز هم

دنبالم بود. توی دلم غریدم اینم از شانس من فقط مزاحمم کم بود که پیداش شد. صداش رو می شنیدم که تیکه می پروند:

- خانومی با این عجله کجا می ری؟ تنها خطرناکه ها! آروم برو منم باهات بیام. چرا این قدر تند می ری خوشگله، نترس دیرت نمی شه.

کاریت ندارم، می خوام یکم وقتت رو بگیرم. خانومی جواب نمی دی؟ با تو هستم، می شنوی؟ یه نگاه به من بنداز. خانومی می شنوی!

توی دلم گفتم خانومی و کوفت! مرتیکه وقت گیر آورده، آخه اینم شانسه؟! همه رو برق می گیره ما رو ننه بزرگ ادیسون. کلافه شده بودم

یه لحظه هم ساکت نمی شد. خیابون خلوت بود و فقط چند تا کوچه با خونه فاصله داشتم. به فکر یه راه واسه خلاص شدن از اون پسر سمج

بودم، تصمیم گرفتم پیچم توی یکی از کوچه ها تا راهم رو نزدیک کنم ولی وقتی چند قدم داخل کوچه رفتم تازه فهمیدم عجب غلطی

کردم؛ از هول کوچه رو برعکس اومده بودم. خلوت و تاریک بود، راه برگشت هم نداشتم. با خیال اینکه این کوچه هم می رسه به مسیر خونه رفتم جلو؛ هر چی جلوتر می رفتم قدم هام سست تر می شد.

صدای پاش نزدیک تر شده بود و حالا قدم به قدم همپای من میومد. گفت:

- چه جای خوبی واسه حرف زنده؛ خلوت و راحتی! حالا چرا عجله داری، بمون بذار در خدمت باشیم خوشگله.

بطور ناگهانی بازوم رو گرفت و کشید سمت خودش. تعادلم رو از دست دادم و افتادم توی بغلش. تا خواستم جیغ بکشم دستش رو گذاشت جلوی دهنم و گفت:

- آروم باش کاریت ندارم؛ یکی دو ساعت رو با من بد بگذرون بعد هر جا دوست داری برو.

دستش رو برد سمت دکمه های پالتوم که یه لگد زدم توی شکمش. دستش شل شد، سریع خودم رو کشیدم کنار که در برم. از پشت کلاه پالتوم رو گرفت و کشید عقب. با همه ی توانم جیغ زدم که زد توی گوشم و چسبوندم به دیوار. قبل از اینکه بخوام عکس العملی نشون بدم یکی مزاحم رو کشید عقب و مشت محکمی توی صورتش فرود اومد. با هم درگیر شدن و ناجیم رو دیدم که با مشت به صورت پسره می کوبید، لگدی به شکمش زد و چسبوندش به دیوار و مشت محکمی به شکمش زد و پرتش کرد روی زمین و از پشت لگدی به کمرش زد و فریاد زد:

- تا نکشتمت از جلوی چشم گمشو عوضی!

مزاحم پا به فرار گذاشت. از ترس می لرزیدم و چسبیده بودم به دیوار؛ حتی توانایی نداشتم دکمه های پالتوم رو ببندم. اومد طرفم، توی نور صورتشو دیدم و از دیدن پویا جا خوردم. زیر لب گفتم:

- تو اینجا چکار می کنی؟

جوابی نداد، دستش روی صورتش بود و وقتی دستش رو برداشت خون روی صورتش رو دیدم؛ بینیش خونریزی کرده بود. خم شد طرفم و دست سردم رو گرفت و بلندم کرد. گرمای دستش یه حال خاصی بهم داد؛ بدنم لرزید و نگاهم توی نگاهش خیره شد و دلم لرزید. دستم رو ول کرد و سرش رو انداخت پایین و گفت:

- دکمه های لباست رو ببند. حالت چطوره؟ خوبی؟ آسیبی بهت نرسوند؟

دکمه هام رو بستم و کنارش راه افتادم. دوباره پرسیدم:

- نه خوبم چیزیم نیست؛ اینجا چکار می کردی؟

با صدای گرفته از عصبانیت گفت:

- اومده بودم یکی از دوستانم رو ببینم؛ خونشون توی این کوچه است. تازه می خواستم برم خونه که صدای جیغ شنیدم و یه لحظه صورتت رو توی نور دیدم.

چند لحظه ساکت شد و بعد با عصبانیت سرم داد زد:

- آخه تو این موقع شب توی اون کوچه خلوت چه غلطی می کردی؟ چرا این قدر بی فکری؟ می دونی اگه نبودم چه بلایی سرت میومد؟

دختره ی احمق!

رگای گردنش ورم کرده بود و نفس نفس می زد. دستش رو کشید توی موهاش و محکم مشت کرد. بغضم گرفته بود با صدای لرزونی گفتم:

- رفته بودم خرید، دیر شد مجبور شدم پیاده بیام. دیدم مزاحم شده می خواستم از کوچه میون بر بزنم زودتر برسم، ولی از بس هول شدم کوچه رو اشتباه رفتم.

زیر لب با خودش حرف می زد. پرسیدم:

- حالت خوبه؟ از دماغت هنوز داره خون میاد.

دستی به بینیش کشید و چیزی نگفت. تا دم خونه همراهم اومد؛ دم در دستش رو کشیدم و گفتم:

- بیا تو گوشه لب و دماغت بدجور خون میاد. کمک های اولیه دارم.

- نیازی نیست خوب می شه.

- بیا تو الان وقت لجبازی نیست.

سرش رو تکون داد و دنبالم اومد. نشست روی مبل و مشغول برانداز کردن خونه شد. رفتم توی آشپزخونه و جعبه ی کمک های اولیه رو برداشتم و رفتم کنارش نشستم. سرش رو برگردوند طرفم و گفت:

- سلیقت خوبه! از دکوراسیونت خوشم اومد.

لبخند زدم و با گاز استریل زخمش رو تمیز کردم. خیره شده بود توی چشمام، حس می کردم از خجالت مثل لبو شدم. آرام گفتم:

- مرسی که کمک کردی؛ اگه نبودى نمى دونم چى مى شد!

خون گوشه ی دماغش رو پاک کردم و دستمال رو روی زخم لبش کشیدم. نفساش تند شده بود و تنش داغ بود. دستم که با لبش تماس پیدا کرد رنگ نگاهش عوض شد. یه حسى توى نگاهش بود که تا حالا ندیده بودم. ضربان قلبم بی اختیار تند شده بود؛ فاصلمون کم بود و

یه حس عجیبی داشتم. دستش رو کشید روی گونم، روی جای سیلی که خورده بودم و آرام گونم رو نوازش کرد. زیر لب گفت:

- کثافت عوضى دستش بشکنه!

تنم لرزید. چشمام توی چشماش دوخته شده بود. گر گرفته بودم؛ یهو عین فنر از جاش پرید و همون طور که سمت در می رفت زیر لب تشکر کرد. رفت و منو خشک شده باقی گذاشت.

به خودم گفتم:

- این چرا یهو برقش گرفت؟ من چرا یهو این جورى شدم!؟

دستم رو گذاشتم روی قلبم؛ هنوز ضربانش تند بود. رفتم جلوی آینه به جای انگشت هایی که روی صورتم باقی مونده بود نگاه کردم؛ زیادم مشخص نیست و تا فردا خوب می شه. وسایل رو جا به جا کردم و دراز کشیدم روی تخت. تموم شب لحظه ای که چشمام توی

چشمای پویا خیره بود و حسى که داشتم توى ذهنم تکرار مى شد.

خونه رو جمع و جور کردم و منتظر بچه ها بودم؛ وقتی رسیدن هر دوشون از سرما می لرزیدن. لباساشون رو عوض کردن و نشستن کنار

شومینه نیلو با بدخلقی گفت:

- بابا این دیگه چه وضعیه؟! تازه اول دی ماهه که هوا این قدر یخ شده؛ لابد اواسط بهمن دیگه باید قندیل ببندیم. من تا مغز استخوونم یخ زده!

شعله ی شومینه رو زیاد کردم و گفتم:

- نترس منجمد نمی شی! هنوز تا ice age بعدی راه زیاده. بچه ها شب پیشم می موبین دیگه؟

نیلو گفت:

- آره من که کاری ندام خونه، می مونم پیشت.

گیلدا گفت:

- من از الان بگم شب اینجا هستم و جایی هم نمی رم. تازه فرزاد هم فردا می خواد بیاد اینجا بهم یه کتاب بده.

- تو که همیشه اینجاایی.

- خیلی هم دلت بخواد من پیشت باشم! تو که بدون من روزت شب نمی شه.

- مگه تحفه ای؟

- بله، چه جورم!

نیلو:

- الی حافظ داری؟

- آره.

- بدو برو بیار یه فال بگیریم ببینیم چی می شه!

- نه، فال مال آخر شبه و الان زوده.

- خب چکار کنیم؟ من حوصله ام سر رفت.

- میان یه دست game بزنیم؟

نیلو با ذوق گفت:

- ای ول! چیا داری؟

- می دونی که من فقط ترسناک بازی می کنم، ولی رالی و فوتبالم دارم.

- ای ول من فوتبال می خوام. بذار دو به یک بریم.

سه دست فوتبال رو از اون دو تا بردم و یه دست هم اونا بردن. از بس توی سر و کله ی هم زده بودیم خسته شدیم. هندونه رو بریدیم و

نشستیم کارت بازی و دبلنا بازی کردیم. بعد یه فیلم ترسناک دیدیم؛ من و گیلدا که عاشق فیلم ترسناکیم ولی نیلو هی رنگش می پرید و

غر می زد که فیلم رو عوض کنیم. بعد از فیلم رفتم حافظ رو آوردم و به نوبت فال گرفتیم. واسه گیلدا گفته بود که قرار خبر خوبی بهش

برسه؛ واسه نیلو نوشته بود تحول عظیمی توی زندگیش ایجاد می شه و نوبت من شد. چشمام رو بستم و نیت کردم. لای کتاب رو باز کردم

و این شعر واسم اومد.

بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد  
 که تاب من به جهان طره فلانی داد  
 دلم خزانه ی اسرار بود و دست قضا  
 درش بیست و کلیدش به دلستانی داد  
 شکسته وار به درگاہت آدمم که طیب  
 به مومیایی لطف توام نشانی داد  
 گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت  
 دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد  
 تنش درست و دلش شاد باد خاطرش خوش  
 که دست دادش و یاری ناتوانی داد  
 برو معالجه خود کن ای نصیحت گو  
 شراب و شاهد شیرین که را زیانی داد  
 خزینه ی دل حافظ ز گوهر اسرار  
 به یمن عشق تو سرمایه ی جهانی داد

گیلدا با خنده گفت:

من که نفهمیدم! شعر رو ول کن و معنی فال رو بخون.

کتاب رو از دستم کشید و رفت روی تفسیر شعر و بلند خوند:

- مدت ها بود که دلت همچون صندوقچه ای بسته بود، اما دست قضا شخصی عاشق و دلداده را در سر راهت قرار داد. به زودی از جانب او نشانه ای بسیار نیکو دریافت می کنی که احساس او را نسبت به تو آشکار می کند. اگر می خواهی خدا در این راه یاریت دهد تلاشت را بیشتر کن و بدبینی را کنار بذار.

گیلدا چشماش رو تنگ کرد و با حالت مشکوکی زل زد بهم:

- کلک چرا به ما نگفته بودی خبریه؟ ها؟! زود باش اعتراف کن! طرف کیه و چکاره است؟ کجا آشنا شدین؟

- چقدر حرف می زنی دختر! چرت و پرت نگو.

- نه دیگه نمی تونی انکار کنی. حافظ لوت داد. حالا خودت مثل بچه ی آدم راستشو بگو.

- عزیزم دیگه داری زیادی حرف می زنی؛ حواست هست؟

یه سیب پرتاب کرد طرفم که مستقیم خورد توی سرم. تا اومدم بدوم سمتش جیغ زد رفت توی اتاقم. یهو صدای جیغش در اومد. رفتیم

سمت اتاق که با داد گفت:

- بچه ها اینجا رو ببینین!

- پشت پنجره ایستاده بود و با ذوق به بیرون نگاه می کرد. رفتیم کنارش و به بارش شدید برف خیره شدیم. دونه های درشت برف آروم آروم می نشستن روی زمین و همه جا رو سفید پوش می کردن. با ذوق گفتم:
- اولین برف امساله! اگه تا صبح بند نیاد می تونیم فردا آدم برفی درست کنیم.
- آخ جون حال می ده!
- راستی نیلو پسر خالت کجاست؟
- خونه است دیگه.
- یعنی شب یلدا تنهاست؟
- آره.
- نگاهم چرخید سمت بالکن. پویا ته دلم یه حسی بود که نمی دونستم چیه، ولی انگار دلم می خواست بدونم الان در چه حاله و چرا تنهاست. گفتم:
- بیچاره تنهاست؛ می گم بریم یه سر بهش بزنینم.
- هر دو با تعجب زل زدن به من. گیلدا گفت:
- شما دو تا که عین خروس جنگی همدیگه رو می کشین! چی شده که می گی بریم بهش سر بزنینم؟! شونه هامو انداختم بالا و گفتم:
- همین جووری دلم سوخت که تنهاست.
- نیلو گفت:
- حق با توه یه سر بهش بزنینم.
- رفتیم بیرون دم در، نیلوفر زنگ زد و بعد از چند لحظه پویا اومد دم در. ما رو که دید تعجب کرد و پرسید:
- سلام، اینجا چکار می کنین؟ چیزی شده؟
- نیلوفر جواب داد:
- نه چیزی نشده؛ الناز گفت بیایم بهت یه سر بزنینم. تنهایی شاید چیزی لازم داشته باشی.
- پویا با یه حالت عجیبی خیره شد بهم؛ خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین. تنم داغ شده بود؛ چرا هر وقت می بینمش داغ می شم؟ نگاهشو ازم برداشت و گفت:
- لطف کردین بهم سر زدن؛ نه چیزی لازم ندارم. میان تو؟
- نه دیگه دیر وقته استراحت کن. ما می ریم.
- کمی مکث کرد و پرسید:
- پویا لبت چی شده؟ چرا کبود شده؟
- پویا هول کرد و گفت:
- چیزه خاصی نیست؛ با یکی دعوا شد.



- تو و دعوا؟ اصلا بهت نمیاد؛ چی شده بود؟

- ای بابا گیر نده دیگه! یه موضوع شخصی بود.

- باشه، ما فعلا می ریم.

گیلدا و نیلو رفتن تو؛ پشت سرشون می خواستم برم تو که نگاهم ناخوداگاه واسه بار آخر توی چشماش خیره شد. اومد طرفم و گفت:

- مرسی که به فکرم بودی؛ برو تو هوا سرده!

لبخندی بهش زد و رفتم داخل. تا نیمه های شب بیدار بودیم و حرف می زدیم. لحظه های قشنگی داشتیم؛ به این فکر کردم که کاش این لحظه ها و این خنده ها هیچ وقت تموم نشه. نیمه شب بود، بقیه خوابشون برده بود؛ چشمام داشت گرم می شد که گیلدا محکم کوبید توی شکمم و اخم بلند شد.

- بترکی گیلدا! دلم درد گرفت.

- ببخشید می خواستم بزخم به دستت ندیدم.

- چته؟

- می گم بیا شیطونی!

- هان؟

- شیطونی!

- برو اون ور بخواب ببینم تو که این جووری نبودی! زشته، خجالت بکش!

- منحرف! منظورم اینه بیا نیلو رو اذیت کنیم. مرده شور اون ذهن منحرف رو ببرن!

- نه بابا بیچاره گناه داره.

- الناز، جون من!

- چکار کنیم؟

در گوشم برنامش رو گفت. خندم گرفت.

به زور بلندم کرد و رفت به سرش پارچه ی سیاهی پیچید و یه چادر سیاه هم انداخت روی سرم. رفتیم نشستیم بالای سر نیلو که خواب بود. گیلدا آروم شروع کرد به اذیت کردم و هی انگشتش رو می کرد توی گوش و پهلوی نیلو. پارچه رو می کشید روی صورتش و این قدر این کار رو کرد که نیلو از خواب پرید. یه چند لحظه به ما دو تا که صورت هامون معلوم نبود، ماتش زده نگاه کرد؛ انگار فکر می کرد هنوز خوابه. گیلدا یهو صدای ترسناکی مثل فیلمی که دیدیم در آورد و پرید جلوی نیلو. از حرکت گیلدا تازه هوشیار شد و شروع کرد به جیغ زدن. گیلدا سریع چراغ رو روشن کرد و پارچه رو برداشت. هر کار می کردم نیلو رو آروم کنم نمی شد؛ رنگش پریده بود و جیغ می زد. گیلدا که از خنده غش کرده بود. به زور آرومش کردیم؛ از ترس و عصبانیت نفس نفس می زد.

تا بلند شد بیاد سمتمون، صدای کوبیده شدن در بلند شد. یکی محکم مشت می زد به در! این بار ما هم ترسیدیم و از چشمی در یه نگاهی انداختم. پویا بود، در رو باز کردم که سریع اومد داخل. وضعش آشفته بود و چشماش قرمز شده بود. یه نگاهی به من و گیلدا انداخت که از شدت خنده قرمز شده بودیم و یه نگاهم به نیلو کرد و پرسید:

- چی شد؟ واسه چی جیغ می زدین؟ اتفاقی افتاده؟

نیلو با عصبانیت داد زد:

- همش زیر سر این دیوونه هاست! امشب فیلم ترسناک دیدیم. من خوابیده بودم که دیدم یه چیزی می خوره به صورتم، چشمام رو باز کردم دیدم دو تا آدم سیاه پوش که صورتشون معلوم نیست نشستن کنارم. یهو یکیشون پرید سمتم. از ترس سگته کردم. جیغ که زدم اینا چراغو روشن کردن و فهمیدم این دو تا روانی می خواستن منو بترسونن.

پویا به زحمت جلوی خندشو گرفت و رو به گیلدا گفت:

- آخه این چه کاریه؟ نگفتین سگته می کنه؟

- آخه آقا پویا قیافش دیدنی بود، جاتون خالی!

رفتم یه لیوان آب قند واسه نیلو آوردم، فشارش افتاده بود و با عصبانیت به گیلدا بد و بیراه می گفت.

پویا ادامه داد:

- همچین جیغ زد من از ترس دو متر پریدم. فکر کردم چیزی شده.

گفتم:

- ببخشید شما رو هم بی خواب کردیم، معذرت می خوام.

- نه مشکلی نیست. من می رم خونه اگه کاری داشتین خبرم کنین. فقط تو رو خدا دیگه از این شوخیا نکنین!

به محض اینکه پویا رفت، نیلو با بالش به سمت گیلدا حمله کرد و این قدر زدش که هر دو از نفس افتادن. بالاخره آتش بس شد و تصمیم گرفتیم بخوابیم. صبح با صدای زنگ موبایل به زحمت بیدار شدم، چشمام باز نمی شد. مامان بود، زنگ زده بود حالم رو بپرسه. این قدر غرق خواب بودم که نفهمیدم چی می گه و فقط می گفتم باشه.

گوشی رو قطع کردم، بلند شدم صورتم رو شستم و رفتم پای پنجره. برف بند اومده بود و همه جا سفید پوش شده بود.

خواب از سرم پرید؛ افتادم به جون گیلدا و نیلو و به زحمت بیدارشون کردم. اونا هم با دیدن اون همه برف خوابشون پرید. صبحونه خوردیم، فرزاد اومد دم در تا کتاب گیلدا رو بده که ما هم رفتیم توی کوچه.

نیلو با ذوق گفت:

- بچه ها بیاین آدم برفی درست کنیم!

گیلدا به فرزاد گفت:

- تو هم می مونی کمک کنی؟

- آره، چرا که نه!

مشغول درست کردن آدم برفی شدن؛ نگاهم کشیده شد سمت بالکن پویا. کنار بالکن ایستاده بود و ما رو نگاه می کرد. دید نگاهش می کنم بهم لبخند زد و جواب لبخندشو دادم. اشاره کردم بیاد پایین و چند دقیقه ی بعد اومد بیرون و با فرزاد احوالپرسی کرد. اومد سمت من

و پرسید:

- چرا گفتم بیام پایین؟

- همین جوری! فکر کردم شاید بخوای کمکمون کنی.

- باشه، پس بیا بریم پیش بچه ها.

گیلدا با شیپنت هی ما دو تا رو نگاه می کرد. رفتم کنارش و گفتم:

- چته؟ چرا این جوری نگاه می کنی؟

- شما دو تا بدجور مشکوکین!

- چرا؟

- آخه با هم دعوا نمی کنین.

- فعلا آتش بسیم! حالا چشمات شوره یک کاری نکن دعوامون بشه!

گیلدا با خنده ی خبیثانه گفت:

- نکنه این خودشه؟

- کی خودشه؟

- غلط نکنم این همون دلداه ایه که حافظ دیشب می گفت. الان رسیده و اومده کمکت!

چپ چپ نگاهش کردم که خندید و گفت:

- بذار برم از خودش پیرسم.

تا اومد بره سمت پویا، یه گلوله ی برفی درست کردم، پرت کردم طرفش که محکم خورد توی سرش. همون یه گلوله شد یه جنگ گلوله

برفی. گیلدا و فرزاد و نیلو تو یه گروه بودن، من و پویا هم توی یه گروه. از اینکه حمایت می کرد توی دلم یه حس خوبی داشتم. بعد از

چند ساعت همه خسته روی برفا نشستیم و به آدم برفیمون خیره شدیم. گیلدا گفت:

- بچه ها بیاین یه عکس یادگاری بگیریم.

پویا رفت دوربینش رو آورد و داد به یکی از اابرا و ازش خواست یه عکس ازمون بگیره. فرزاد دستش رو حلقه کرد دور گیلدا، نیلو هم

دست من و گیلدا رو گرفته بود. پویا اومد سمت من و کنارم ایستاد. حس کردم دستم داغ شد، سریع نگاهم برگشت سمت دستم و دیدم

دستم گرفته توی دستش. می خواستم دستم رو بکشم عقب که یه چیزی توی دلم نذاشت و پشیمون شدم. عکس قشنگی شده بود، آدم

برفیمون هم جلومون بود. به بقیه گفتم:

- بچه ها بیاین بالا یه چایی بخورین گرم بشین.

فرزاد از جاش بلند شد و گفت:

- نه دیگه من باید برم و بیشتر از این مزاحمتون نمی شم. گیلدا که ماشینش تعمیرگاهه، بچه ها هم با من میان. من می رسونمشون.

گیلدا و نیلو هم همراهش رفتن و من و پویا موندم. رفتیم سمت خونه، قبل از اینکه بره تو واحدشون بهم گفت:

- موهات رو خشک کن سرما نخوری، خیس آب شدی!

رفتم داخل، یه حس شیرین توی دلم بود. با خودم گفتم چرا من این جوری شدم؟! ما که چشم دیدن همدیگه رو نداشتیم پس چرا این

جوری شدیم؟ پویا چرا این قدر آروم شده؟! از تغییر احساساتم تعجب کرده بودم، از این حسی که وقتی پویا رو می دیدم توی دلم به

وجود میومد ترسیدم. فکر و خیال رو گذاشتم کنار، یه قرص سرما خوردگی و یه لیوان آب پرتغال خوردم و از اونجا که بچه ها نداشتن دیشب راحت بخوابم، خوابیدم.

حوصله ام سر رفته بود، یه لباس گرم پوشیدم، رفتم بالکن و روی صندلی نشستم. به آدم برفیمون خیره شده بودم که صدای سرفه های خشکی توجهم رو جلب کرد. از خونه ی پویا صدا می اومد. صدای سرفه هاش قطع نمی شد؛ یه ربع صبر کردم فایده نداشت. نگران شدم و بی اراده رفتم سمت خورش؛ در زدم جواب نداد و دوباره در زدم که باز هم جواب نداد. می خواستم برگردم که در باز شد. موهاش آشفته بود، گرمکن طوسی تنش بود و چشماش قرمز شده بود. پشت سر هم در حال سرفه کردن هم بود.

پرسیدم:

- چی شده؟ حالت بده؟

با صدای گرفته ای گفت:

- نه خوبم، فقط سرم درد می کنه و گرمه!

دستم رو روی پیشونیش گذاشتم، مثل کوره داغ بود. با غیظ گفتم:

- معلومه که خوبی! داری توی تب می سوزی!

- چیزیم نیست.

- معلومه! بیا خونه ی من تا بهت دارو بدم.

- نه می خوام خونه ی خودم باشم.

- این جور نمی تونی تنها بمونی، ممکنه حالت بد بشه.

- تو بیا پیشم.

تردید داشتم. حسم رو از نگاهم خوند؛ رفت داخل ولی در رو نبست. چند لحظه صبر کردم، دل و به دریا زدم و رفتم توی خورش. اولین بار بود که میومدم خورش؛ با کنجکاوای نگاهی به اطراف انداختم. مبلمان مشکی قهوه ای شیک با تلویزیون ال سی توی سالن بود. یه گوشه هم کتابخونه ی بزرگ با کلی کتاب! توی دلم گفتم بهش نیاد کتابخون باشه! آشپزخونش رو با سلیقه و شیک درست کرده بود. داخل آشپزخونه شدم و رفتم سمت یخچال؛ براش آبمیوه گرفتم و با یه قرص رفتم سمت اتاقش. روی تخت دراز کشیده بود. دیوارای اتاقش آبی آسمانی بود و پرده ها سفید. روکش تخت هم آبی کم رنگ بود؛ گوشه ی اتاقش میز کامپیوتر و لپ تاپش قرار داشت. از نگاه کردن اتاق دست برداشتم و کنارش نشستم صداس زدم، چشماش رو باز کرد.

- بلند شو این قرص رو بخور تبت بیاد پایین.

از جاش بلند شد؛ قرص و آبمیوه رو خورد و دوباره دراز کشید. رفتم توی آشپزخونه، براش سوپ درست کردم و بهش دادم. وقتی ظرفا رو جمع کردم و برگشتم به اتاقش خوابش برده بود. کنارش نشستم و بهش خیره شدم. موهاش توی صورتش پخش شده بود و به خاطر تب بالا صورتش از عرق خیس بود. با دستمال صورتش رو خشک کردم. به خودم اعتراف کردم که واقعا صورت جذابی داره، مخصوصا وقتی خواب بود صورتش خیلی معصوم به نظر می رسد.

یه کاسه آب و یه حوله تمیز پیدا کردم؛ حوله ی خیس رو روی سرش کشیدم، ولی فایده نداشت تبش بالاتر می رفت. لباسش رو از تنش در آوردم، بدنش برنزه و بی مو بود. حوله ی خیس رو روی سینه و شکمش کشیدم، تنش لرزید ولی هنوز خواب بود. یه ساعت با حوله تنش رو خیس کردم تا دمای بدنش یکم پایین اومد. چشمم به ساعت افتاد، نزدیک صبح بود که نفساش آرام تر شده بود و تبش پایین اومده بود. سرمو گذاشتم کنار تختش، به صورتش خیره شدم و کم کم چشمم گرم شد.

حس کردم یه چیزی روی صورت و موهام کشیده می شه، هوشیار شدم ولی چشمم رو باز نکردم. حس کردم دست پویاست که داره موهام رو ناز می کنه. تعجب کردم و توی یه لحظه تنم داغ شد. لباسو گذاشت روی گونم و آرام بوسید. نفسای داغش به صورتم می خورد. ضربان قلبم تند شده بود. سرش رو کشید عقب و دوباره موهام رو ناز کرد. با تکون خوردن پلکام متوجه شد بیدارم و زود دستش رو برداشت. چشمم رو آرام باز کردم، با لبخند بهم خیره شده بود. از حالت چشماش دلم لرزید. لبخند زدم و گفتم:

- صبح بخیر. کی بیدار شدی؟

- یه ساعتی می شه بیدارم.

- پس چرا بیدارم نکردی؟

- دلم نیومد؛ آخه تمام شب به خاطر من بیدار بودی و خسته شدی. ترجیح دادم بشینم نگاهت کنم.

سرخ شدم؛ از جام بلند شدم و دستم رو روی پیشونیش گذاشتم و گفتم:

- خدا رو شکر تبت پایین اومده. سوپ می خوری برات بیارم؟

- آره.

یه کاسه سوپ براش بردم. با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

- من ضعف دارم و جون نمونده توی تنم؛ تو بهم غذا بده.

خندم گرفتم، مثل بچه های تخس و شیطون بود. غذاش رو بهش دادم، کاسه رو گذاشتم روی میز و بهش گفتم:

- حالا که حالت بهتر شده من دیگه می رم. تو هم استراحت کن و اگه باز حس کردی حالت خوب نیست صدام کن.

از جام بلند شدم، دستم رو گرفتم و کشید سمت خودش. برگشتم طرفش، برق نگاهش با همیشه فرق داشت. یه حسی تو نگاهش بود که

نمی دونستم چیه. آرام گفتم:

- واسه همه چیز ممنونم!

دستم رو گذاشت روی لباس و بوسید. از تماس لبش با دستم حس کردم جریان برق قوی ای بهم وصل شده. همه ی تنم داغ شد و لرزید.

دستم رو ول کرد و منم سریع از خونش رفتم بیرون. وقتی رفتم توی اتاق خودم هنوز تنم داغ بود، جوشش یه حسی رو توی قلبم حس می

کردم. چرا دارم این جور می شم؟ این احساسات تازه چیه؟ نکنه دارم ...

سرم رو تند تکون دادم؛ نه حتی نمی خوام بهش فکر کنم. امکان نداره! من قسم خوردم هیچ وقت دوباره به عشق فکر نکنم. حرکات پویا

برام عجیبه، چرا اخلاقم عوض شده؟

گوشیم رو برداشتم؛ اوه اوه بیست و چهار تا میس کال از گیلدا و نیلو و ده تا هم اس ام اس که بیشترشون فحش نوشته بودن. با خنده

شروع کردم به جواب دادن و با سانسور براشون تعریف کردم که پیش پویا بودم.

\*\*\*

روزا سریع می گذشت؛ زیاد با پویا برخورد نداشتیم و هر بار می دیدمش حس می کردم از خجالت آب می شم و یه جوری فرار می کردم که با هم برخوردی نداشته باشیم. امتحانا شروع شده بود؛ بیشتر شبا تا صبح بیدار بودم و درس می خوندم. گاهی که می رفتم توی بالکن چراغ روشن اتاقش بهم می فهموند که اونم بیداره و داره درس می خونه. بالاخره امتحانا تموم شد. چه روزی بود اون روز! با گیلدا و نیلو رفتیم رستوران و تموم شدن امتحانا رو جشن گرفتیم.

چند روز بعدش اومدن دنبالم تا بریم خرید. وسطای راه بودیم که نیلو گفت:

- ای وای دیدی چی شد؟ گوشیم رو خونت جا گذاشتم.

- خب برمی گردیم برش می داریم.

- نه دیر می شه، تو و گیلدا برین، کلیدت رو بده من، بر می گردم خونت و برش می دارم.

کلیدا رو بهش دادم و رفت؛ ما هم رفتیم توی یکی از پاساژا. همه ی مغازه ها مانتوهای شیک و قشنگی داشتن. پشت ویتترین چشمم خورد به یه مانتوی سرمه ای که قدش کوتاه و اندامی بود و مدلش خیلی قشنگ بود، پرورش کردم. گیلدا وقتی توی تنم دیدش خیلی ذوق کرد و گفت:

- وای این عالیه! همین رو برمی داریم.

- آخه کوتاهه!

- اشکال نداره، زیاد بد نیست.

یه مانتوی سفید با حاشیه های مشکی که تنگ و کوتاه نبود هم خریدم. رفتیم مغازه ی شال فروشی، یه شال سورمه ای و یکی هم مشکی خریدم تا با لباسام ست بشه. وقتی از مغازه بیرون اومدیم موبایل گیلدا زنگ خورد؛ چند لحظه صحبت کرد و قطع کرد پرسیدم:

- کی بود؟

با صدای مضطربی گفت:

- نیلوفر بود یه مشکلی پیش اومده، باید برگردیم خونتون.

- چی شده؟ درست حرف بزن! دارم از نگرانی می میرم!

چیزی نگفت، فقط دستم رو کشید و سوار ماشین شدیم. هر چی می پرسیدم چی شده جواب نمی داد. دلم شور می زد و چشمای مضطرب گیلدا هم حال رو بدتر می کرد. رسیدیم خونه و رفتیم بالا. در خونه نیمه باز بود. در رو باز کردم و رفتم تو. چراغا خاموش بود؛ تا برگشتم از گیلدا پرسیم چی شده، چراغا روشن شد و صدای جیغ بچه ها بلند شد.

- تولدت مبارک! تولدت مبارک!

شوکه شدم و اصلا انتظارش رو نداشتیم. مگه امروز چندم بود؟! تازه یادم اومد امروز تولدمه. نیلوفر یه سری از بچه های کلاسمون رو دعوت کرده بود. کی وقت کرد این همه کار رو انجام بده؟!

- رفتم طرفش و بغلش کردم و گفتم:
- وای ممنونم نیلو! پس همه چی نقشه بود؟
- آره می خواستیم غافل گیر بشی!
- رفتم طرف گیلدا، فکر کرد می خوام بغلش کنم. اومد سمتم که یکی زدم پس گردنش. آخش در اومد!
- وحشی! چرا می زنی؟
- تا تو باشی منو نترسونی! داشتم از نگرانی می مردم دیوونه!
- با خنده بغلش کردم و گفتم:
- ولی مرسی که یادت بود!
- قابلی نداشت. بالاخره پیر شدی دیگه؛ گفتیم آرزو به دل نمونی مامان بزرگ!
- خفه شو!
- لباسام رو عوض کردم و برگشتم پیش بچه ها. ضبط رو روشن کردن، دستم رو کشیدن و بردنم وسط و همگی مشغول رقص شدیم. از بس رقصیده بودم پاهام درد می کرد. هر بار تا می نشستم بچه ها به زور بلندم می کردن. ساعت ده زنگ زدم رستوران و شام سفارش دادم. نیم ساعت بعد زنگ در زده شد. با گیلدا و نیلو رفتیم پایین تا غذاها رو بیاریم. دم در پویا رو دیدم که با تعجب نگاهمون کرد و پرسید:
- پارتنی گرفتین بچه ها؟
- گیلدا گفت:
- تقریباً می شه گفت پارتنیه؛ البته بدون پسر! آخه تولد این پیرزنه.
- پیرزن خودتی دیوونه!
- پویا نگاهی بهم انداخت، نمی دونم چرا ته چشماش غمگین شد. لبخند محزونی زد و گفت:
- تولدت مبارک!
- مرسی.
- نیلو دستم رو کشید و گفت:
- بدو بریم بچه ها منتظرن.
- دنبالشون رفتم، ولی حس کردم نگاهش تا آخرین لحظه روی منه. چرا ناراحت شد؟
- بعد از شام بچه ها دورم جمع شدن و کیک رو آوردن. کیک قشنگی بود! جمله ی روش رو که خوندم از خنده ترکیدم. نوشته بود:
- «تی تولد مبارک بیه ننه جان تی جان قربان!»
- (جمله ی گیلکی که به فارسی می شه، ننه جون قربونت برم تولدت مبارک!)
- بچه ها یک صدا می گفتن:
- حالا نوبت آرزو کردنه. زود باش! زود باش!

خیره شدم به شمعای در حال سوختن، چشمام رو بستم؛ چی واسه تولدم می خوام؟! تصویر چشمای پویا جلوی نگاهم زنده شد و دلم یه حالی شد. چشمام رو باز کردم و شمع ها رو فوت کردم. صدای دست زدن بچه ها بلند شد.

یک رو که خوردیم نوبت کادوها شد. گیلدا برام یه لباس خیلی شیک خریده بود؛ نیلو هم یه زنجیر برام گرفته بود با دستبند. بقیه هم کتاب و چیزای دیگه برام گرفته بودن. آخر شب همه رفتن، گیلدا و نیلو رو محکم بغل کردم و گفتم:

- بچه ها واقعا ازتون ممنونم!

- قابلی ندشت، جبران می کنی.

- آره عزیزم جبران می شه. ما دیگه بریم دیر شده. شبت بخیر.

- شب بخیر.

مشغول جمع و جور کردن خونه شدم؛ داشتم ظرفا رو می شستم که صدای زنگ در بلند شد. از چشمی در پویا رو دیدم؛ در و باز کردم. سرش رو بلند کرد. پرسیدم:

- سلام، چیزی شده؟

- نه ... فقط می خواستم اینو بهت بدم.

یه دسته گل رز رو از پشتش آورد و جلوی من گرفت و گفت:

- می دونم کمه ولی خبر نداشتم تولدت؛ اگه می دونستم یه چیزی برات می گرفتم. وقتی فهمیدم دیگه دیر بود و فقط تونستم همین رو بگیرم.

با لبخند گل ها رو گرفتم و بوییدم و گفتم:

- این عالیه! من عاشق گلم و تا حالا کسی بهم گل کادو نداده بود. ممنونم!

انگار توی چشماش چراغونی شد؛ صورتش شاد شد و گفت:

- بعدا جبران می کنم!

- نیازی نیست و این کافیه. ممنون.

- قابلیت رو نداشت.

و زیر لب آروم گفت:

- این گلا در برابر گلی مثل تو چیزی نیست.

شنیدم، ولی خودم رو به نشنیدن زدم و پرسیدم:

- چی گفتی؟

- هیچی! شبت بخیر، خوب خوابی.

- شب بخیر.

گل ها رو توی گلدون گذاشتم و با لبخند برگاشون رو لمس کردم. شاید این بهترین هدیه ی امشبم بوده! با دیدنشون یه حس خوبی بهم دست می داد و ناخودآگاه لبخند روی لبام می نشست.



\*\*\*

با گیلدا پیاده رفته بودیم پارک دور بزیم؛ صدای خش خش برفای یخ زده زیر پام به حس قشنگی داشت. خیلی عاشق برفم مخصوصا الان که امتحانا تموم شده و بیکاریم به حس خوبی می ده. یهو ضربه ی محکمی خورد پس کلم. - آخ!

گیلدا با کیفش کوبیده بود توی سرم.

- چته روانی؟ چرا می زنی؟

- روانی جدته! به ساعته من دارم با عمه ام حرف می زنم؟

- مگه داشتی حرف می زدی؟

- پ ن پ داشتتم لالایی می خوندم!

- خب حالا ببخش! زدن نداره که بیچاره فرزاد از دستت چی می کشه؟ خدایا بهش صبر بده تا این روانی رو تحمل کنه.

کیفش رو بلند کرد که بکوبه، شروع کردم به دویدن. اومد دنبالم کنه لیز خورد و با کله رفت توی برفا. منم که عادت دارم یکی جلوم میفته از خنده می ترکم؛ حالا مگه می تونستم خودم رو جمع کنم و برم کمکش!

صورتش رو که آورد بالا دیگه نمی تونستم خندم رو کنترل کنم. آب از سر و صورتش می چکید و از عصبانیت در حد انفجار بود. از همون جا در حالی که داشت بلند می شد و برف رو از سر و روی خودش می تکوند، داد زد:

- ای بمیری الناز! هر چی می کشم از دست تو می کشم. جای کمک نشستنی می خندی؟

- باور کن دست خودم نیست؛ آخه تو که قیافه ی خودت رو ندیدی؟!!

زیر لب غر و لند می کرد و چپ چپ نگاهم می کرد. گفتم:

- خب حالا قیافت رو این جوری نکن! از اول بگو چی می گفتی؟

- داشتم می گفتم چقدر از این پانی جون بدم میاد.

- پانی کیه؟

- الناز حالت بده ها! نگو تا حالا متوجه ی پانی نشدی؟

- پانته آ رو می گی پانی؟!!

- نه سگ داییم رو می گم پانی! خودت چی فکر می کنی؟

پانته آ یکی از همکلاسی هامون بود؛ یه دختر در حد فجیع لوس و پر از ناز و عشوه. تو کلاسی که استاد جوون داشتیم ردیف جلو می نشست و زل می زد توی چشمای استاد و عشوه خرکی میومد. همیشه آویزون پسرا بود و توی کلاس هیچ کس ازش دل خوشی نداشت؛ ولی برعکس بین پسرا پرطرفدار بود. خانواده ی پولداری هم داشت که همه جوره ساپورتش می کردن، واسه همین حراست دانشگاه نمی تونست بهش گیر بده و اون هم از موقعیتش سوءاستفاده ی کامل می کرد؛ آرایش غلیظ و مانتوهای تنگ و کوتاه! نگاهش به همه ی دخترا

از روی تحقیر بود. صورت زیبایی نداشت ولی به لطف لوازم آرایش گرون قیمت و عمل های زیبایی مختلف جذاب می شد. من مخالف عمل زیبایی نبودم ولی این دیگه از حد گذرونده بود!

پرسیدم:

- حالا تو چکار به پانی داری؟

- من کاری به اون دختره ی فاسد ندارم، اون داره پا توی کفش من می کنه!

- چکار کرده؟

- یه مدتی که گیر داده به فرزاد.

- چطور؟

- هفته ی پیش منو فرزاد رو با هم دید، اومد جلو و کلی احوالپرسی کرد. با من گرم گرفت که چشمام چهار تا شده بود. دختری که توی دانشگاه جواب سلام منو نمی ده چرا صد و هشتاد درجه عوض شده؟ داشت با چشماش فرزاد رو می خورد! بیشتر حرفاش رو رو به فرزاد زد. توی این مدت هم دیدم زیاد دور و بر فرزاد می پلکه و به هر طریقی که شده می چسبه بهش. دیروز فرزاد می گفت مگه این دختره تو رو نمی بینه که اومده ساختمون ما و از من حال تو رو می پرسه؟ دیگه نمی دونم از دستش چکار کنم!

- یه بار که با فرزاد هستی و اومد طرفت، حالش رو بگیره! کافیه! فکر نمی کنم خوشش بیاد ضایع بشه.

- بیچاره فرزاد هم کلافه شده.

تمام روز گیلدا حرص می خورد و من می خندیدم. بیچاره عجب شانسی داره!

ساعت ده صبح کلاس داشتیم. گیلدا اومد دنبالم و با هم رفتیم دانشگاه. توی راهرو به فرزاد برخوردیم؛ اومده بود سراغ گیلدا. باهاش احوالپرسی کردم، داشتیم صحبت می کردیم که پانی با یه لبخند پسر کش اومد طرفمون. سلام سرسری به ما کرد و با فرزاد گرم گرفت. همچین زل زده بود توی چشمای فرزاد که جای گیلدا من عصبانی شدم.

چنان با ناز و عشوه حرف می زد که حال داشت بهم می خورد. یه جور کلمات رو می کشید که یه ساعت یه جمله اش طول می کشید. خدایا به شوهر آیندش صبر ایوب بده؛ این دیگه چه موجودیه؟!

پانی کارتی رو به فرزاد داد و با عشوه گفت:

- آقا فرزاد آخر هفته خونمون پارتیه به خاطر تولدم ددی گفته دوستام رو دعوت کنم؛ می خواستم از شما دعوت کنم. میانین؟ منظورش فقط به فرزاد بود و ما هم که اینجا چغندر بودیم. گیلدا از شدت عصبانیت دست منو هی فشار می داد که فکر کنم دیگه انگشتم خمیر شد. فرزاد که دیگه عصبی شده بود با لحن سردی گفت:

- من که آشنایی با شما ندارم و جزو دوستاتون هم نیستم، پس دلیلی واسه اومدن نیست.

پانی خنده ی مصنوعی کرد و گفت:

- این چه حرفیه؟! گیلدا جون، الناز جون و نیلوفر جون از بهترین دوستای من هستن؛ می خواستم دعوتشون کنم گفتم شما رو هم دعوت کنم.

فرزاد دست گیلدا رو گرفت توی دستش و در حالی که با عشق توی چشمای گیلدا خیره شده بود گفت:

- اگه نامزد عزیزم وقت داشته باشه میایم اگه نه که هیچی، فعلا خداحافظ.
- و دو تایی با هم رفتن. قیافه ی پانی وا رفته بود و کارد می زدی خونش در نمیومد. انتظار نداشت این جوری باهاش برخورد کنن. نگاه تحقیرآمیزی به من انداخت و با طعنه گفت:
- خوشحال می شم تشریف بیارین، هر چند که ...
- نگاهی به سر تا پام انداخت که کاملا منظورش رو گرفتم. منم با لحن خبیثانه ای گفتم:
- حتما میایم هر چند که بودن ما توی بعضی مراسم لیاقت می خواد!
- بدون اینکه منتظر جوابش باشم ازش دور شدم. توی کلاس گیلدا مرتب به پانی بد و بیراه می گفتم و قربون صدقه ی فرزاد می رفتم:
- ای بمیره این دختره ی آویزون عوضی چندش. راست راست جلوی چشم من زل زده توی چشمای نامزدم و می گه بیا پارتی، منم که انگار این وسط کشکم. قربون اون فرزادم برم که ضایع کردش و دلم خنک شد. دلم می خواد دونه دونه موهای اون دختره ی آشغال رو بکنم، ایکیبری!
- ای بابا حرص نخور دیگه.
- من که صد سال سیاه هم که بگذره تولدش نمی رم.
- ولی من می رم.
- نیلو و گیلدا با شنیدن حرفم همچین برگشتن طرفم که گردن نیلو گرفت و آنچنان گفت آخ که همه ی کلاس برگشتن طرف ما. در گوششون گفتم:
- چتونه؟ این جوری نگاه می کنین آدم که نکشتم، می گم من می رم تولد!
- تو که از این خوست نمیداد چرا می خوای بری؟ مگه مخت تکون خورده؟
- نه می خوام برم حالش رو بگیرم. تو که منو می شناسی، عاشق کرم ریختنم. بهم تیکه انداخت بهترین موقعیته واسه تلافی توی تولدش!
- گیلدا گفت:
- با اینکه از اون لبخند خبیث خوشم نمیداد ولی این بار رو پایه ام اساسی!
- نیلو گفت:
- یعنی زشت نیست؟
- یه نگاهی بهش کردم که ادامه داد:
- پس می ریم. من پویا رو هم میارم، در این مواقع خیلی می شه روش حساب کرد.
- گیلدا هم گفت:
- رو من و فرزاد هم حساب کن.
- یعنی خوشم میاد خبثت در حد تیم ملی و همه هم پایه! بیچاره پانی باید اشکش در بیاد.
- هر سه زدیم زیر خنده و با نگاه عصبانی استاد خندمون رو جمع کردیم؛ زیر چشمی به هم نگاه می کردیم و لبخند می زدیم.

\*\*\*

یکی از بهترین ویژگی های گیلدا و نیلو که باعث می شد همیشه با هم باشیم و دوستای خوبی باشیم پایه بودنمون بود که هیچ کدوم همدیگه رو تنها نمی داشتیم. گاهی وقتا فکر می کنم لقب سه تفنگدار واقعا به ما میاد. ذهنم رفت روی روزی که اونا ازدواج کنن و از هم جدا شیم. من تنها می موندم و چطور می تونم بدون اونا دووم بیارم!؟

آهی کشیدم و از پهلویی به پهلوی دیگه چرخیدم و زل زدم به آسمون شب. باد ملایم و خنکی که میومد داخل، باعث تکون خوردن و کنار رفتن پرده ی نازک و سفید می شد. کاش می شد همیشه با هم باشیم! دلم از غصه پر شد، چرا منم نباید مثل بقیه عاشق بشم؟ چرا نباید دست عشقم رو بگیرم و با هم بریم بیرون؟ چرا نباید یکی رو داشته باشم که عاشقم باشه، نگرانم باشه و ازم حمایت کنه؟ تا کی باید تنها بمونم؟

زخم قدیمی دلم سر باز کرده بود و باز دردش توی قلبم می پیچید. خاطرات و تصاویر مثل پرده از جلوی چشمم با سرعت رد می شد. کجای این ماجرا من مقصر بودم؟ چرا فال من بد اومد؟ چرا چرا چرا و هزار تا چرا دیگه از جلوی چشم عبور می کرد. چشمم می سوخت؛ با همه ی قدرتم خواستم در برابر اشکی که توی چشمم می جوشید و دیدم رو تار می کرد، مبارزه کنم و عقب بزنم. یاد آخرین روزی که دیدمش میفتم؛ مقاومت شکست و قطره اشک مزاحم چکید روی گونه هام. همیشه اشکام بی صدا بود و فقط تند تند قطره ها از چشمم پایین میومد. نفس لرزونم رو رها کردم و سعی کردم با نفسای عمیق جلوی اشکام رو بگیرم ولی بغضم سنگین تر از اونی بود که بند بیاد. نالیدم:

- لعنت بهت شهاب! لعنت بهت!

چشمم رو بستم تا شاید خواب به اشکام غلبه کنه و بتونم فراموش کنم. اون قدر اشک ریختم که خوابم برد.

\*\*\*

توی آینه نگاه کردم و آهم بلند شد. چشمم از اشک زیاد قرمز شده و زیرش سایه ی سیاهی افتاده بود. حالا چطوری برم تولد؟! همه می فهمن گریه کردم. نگاهی به لوازم آرایشم انداختم؛ می شه با یک کم آرایش محوش کرد! نشستم و شروع به زدن کرم پودر و سایه زیر چشمم کردم. خط چشمو برداشتم و خط باریکی پشت چشمم کشیدم. مژه های بلندم رو با ریمل حالت دادم و با رژ لب برآیتم رو تکمیل کردم. یه نگاه دوباره توی آینه به خودم انداختم، آرایشم زیاد تند نبود ملایم بود ولی همینم واسه پوشوندن حال خرابم کافی بود. گوشیم شروع به زنگ زدن کرد، مامان بود. جواب دادم:

- سلام بر مادر گرامی، سلام بر سلطان قلب ها، سلام بر جیگر من، سلام بر ...

- ای سلام و کوفت و زهرمار! یه لحظه زبون به دهن بگیر دیگه، چه خبرته؟

- مامان! داشتتم سلام می کردم دیگه، چرا می زنی توی ذوقم!

- تو آدم نمی شی! یعنی من یه زنگ بهت نزنم تو یادت نمیاد یه مامان هم داری؟

- بذار یک کم فکر کنم! امم ... نه ... نه یادم نیست، شما؟

- الناز!

- الهام جون، تویی؟ نشناختمت حالا چرا جیغ می زنی؟ زشته!

- دلم واسه اون خری که قراره تو رو بگیره می سوزه، بیچاره! البته با این وضعت تا آخر عمر می مونی ور دل من!

- مامان داشتیم؟

- بله داشتیم، خوبشم داشتیم! از دانشگاهت چه خبر؟ همه چی مرتبه؟ مشکلی نداری؟

- مامانی همه چی خوبه، تو نگران من نباش!

- نمرات ترم اومد؟

- آخ آخ دست روی دلم نذار که خونه؛ امروز صبح اعلام شد.

- چطور بود؟

- مثل همیشه، تو که می دونی!

- خب پس این بار هم گند زدی. آفرین!

- قربونت.

- الناز این ترم درس بخون بذار بی آبروریزی قبول بشی. این قدر شیطونی نکن!

- چشم مامان خانوم؛ امر دیگه ای نیست؟

- تو همین یه کار رو درست انجام بده بقیه پیشکشت. فعلا کاری نداری؟ مشکلی پیش اومد خبرم کن.

- نه فدات شم کاری نیست؛ چشم؛ حتما! بوس بوس بای!

- بای و کوفت! درست حرف بزن. خداحافظ.

گوشی رو پرت کردم روی تخت. نمراتم زیاد بد نشده بود ولی تعریفی هم نداشت؛ در عوض از نیلو شنیده بودم پویا امتحاناش رو عالی داده. نمی دونم با این همه شیطنت کی وقت کرده درس بخونه؟! خوش به حالش!

از فکر بیرون اومدم و با لبخند رفتم سراغ کمد لباسا. خب رسیدیم به سخت ترین قسمت، حالا چی بپوشم؟ یه حساب سر انگشتی کردم؛ حتما جشنشون مختلطه. زیاد روی لباسم توی جشنای مختلط حساس نیستم، ولی بستگی به محیطش داره. مطمئنم امشب اوضاع جالبی نیست! یه پیراهن یشمی بلند از توی کمد بیرون آوردم و پوشیدمش؛ یقه اش زیاد باز نبود و آستین هاشم بلند بود. روی یقه تا پایین لباس کار شده بود و لباس روی کمر تنگ می شد و پایینش حالت حلزونی داشت. موهای بلندم رو با کلیسی پشت سرم جمع کردم و شال سبز حریری رو مدل دار روی سرم بستم. کفشای پاشنه بلند مشکیم رو هم پوشیدم و مانتوم رو روی لباس پوشیدم. گیلدا قرار بود مثل همیشه بیاد دنبالم و با هم بریم.

از در خونه که اومدم بیرون پویا هم اومد بیرون؛ نگاهم کشیده شد سمتش. وای خدا یکی منو بگیره! این چه تیپی زده، دلم ضعف رفت. موهای ریخته بود توی صورتش، بلوز سفید مشکی قشنگی پوشیده بود. دکمه های پیراهنش تا سینه باز بود و پوست برنزش توی چشم میومد. زنجیری که حرف اول اسمش روش بود و یه دست بند چرم مشکی.

سرفه ی عمدی کرد و باعث شد از خشکی در پیام. زود سرم رو انداختم پایین و قرمز شدم. یه قدم اومد و پرسید:

- کی میاد دنبالت؟

- مثل همیشه گیلدا.

- اون که با فرزاد میاد.

- می دونم؛ با هم میان. اول می رن دنبال نیلو، بعد میان اینجا.

اخماش رفت توی هم گفت:

- لازم نیست؛ زنگ بزنی بگو نیان و خودشون برن اونجا؛ فقط آدرس رو بگیر با من بیا.

- آخه ...

- آخه نداره! پایین منتظر تم، زود بیا.

و سریع رفت پایین. ای بابا اینم تعادل روانی نداره ها! زنگ زدم به گیلدا و آدرس رو ازش گرفتم. توی ماشین که نشستم آدرس رو دادم

بهش. نگاهی بهم انداخت و با لبخند حرکت کرد. آروم گفتم:

- ببخش نمی خواستم مزاحمت بشم.

لبخندی زد و جواب نداد. همزمان با بقیه رسیدیم. یه نگاه که به خونه انداختم دهنم باز موند. خونه که نبود، قصر بود! خدمتکارشون در رو

برامون باز کرد. یه حیاط خیلی بزرگ با یه استخر بزرگ. خونه ای با نمای سفید و مرمری و دو تا ستون که جلوی خونه بود، شبیه قصر توی

کارتونا بود. در خونه رو که برامون باز کردن خشکم زد. اوضاع از اون که فکر می کردم بدتر بود؛ انواع نوشیدنی ها الکلی، دختر پسر با

لباسای فجیع، که البته اسم لباس رو نمی شد روشون گذاشت و تقریباً یه تیکه پارچه رو بسته بودن روی نقاط حساس و آرایش های غلیظ!

از دیدن قیافه ی بعضیا می ترسیدم؛ شبیه همه چی بودن جز دختر! پانی رو دیدم که اومد سمتون؛ یه لباس قرمز جیغ و چسبون پوشیده

بود که از پشت تا رو باسنش باز بود و قد لباس هم تا زیر باسن بود. یقه اش به حدی باز بود که دار و ندارش با سخاوت پیدا بود.

با لبخند باهامون دست داد و گفت:

- خوش اومدین. می تونین توی اتاق بالا لباس عوض کنین. آقایون هم بیاین این طرف و از خودتون پذیرایی کنین.

گیلدا و فرزاد دست هم رو گرفتن و با هم رفتن. نیلو هم دست منو کشید تا بریم بالا ماتو هامون رو در بیاریم. لحظه ی آخر برگشتم و

دست پانی رو دیدم که توی دست پویا بود و اون رو دنبال خودش می کشید. خون توی تنم یخ زد و سعی کردم بهش فکر نکنم. رفتم اتاق

بالا ماتوم رو در آوردم ولی شالم رو برنداشتم. برگشتیم به سالن و با چشمام دنبال پویا می گشتم؛ بالاخره پیداش کردم، دست پانی دور

بازوش حلقه شده بود و هی خودش رو می مالید به پویا. حس کردم فشارم داره میفته، دستام یخ زده بود و یه حس تلخی به دلم نیش می

زد؛ حس تلخ حسادت! ولی چرا باید بهش حسادت کنم؟ مگه من پویا رو ...

ادامش رو توی دلم نگفتم و فقط لبم رو محکم گاز گرفتم تا از این فکر بیرون بیام. امکان نداره؛ فقط چون از پانی بدم میاد این جور شدم

ولی انگار خودمم حرفم رو باور نداشتم. سر خودم داد زدم:

- چه مرگته الناز؟ دست و دلت لرزیده؟! اشتباه نکن دوباره و اشتباهت رو تکرار نکن!

با صدای نیلو به خودم اومدم که گفت:

- الناز حالت خوبه؟ رنگت پریده.

- آره خوبم چیزی نیست. باز این پسر خاله ی تو دختر دید رفت چسبید بهش.
- نگو این جووری بیچاره! پویا به خاطر ما اومده که حال این عوضی رو بگیره.
- بعد از یکی دو ساعت پویا به سمت ما برگشت و ما رو دید. نگاهش روی لباسم و شالم خیره موند؛ نمی دونم توهم زدم یا واقعا لبخند زد. دستش رو از پانی جدا کرد و اومد سمتمون. به نیلو گفت:
- برنامه چیه؟
- نمی دونم، الناز باید بگه.
- گفتم:
- الان زوده به موقعش بهتون می گم.
- گیلدا نیلوفر رو صدا زد و اون تنهامون گذاشت. پویا اومد کنارم و توی گوشم گفت:
- لباست خیلی بهت میاد، خیلی خوشگل شدی. خوشحالم که می بینم شال سرته.
- حس می کردم مثل گوجه قرمز شدم، یعنی گوشام درست شنید؟! پویا داشت از من تعریف می کرد؟ دوباره ادامه داد:
- ولی کاش آرایش نمی کردی، بدون آرایش به قدر کافی زیبا هستی که نیاز به این رنگ و لعابا نباشه. من از آرایش خوشم نمیاد!
- ته دلم کیلو کیلو قند آب می شد. یه لبخند ناخواسته نشست روی صورتم ولی خوشحالم زیاد پایدار نموند و با صدای پانی رومو برگردوندم. با یه حالت عصبی نگاهی بهم کرد و به پویا گفت:
- یه ساعته دارم دنبالت می گردم؛ کجایی تو؟
- همین جا بودم.
- بیا بریم می خوام با خانوادم آشنا کنم.
- علاقه ای به آشنایی ندارم و دلیلی هم نداره.
- پویا اگه به من علاقه داری پس باید به دیدن خانوادم علاقه داشته باشی!
- پویا لبخند سردی زد و به طعنه گفت:
- کدوم خری گفته من به تو علاقه دارم؟
- پانی قرمز شد و گفت:
- ولی تو ... تو یه ساعته که چسبیده بودی به من و از اول پارتنی دنبالم بودی!
- من دنبالت نبودم و تو عین سگ دنبالم میومدی و پارس می کردی؛ واسه سرگرمی بد نبوددی ولی الان دیگه حوصله ات رو ندارم و فعلا سرم شلوغه.
- پانته آ از حرص داشت می مرد. نگاه تحقیرآمیزی به من، لباس و شالم انداخت و با طعنه گفت:
- آره معلومه سرت شلوغه! لیاقتت همین دختر امل و بی اصل و نسبه!
- روشو برگردوند سمت من و گفت:
- حس نمی کنی با این ظاهر املت خیلی توی پارتنی من وصله ی ناجوری هستی؟

- نه همچین حسی نمی کنم؛ مهم اینه که خودم این جور راحتم و مثل دخترای هر جایی تن و بدنم رو نمی دارم واسه نمایش یا آویزون کسی نمی شم.

از عصبانیت نمی تونست حرف بزنه.

- دختره ی آشغال عوضی!

سریع از ما دور شد. پویا با عصبانیت اومد بره دنبالش که دستش رو گرفتم. با تعجب ایستاد سریع دستش رو ول کردم و گفتم:

- عصبانی نشو بدجور قهوه ایش کردی سوخت و سر من خالی کرد. بی خیال بریم پیش بچه ها برنامه رو بهشون بگم. رفتیم کنار گیلدا اینا؛ پانی رفت جلوی سالن و با صدای بلند به همه خوشامد گفت:

- دوستان عزیزم خیلی لطف کردین که واسه تولدم اومدین؛ از خودتون حسابی پذیرایی کنین و من بعد از تعویض لباس واسه بریدن کیک میام پشتون.

همه براش دست زدن و از پله ها رفت بالا.

یه نقشه توی ذهنم ول می خورد که به بقیه گفتم:

- گیلدا برو یه موز بردار تیکه تیکه کن، با قاشق له کن بده به من. آقا فرزاد شما و آقا پویا برین اون میز رو که کیک بزرگ تولد روشه بیارین این گوشه سالن بذارینش، دقیقا جایی که بهتون نشون می دم. نیلو برو اون سینی نوشیدنی رو بگیر بیار بذار روی این میزی که پویا اینا میارن.

پویا و فرزاد رو راهنمایی کردم که میز رو دقیقا کجا بذارن. توی دلم گفتم وایستا پانی خانم، دارم برات! یه جویری حالت رو می گیرم که از فردا توی دانشگاه نگاهتم نکنن. به من می گی امل؟! حالت رو می گیرم. گیلدا ظرف موز له شده رو گرفت طرفم و گفت:

- می خوام چکار کنی؟

- خودت بشین و ببین و حالش رو ببر!

رفتم کنار راه پله و تیکه های له شده ی موز رو مالیدم. شانسی آوردم همه سرشون گرم بود و کسی توجهی به کار من نداشت. هر چند توی اون محیط کم نور کسی متوجه نمی شد! به کف راه پله هم یه کمی مالیدم روی زمین جلوتر از راه پله با یه محاسبه دقیق جویری حساب کردم که اگه با اون کفشای پاشنه بلند افتاد ضربه مغزی نشه. سینی نوشیدنی رو برداشتم و از یکی از لیوانا یه میزانی نوشیدنی ریختم روی موزای له شده تا لیز بشه. سینی رو گذاشتم کنار کیک و میز کیک رو تنظیم کردم. یه نگاه کلی انداختم همه چیز دقیق بود و فقط خدا خدا می کردم کس دیگه ای از اون مسیر رد نشه که گذش در میومد. صدای کفشای پاشنه بلند پانی توی راه پله پیچید. صدای ضبط رو قطع کردن و منتظر شدن تا بیاد و کیک رو ببره.

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([www.98ia.com](http://www.98ia.com)) ساخته و منتشر شده است :::

رفتم سمت بچه ها و گفتم:

- برین عقب و از صحنه ی جرم فاصله بگیرین.

رفتم عقب و با اشتیاق زل زدیم به راه پله. مثل پرنسسا با ناز و عشوه از پله میومد پایین؛ لباس حریر نارنجی پوشیده بود که از قبلی هم بدتر بود. خیلی شیک و با کلاس از پله میومد پایین. خوبه، بیا، بیا، چند تا پله ی دیگه و ...



پاش رفت روی قسمت موزی و یکم لیز خورد ولی نرده ی راه پله رو محکم گرفت و همه پوزخند زدن. از راه پله اومد پایین و طبق نقشه رفت سمت میز. برگشت سمت مهمونا و همین طور که خدمتکار رو واسه آوردن چاقو صدا می زد گفت:

- دوستای عزیزم می خوام کیک رو ببرم، همه جمع بشین.

با این جمله دو قدم رفت عقب و پاش روی موزها لیز خورد. دیگه نرده ای برای گرفتن نبود و از پشت به شدت لیز خورد و پرتاب شد عقب و صدای مهیبی که پخش شد و شکستن شیشه!

پانی از پشت با سر رفته بود داخل کیک تولدش و یه عالمه ژله، نوشیدنی و خامه از سر و روش می چکید و میز هم کج افتاده بود روش. همه مات داشتن این صحنه رو نگاه می کردن؛ خدمتکارش اومد دستش رو بگیره بلندش کنه که موهاش زیر بشقابا و یه قسمت از میز گیر کرده بود و چون میز سنگین بود نمی تونست بکشه. خدمتکار بدون اینکه متوجه باشه دستش رو گرفت و کشید. پانی با یه جیغ از جاش کنده شد و همه صحنه ای رو دیدن که از تعجب دهنشون باز مونده بود؛ البته همه جز من! موهای صاف و مش شده ی پانی زیر صندلی باقی مونده بود و موهای اصلیش که همیشه زیر کلاه گیس پنهان می کرد معلوم شد. موهای وز سیاه رنگی که گره خورده و سیخ سیخ شده بود. اولین کسی که سکوت رو شکست پویا بود؛ آن چنان زد زیر خنده که همه به خودشون اومدن و لحظه ای بعد سالن از صدای خنده منفجر شد. هیچ کس تا حالا پاتنه آ رو این جور ندیده بود. با اون سر و صورت خامه ای، آرایش بهم خورده، موهای وز و نامرتب و لباس داغون! جیغ بلندی کشید و با گریه به سمت اتاقش دوید. بچه ها از خنده داشتن می ترکیدن. گیلدا گفت:

- تو از کجا می دونستی موهاش مصنوعیه؟!

- یه بار تو دستشویی تنها بود و حواسش به من نبود، موهاش رو جا به جا کرد فهمیدم؛ البته فکر نمی کردم الان ضایع بشه ولی انگار شانسی بود و میز موند روی موهاش.

و پویا ادامه داد:

- و خیلی شانسی بود که میز نموند رو سرش یا اینکه ضربه مغزی نشد. شوخی خطرناکی بود ولی باحال بود و خوشم اومد! نیلو با خنده گفت:

- دمت گرم! بچه ها دیگه بریم از کیک و کادو خبری نیست.

توی حیاط گیلدا گفت:

- الناز بیا بریم.

جای من پویا جواب داد:

- الناز خانم با من میان؛ مسیرمون که یکیه من می رسونمشون، شما زحمت نکشید.

گیلدا لبخند مشکوکی به من زد و رفت. سوار ماشینش شدیم؛ توی سکوت به راه ادامه می داد. ضبط رو روشن کرد و یه موسیقی ملایم گذاشت پرسید:

- اذیتت نمی کنه؟

سرم رو به نشانه ی نه تکون دادم. کمی بعد دوباره گفت:

- از جوابی که امشب بهش دادی خوشم اومد.

- ممنون.

تا رسیدن به خونه دیگه هیچ حرفی نزدیم.

جلوتر از پویا از پله ها می رفتم بالا؛ سر پله های آخر بودم که پام لیز خورد و پرت شدم عقب و محکم خوردم به پویا. دستای قویش دورم حلقه شد و منو نگه داشت. تنم داغ شد، از این نزدیکی صورتم گر گرفت و قلبم شروع به کوبیدن کرد. برگشتم سمتش تا تشکر کنم، خیره شد توی چشمام و محکم تر بازوم رو فشار داد؛ حسی تو نگاهش بود که قلبم رو بی تاب می کرد. نفس کم آوردم، این چه حسی بود که داشت منو از پا در میاورد؟ چرا این قدر بی تاب و تشنه ی نگاه سبزش بودم؟ آروم منو از خودش جدا کرد و گفت:

- مواظب باش، همیشه سر این پله ها میفتی! حالا بریم.

- ممنون.

- روز اولی که اینجا خوردی بهم یادته؟

از یادآوری اون روز لبخند زدم؛ چون خاطرات تلافی های بعدشم توی ذهنم ردیف شد. اونم لبخند می زد پس به چیز مشترکی فکر می کردیم.

- شبت بخیر الناز، خوب بخوابی!

- تو هم همین طور!

لباسام رو در آوردم و رفتم روی تراس. تنم داغ بود و می لرزیدم. حالم خراب بود، باد سرد که می خورد به صورتم پوستم می سوخت. ذهنم داشت از فکرای مختلف می ترکید؛ چرا با هر تماسی با پویا این جور می شدم؟ چرا هر بار نگاهم می کرد یا لمس می کرد قلبم دیوانه وار خودش رو به در و دیوار می کوبید و تنم داغ می شد؟ چرا وقتی نمی بینمش دلم تنگ می شه؟ خدایا نکنه واقعا ... لرزش بدنم بیشتر شد. تکیه دادم به نرده ها؛ یه چیزی تو دلم می جوشید، یه حس داغ یا یه چیزی که می دونستم چیه اما باورم نمی شد. زخم دلم سر باز کرد! بعد از این همه مدت سرم رو بلند کردم و رو به آسمون گفتم:

- خدایا چرا؟ چرا الان؟ چرا دارم با اون تجربه ی گذشته بازم خیریت می کنم؟ چرا دوباره توی این شرایط مشابه گیر کردم؟ اون همه زجر کشیدم بس نبود؟

ذهنم با سرعت برگشت عقب؛ اون روزا مثل یه فیلم از جلوی چشمام عبور می کرد. اون روز کذایی وقتی پیش دانشگاهی بودم. تابستون بود و کلاس تابستونی داشتم. دیرم شده بود و با سرعت توی پیاده رو قدم برمی داشتم که بی هوا رفتم وسط خیابون تا برم اون ور؛ حواسم به دو طرف نبود و با صدای شدید ترمز به خودم اومدم. پراید مشکی با فاصله ی چند سانت ازم توقف کرده بود. با عصبانیت پیاده شد و با نگاه سیاه و سردش زل زد تو چشمام و داد زد:

- هی دختر مگه کوری؟ این چه طرز رد شدن از خیابونه؟

توی نگاه سیاهش گم شدم، لال شدم و حتی نمی تونستم جوابش رو بدم. ذهنم خالی شده بود، تا حالا این جور نشده بود! جذبه ی نگاهش محوم کرد و وقتی دید جواب نمی دم اومد نزدیک و دستش رو جلوی صورتم تکون داد و گفت:

- هی کجا رفتی؟ با توام، حالت خوبه؟ می خوای بیرمت بیمارستان؟

به خودم اومدم و زیر لب گفتم نه و سریع فرار کردم، ولی اون نگاه از یادم نرفت!

از اون روز گاهی ماشینش رو توی همون مسیر می دیدم، اونم منو می دید و گاهی لبخند می زد. آخرای تابستون بود داشتم از کلاس برمی گشتم که ماشینش رو دیدم. نزدیکم که رسید ترمز زد و پیاده شد. رسید جلوم دستی به موهاش کشید و گفت:

- بین ... چیزه ... عصبانی نشو، باشه؟ بین ... من ازت خوشم اومده، امم ... اگه بذاری یک کم بیشتر با هم آشنا بشیم. می شه شمارم رو بهت بدم؟

نمی دونستم چی بگم، اهل این کارا نبودم اما از یه طرف دلم می خواست بیشتر بشناسمش و هم از یه طرف این کار برام درست نبود ولی بالاخره قبول کردم و دوستیمون شروع شد. دوستی ای که کاش هرگز شروع نمی شد، کاش هیچ وقت زنگ نمی زد!

اسمش شهاب بود. بیست و چهار ساله و لیسانس حسابداری که توی یه شرکت کار می کرد. چیز زیادی ازش نمی دونستم و نمی تونستم بشناسمش، از خودش کم حرف می زد. اولین بارم بود و کم کم بهش علاقه پیدا کردم و وابسته شدم. اونم رفتارش عالی بود؛ مهربون و گرم! دوستش داشتم ولی عاشق نبودم. یه ماه اول خوب بود ولی کم کم عوض شد، بد اخلاق شد و جواب SMS و زنگام رو یکی در میون می داد. هر بار که می پرسیدم چی شده جواب نمی داد. یه روز دوباره مهربون شد و هی زنگ می زد. حالم رو می پرسید و از تغییر رفتارش گیج شده بودم. قرار گذاشت که بریم بیرون تا منو ببینه. رفتیم پارک؛ رفتارش عجیب بود. این دست اون دست می کرد و می خواست یه چیزی بگه که بالاخره حرفش رو زد. جلوم ایستاد و گفت:

- الی امروز مامان اینا رفتن تهران، میای پیشم؟ بریم خونه؟

- نه شهاب نمی شه پیام خونه، خب می ریم کافی شاپ!

- نه من اونجا راحت نیستم.

- از چه نظر؟

- نمی تونیم راحت باشیم دیگه؛ نمی تونم بغلت کنم یا ببوسمت. لوس نشو بیا بریم خونه یک کم حال کنیم، مطمئن باش بد نمیگذره!

خون توی تنم یخ زد و مخم سوت کشید. یعنی درست معنی حرفش رو فهمیده بودم؟ این شهاب بود که داشت همچین حرفی بهم می زد؟ کجای رفتارم اشتباه بود که به خودش اجازه ی مطرح کردن این حرف رو داد. خیلی جدی گفتم:

- من اهل این کارا نیستم!

- اهلش می شی! بهت یاد می دم، بیا بریم دیگه!

- بمیرم هم نمیام!

- الناز مسخره بازی در نیار! این همه آدم می رن عشق و حال چیزی نمی شه که.

- گفتم که نه!

عصبانی شد، صورتش سرد و جدی شد؛ نگاهش سنگ شد و گفت:

- از اول باید می فهمیدم خیلی املی و ارزش وقت گذاشتن رو نداری. متاسفم که وقتم رو حروم آدم بی مصرفی مثل تو کردم. دختری که نتونه نیازم رو برطرف کنه لیاقت یه نگاه منو هم نداره ...

صدای سیلی که زدم توی گوشش اون قدر بلند بود که حرف توی دهنش ماسید. دستام می لرزید خرد شدن غرورم رو حس می کردم؛ دردی که توی قلبم پیچیده بود داشت امانم رو می برید. قبل از اینکه اشکام رو ببینه شروع به دویدن کردم؛ می دویدم و اشک می ریختم.

به احساسم، شخصیتم توهین کرد. نمی توانستم باور کنم همه ی اون رفتاراش فقط واسه رسیدن به خواسته ی کثیفش بود و من ساده چه خوش خیال بودم که فکر می کردم بهم علاقه داره. ضربه ی بدی برام بود، با این که عاشق نبودم ولی همون علاقه ای که بهش داشتم باعث شد بدجور داغون بشم. از این فکر که گذاشتم با احساسم بازی کنه و این قدر ساده بازیچه اش شدم، داشتم آتیش می گرفتم. هنوز دو روز هم نگذشته بود که جلوی در شرکت دیدمش و از چیزی که دیدم شوکه شدم. با یه دختری بود که آرایش غلیظ و وحشتناکی داشت؛ توی ماشین کنارش نشسته بود، دستش دور گردن شهاب بود که خم شد بوسیدش و بعد پیاده شد و رفت! حالم بد شد، آتیش گرفتم یعنی ارزش من برایش اندازه ی این دختر بود که راحت بی خیالم شد؟ حالم از هر چی دوست داشتن و جنس مرد بود بهم می خورد.

سه ماه خودم رو توی خونه حبس کردم و بی خیال درس و زندگی بدون حرف ساکت ساعت ساعت ها از پنجره خیره می شدم به درختای حیاط، تا اینکه یه روز گیلدا اومد سراغم. به زور اومد توی اتاقم و هر چی باهام حرف زد جواب ندادم. جوری زد توی گوشم که برق از سرم پرید و زل زدم بهش. گفت:

- اینو زدم که بدونی با زندانی کردن خودت نه شهاب برمی گرده نه خیریت تو جبران می شه. به خودت بیا الناز و ضعف نشون نده! تو آدمی نیستی که با این چیزا کم بیاری. به خودت بیا و دوباره شروع کن. همون آدم قوی باش که بودی!

اینا رو گفت و رفت ولی همون حرفا و همون سیلی باعث شد به خودم برگردم و از فردای اون روز خودم رو و غرورم رو دوباره ساختم. تو پنج ماه درسم رو رسوندم به بقیه. واسه کنکور می خوندم و هدف داشتم. می خواستم شخصیت شکسته ام رو دوباره بسازم، می خواستم نشون بدم بی فایده نیستم و شدم همون الناز؛ ولی با یه تفاوت بزرگ که دلم رو به روی عشق بستم و با مردا سرد شدم و دلم سنگ شد. وقتی قبول شدم خیلی خوشحال بودم؛ مامان وقتی بعد از مدت ها لبخندم رو می دید اجازه داد پیام تهران.

ذهنم برگشت به زمان حال، اشکام صورتم رو پوشونده بود و تتم از سرما می لرزید. مگه من به خودم قول ندادم دور عشق و عاشقی و پسرا رو خط بکشم؟ پس چی شد؟ عاشق شدم؟ عاشق کی؟ پویا؟ اونم هیچ کس نه پویا! با اون همه دوست دخترای رنگارنگش. صدایش توی گوشم زنگ زد که می گفت دخترا فقط واسه سرگرمین و کسی که هر شبش با یکیه و صد تا دختر ریخته دورش؛ چرا اون؟ اونیه که منو حتی نمی بینه! زمزمه کردم:

- خدایا کمکم کن نمی خوام دوباره بشکنم. غم و غصه واسم کافیه، طاقت ندارم غرورم بشکنه!

- الناز این موقع شب اینجا چکار می کنی؟ هنوز نخوابیدی؟

برگشتم طرفش و نور اتاقش خورد توی صورتم. چند لحظه مات بهم خیره شد و اومد نزدیک نرده ی بالکنم و با نگرانی پرسید:

- چی شده؟ چرا گریه می کنی؟ حالت بده؟ الناز جواب بده؟ چته؟! تو رو خدا حرف بزنی!

بغضم ترکید و هق هقم بلند شد. دویدم توی خونه و در رو کوبیدم. بهتره ازش دور بشم و فرار کنم. از این احساس جدید وحشت داشتم. حس من به شهاب یه علاقه ی ساده بود، و اون جوری ضربه خوردم. ولی این حس به پویا یه جور خاصیه، شدیدیه و فرق داره. خود عشقه و اگه باز بشکنم داغون می شم! تموم اون لجبازی ها، آزار و اذیت ها، نیش های حسادت توی قلبم ... چطور زودتر نفهمیدم؟ شایدم فهمیدم و فقط باور نکردم! خدایا چه بلایی داره سرم میاد؟ دوباره تصویر چشمای سبزش توی ذهنم جرقه زد و دلم لرزید. اشکام شدیدتر شد، سرم رو گذاشتم روی دستام و هق هقم رو خفه کردم. صدای زنگ در و بعدش صدای بلند پویا رو شنیدم.

- الناز در رو باز کن! با توام بیا در رو باز کن. چی شده؟ جواب بده، می دونم بیداری!

با مشت به در می کوبید. توی دلم گفتم چرا نگرانی؟ یعنی واسه اینکه ذره ای از احساسات مال من باشه شانس دارم؟ بین این همه دختر واقعا امکانش هست؟ با ناامیدی دستم رو گذاشتم روی گوشام تا صداش رو نشنوم.

- لعنتی، این در لامصب رو باز کن!

اون قدر در زد که خسته شد و رفت. بلند شدم رفتم توی آشپزخونه و سه تا قرص خواب رو با یه لیوان آب یه نفس خوردم. فقط دلم می خواست بخوابم تا از دست این همه فکر و خیال راحت بشم. می خوام ذهنم خالی باشه. این همه فشار برام زیاده!

خودم رو انداختم رو تخت، کم کم چشمای خیس بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم. تقریبا توی بیهوشی بودم و فقط گاهی صدای زنگ در واسه یه لحظه هوشیارم می کرد ولی دوباره خوابم می برد. نمی دونم چقدر گذشت که چشمام رو باز کردم. گیج بودم، سرم به شدت درد می کرد، معدم می سوخت و تهوع داشتم. یه نگاهی به ساعت انداختم، عقربه ها هشت رو نشون می دادن و هوا داشت روشن می شد. یه سوال توی ذهنم رد شد، چند وقته خوابم؟ با گیجی موبایلم رو پیدا کردم. چهل و پنج تا میس کال و بیست و سه تا اس ام اس؛ چقدر طرفدار دارم! تاریخ رو که دیدم آهم بلند شد. بیشتر از سی ساعت خواب بودم. چه قرص قوی بود! گوشی رو انداختم روی زمین و به زحمت بلند شدم تا برم دست و صورتم رو بشورم. سرم تیر کشید و گیج رفت. دیوار رو گرفتم و تعادلم رو حفظ کردم. آرام رفتم توی سالن، ضعف بهم غلبه کرد و پاهام سست شد و خوردم زمین؛ لبم خونی شد. صدای گوشخراش زنگ بلند شد، زیر لب یه فحش آبدار دادم و با هر جون کندن بود خودم رو رسوندم به در. دستگیره رو گرفتم و در رو باز کردم. دست پویا از روی زنگ برداشته شد. مات شد به گودی زیر چشمام و لب خونیم؛ می دونستم الان رنگم از روح هم سفیدتر شده. بی حرف از جلوی در کنار رفتم تا برم دستشویی. فشارم بیش از اندازه پایین بود و چشمام سیاهی رفت. قبل از افتادن فقط گرمای دستای قوی ای رو دورم حس کردم که مانع افتادنم شد و بعدش همه جا برام سیاه شد.

حرکتی رو روی صورتم حس کردم و گرمای دستی که روی گونم کشیده می شد. یه لحظه با تصور اینکه دست پویاست ذهنم هوشیار شد و چشمام رو باز کردم. نور شدید زد توی چشمام، دوباره بیمارستان بودم! نگاهم چرخید سمت راست، دست پویا گونه ام رو نوازش می کرد و وقتی چشمای بازم رو دید لبخندی زد و گفت:

- تو که منو کشتی دختر! این چه کاری بود که با خودت کردی؟ می دونی دوستات چقدر نگران شدن؟ فکر نمی کنی اگه چیزیت می شد من باید چکار می کردم؟

بلند شد پیشونیم رو بوسید؛ نفس داغش پوستم رو سوزوند. سریع لب هاش رو از سرم جدا کرد و از اتاق رفت بیرون. قلبم اون قدر تند می زد که حس می کردم الانه از جا در بیاد. خشک شده بودم، این چرا این جوری می کنه؟ یعنی چی که گفت اگه چیزیت می شد من باید چکار می کردم؟ من مخم تاب برداشته، پس این چرا قاط زده؟ ای خدا حالا کم عاشقشم اینم هی این جوری خودش رو می چسبونه به من! با یه پرستار اومد داخل؛ پرستار سرم رو درآورد و وضعیتم رو چک کرد. پویا دستم رو توی دستش گرفت و آرام فشار داد و پرسید:

- نمی خوای بگی چی شده؟

بی حرف سرم رو به نشونه ی منفی تکون دادم. بعد از نیم ساعت مرخص شدم؛ منو رسوند خونه و خودشم پشت سرم اومد داخل. وقتی نگاه متعجبم رو دید با لبخند گفت:

- یه بار تو از من پرستاری کردی حالا نوبت منه جبران کنم! برو استراحت کن می خوام دست پختم رو بهت نشون بدم تا حال کنی!

دلم می خواست داد بزنم و بگم مشکل من تویی، محبت توئه، تغییر رفتار توئه! تویی که با این رفتارات عاشقم کردی؛ دست از سرم بردار! ولی لبم رو گاز گرفتم و چیزی نگفتم. یه ساعت بعد واسم سوپ آورد. یه قاشقش رو مزه کردم، نه بابا ترشی نخوره یه چیزی می شه! ناخودآگاه لبخند زدم. مثل بچه ها ذوق کرد و گفت:

- خوشحالم خوشت اومد. بهتره دیگه تنهات بذارم تا استراحت کنی.

گوشیم رو از روی میز برداشت و شماره ی خودش رو سیو کرد. یه زنگ هم به خودش زد تا شمارم بیفته و ادامه داد:

- شمارم رو سیو کردم اگه مشکلی پیش اومد خجالت نکش و زنگ بزن.

گوشی رو گذاشت کنارم و رفت. حالم بهتر بود ولی هنوز سرم به شدت درد می کرد. خدایا حالا با این احساس جدید چکار کنم؟ لعنت به این دل بی چشم و روی من! آهی کشیدم؛ متاسفانه همسایه بودنمون کار رو بدتر می کرد. هر روز می دیدمش و نمی شد ازش فرار کنم.

صدای SMS بلند شد؛ گوشیم رو برداشتم و اسم پویا رو صفحه نقش بسته بود. ناخودآگاه لبخند نشست روی لبام، بازش کردم. نوشته بود: «النازی امروز به خودت استراحت بده تا حالت بد نشه. کاری داشتی حتما به من زنگ بزن. ساعت هشت هم میام دنبالت شام بریم بیرون تا روحیت عوض شه. حق مخالفت هم نداری وگرنه...»

وگرنه چی؟ ای بابا من نمی خوام ببینمت، نمی خوام باهام مهربون باشی، نمی خوام قلبم بیش از این اسیرت بشه! اینو به کی بگم؟ هر چی می خوام ازش دوری کنم بدتره و باز سر راهم میاد. سر دو راهی بودم؛ حالم بد بود و نمی دونستم چکار کنم. دیگه مغزم قفل کرده بود و فقط یه نفر می تونست توی این وضعیت کمکم کنه!

گوشی رو برداشتم و سریع شماره ی گیلدا رو گرفتم. بعد از دو تا بوق جواب داد:

- سلام الی - مرده شور برده! کجایی این همه زنگیدم و اس ام اس دادم؟ هنوز به دیار باقی نشتافتی؟ از دستت خلاص نشدم؟

- گیلدا خودت رو می رسونی اینجا؟

چند لحظه ساکت شد. صداش جدی شد و گفت:

- نیم ساعت دیگه اونجام.

- مرسی، بای.

نیم ساعت بعد صدای زنگ در بلند شد؛ چه عجب یه بار به موقع رسید. در رو باز کردم و رفتم روی میبل نشستم. بالشتی رو هم بغل کردم و منتظر شدم. اومد تو، زل زد به قیافه ی من؛ مات بود. به زور گفت:

- چی شده؟ چرا مثل جنازه شدی؟

- حالم خوب نبود، دیشب بیمارستان بودم.

- پس چرا به من خبر ندادی احمق؟ با کی رفتی؟

- پویا منو برد.

- خدا رو شکر پویا در این شرایط دم دسته. چی شده؟ چته؟ عین ننه مرده ها نگاه می کنی؟!

- بی ادب خجالت بکش. با مامان منم شوخی؟

- خب چرا مثل عمه مرده ها نگاه می کنی؟

سرم رو انداختم پایین و با آروم ترین صدایی که می تونستم گفتم:

- عاشق شدم گیلدا!

- چی؟!؟

با صدای جیغش یه متر پریدم و بالشتم رو پرت کردم طرفش.

- چرا جیغ می زنی روانی؟! صدات تا سر کوچه رفت.

- جون من یه بار دیگه بگو چی گفتی!

- عاشق شدم!

این بار تازه معنای حرفم رو فهمید؛ چشماش گرد شد و دهنش باز موند. هر چی موندم دهنش رو ببندد نبست. زدم زیر چوونش تا دهنش

بسته شد و گفتم:

- چرا همچین می کنی؟ مگه چی گفتم؟

- یه حرفی زدی که باید توی تاریخ ثبت بشه. الی منو سر کار گذاشتی؟ جون من راست بگو!

- دروغم کجا بود! من احمق عاشق شدم بدون اینکه بدونم، حالا مثل خر گیر کردم.

- پس واسه همین حالت بد شد. طرف کیه؟ اونم دوستت داره؟

- مشکل همون طرفه دیگه! عاشق کسی شدم که هیچ حسی به من نداره.

- کی؟

- پویا.

- پویا؟!؟

دستم رو گذاشتم جلوی دهنش.

- چته تو هی جیغ می زنی؟ بیا بلندتر بگو همه بشنون!

دستم رو از روی دهنش برداشتم و گفتم:

- پس گاوت زاییده!

دوباره بغضم گرفت و چشمام خیس شد. گیلدا دستش رو گذاشت روی شونم و بغلم کرد و گفت:

- غصه ی چی رو می خوری؟ الان باید خوشحال باشی! در دلت بعد این همه وقت باز شده.

- نمی خواستم گیلدا، نباید این جور می شد. من که یه بار ضربه خوردم دیگه طاقتش رو ندارم. طاقت خرد شدن غرورم و دلم رو ندارم!

- کی گفته قراره دوباره مثل قبل بشه؟ اگه قرار باشه همیشه با این ترس زندگی کنی که نمی شه. بالاخره باید بذاریش کنار، و حالا که عشق

اومده سراغت پشش نزن و باهات مبارزه نکن؛ ارزش استقبال کن و قبولش کن. درسته که پویا یک کم متفاوت و دوست دختر زیاد داره

ولی پسر خوبییه. ذاتش خوبه و فقط یک کم شیطونه. اگه واقعا حسی که داری عشقه، جای فرار بمون و به دستش بیار. واسه به دست آوردن

دل پویا تلاش کن، بذار اونم عاشقت بشه نه اینکه بمونی و با احساس خودت بجنگی. غصه خوردن کافیه، گذشته رو بریز دور و به الان فکر

کن، به آینده! شهاب مال گذشته است، اون رفته پی زندگیش؛ نذار یادش آیندت رو خراب کنه!

- من اگه تو رو نداشتم باید چکار می کردم؟

- هیچی افسردگی می گرفتی و می مردی!

خنده ام گرفت. توی هیچ شرایطی دست از شوخی بر نمی داشت. محکم بغلش کردم و گفتم:

- خیلی خوبی گیلدا، تا ابد ممنونتم!

- باشه بابا جمع کن خودت رو و لوس نشو! پاشو پاشو بریم خونه ی ما بهتر از اینه که اینجا قنبرک بزنی.

- نمی تونم پیام.

- تو غلط می کنی! پاشو یا به زور می برمت.

- ای بابا نمی شه، پویا ساعت هشت میاد دنبالم بریم بیرون واسه شام.

دوباره چشماش گرد شد و گفت:

- چشمم روشن! قرار مدارا رو می ذارین، برنامه ی شام هم می ذاری اون وقت گریه ها و قنبرک زدنت واسه چیه؟ عمه من تا یه ساعت

پیش داشت ناله و زاری می کرد؟

- نه بابا خبری نیست؛ جو نده! منو از بیمارستان که آورد اس ام اس داد و گفت واسه عوض شدن حال میاد دنبالم با هم بریم بیرون.

- خب این خوبه، باید شرایط مخ زینش آماده بشه. انگار خودش پیشقدم شده!

دوباره چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- خودم می کشمت اگه عرضه نداشته باشی مخ اینو بزنی. پاشو پاشو برو دوش بگیر که مثل جنگلیا شدی. بوی بیمارستان می دی. اه حال

بهم خورد!

به زور هولم داد توی حموم و در رو بست. حالا که با گیلدا حرف زده بودم احساس سبکی می کردم. حرفاش آروم کرده بود، باید گذشتم

رو می داشتم کنار. تا کی می تونستم به فکر قبل باشم؟ حالا که ناخواسته عاشق شدم، پس باید براش بجنگم و این بار دیگه نباید کوتاه

پیام.

رفتم زیر دوش آب گرم و گذشته ام رو زیر آب گرم شستم. نیم ساعت بعد اومدم بیرون؛ کله ی گیلدا توی کمد لباسام بود، منو که دید

دستم کشید برد و توی آشپزخونه.

- بشین مثل آدم ناهارت رو بخور. هر چند الان دیر وقته ولی از اینکه ضعف کنی بهتره! کم بخور. چند ساعت دیگه میاد دنبالت، زود باش

که کلی کار داریم.

با اینکه اشتها نداشتم یکم خوردم و رفتم توی اتاق، منو نشوند روی صندلی و شروع کرد به لاک زدن ناخن هام. گیلدا عاشق آرایش و این

چیزا بود، کافی بود بهش بگی آرایش کنه دیگه مگه ول می کرد!

ناخن هامو یه لاک آبی خوش رنگ زد. منو نشوند جلوی آینه و موهام رو خشک کرد و حالت داد. از پشت با گیره بست و جلوش رو لخت

کرد، دو رشته رو فر کرد و موهام رو کج ریخت توی صورتم. لوازم آرایش رو که برداشت گفتم:

- کم آرایش کن پویا از آرایش خوشش نمیاد!

لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:



- خوبه؛ سلیقشم می دونی!
- پشت چشمم رو به سایه کم رنگی از آبی و نقره ای زد و صورتم رو به آرایش خیلی ملایمی کرد. به نگاه به ساعت انداخت و گفت:
- خوب شازده پست یه ساعت دیگه میاد من لباسم انتخاب کردم، همین رو بپوش. منم می رم خونه ولی بعد از شام برنگرد خونه و بیا خونه ی ما؛ نمی خوام فعلا تنها بمونی.
- آخه زشته من بی دعوت پیام خونه ی شما.
- می زرم شل و پلت می کنما! منو تو از این حرفا داریم؟ همین که گفتم میای پیش ما؛ اگه تو بیای خاله خوشحال می شه.
- اومد سمتم و گونم رو بوسید و گفت:
- خیلی خوشگل شدی دیوونه! فقط یه امشب رو مثل آدم رفتار کن بینم می تونم قالبت کنم به پویا یا نه!
- زدم توی پهلو ی گیلدا و با خنده گفتم:
- یعنی چی قالب کنی؟ مگه من چمه؟ خیلی هم دلش بخواد!
- خلاصه گیلدا بعد از کلی سفارش کردن رفت. یه نگاهی به لباسی که برام گذاشته بود انداختم. همون مانتوی سرمه ای کوتاه با شالی که روز تولدم خریده بودیم رو برام گذاشته بود. پوشیدمشون و منتظر شدم. نزدیک ساعت هشت صدای زنگ گوشیم بلند شد، پویا بود. جواب دادم:
- سلام.
- سلام حالت بهتره؟
- آره خوبم، مرسی.
- آماده شدی؟
- آره
- خب من دم در توی ماشینم، بدو بیا منتظرم.
- در رو بستم و رفتم پایین و توی ماشین نشستم. با دقت به صورتم نگاه کرد، دیگه کم کم داشتم از خجالت قرمز می شدم. لبخند قشنگی زد و راه افتاد. جلوی یه رستوران شیک نکه داشت، پیاده شدم و آروم رفتم یه گوشه تا بیاد. سه تا پسر که داشتن از کنارم رد می شدن یه نگاهی به سر تا پام انداختن. یکیشون سوتی زد و گفت:
- وای جیگرتو چه اندامی داری!
- از عصبانیت قرمز شدم و سرم رو انداختم پایین که صدای پویا رو شنیدم. دستش رو گذاشت روی شونه ی پسر و گفت:
- نشنیدم به خانوم من چی گفتی؟
- چی؟ با من بود؟ به من گفت خانومم؟ سرش به جایی خورده؟ از لفظ خانوم من، دلم به تپش افتاد و تنم داغ شد. پسر به تته پته گفت:
- خانوم شما هستن؟ شرمنده نمی دونستم آقا، قصد مزاحمت نداشتم.
- حالا که فهمیدی خانومه پس تا نزدم و دندونات رو توی دهنت خرد نکردم بزن به چاک!
- اون قدر با عصبانیت این حرفو زد که پسرا سریع در رفتن. اومد نزدیکم و به نگاه به سر تا پام کرد و یهو داد زد:

- آخه این چیه پوشیدی؟ مانتو از این جلف تر و کوتاه تر پیدا نکردی؟ خوشت میاد بهت تیکه بیرونن و اندامت رو دید بززن؟ از داد زدنتش ترسیدم و ناخوداگاه بغضم گرفت. نداشتم اشک بیاد توی چشمم؛ من این جور نبودم. سرم رو بلند کردم و زل زدم توی چشماش و گفتم:
- خودت می دونی من این جور نیستم، پس بهم تهمت نزن! اگه درست نگاه کنی مانتوم نه تنگه، نه آستیناش کوتاهه و نه جلفه. فقط قدش یک کم کوتاهه و اگه من بلندترین مانتو رو هم بیوشم بازم به آشفالی پیدا می شه که تیکه بندازه. این از هیز بودن مرداست، نه از بی حجابیه من!
- دستش رو کشید توی موهایش و به نفس عمیق کشید و گفت:
- ببخش زیاده روی کردم، به لحظه عصبی شدم.
- من می رم خونه، خودت تنها برو شام بخور. خداحافظ.
- صبر کن کجا می ری؟ ببخش دیگه! الان لج نکن.
- بی توجه به راه رفتن ادامه دادم که بازوم رو گرفت و کشید سمت خودش. دستش رو دور بازو هام گذاشت؛ از نزدیکی زیاد بهش سرم رو انداختم پایین. دستش رو گذاشت زیر چونم، سرم رو گرفت بالا و خیره شد توی چشمم. چشمای سبزش برق می زد؛ چقدر رنگ چشماش خوشرنگ و شفاف بود. داشتم توی عمق نگاهش ذوب می شدم که آرام گفتم:
- می دونم حرف خوبی نزد. نمی خواستم بهت تهمت بزمن، عصبانی شدم و از دهنم پرید. من می دونم تو پاکی پس باهام قهر نکن الناز و بذار امشب شب خوبی باشه؛ بدون دعوا و لجبازی های همیشگیمون! منو ببخش، باشه؟ می بخشیم الناز؟
- مگه می تونستم نبخشمش؟ وقتی این جوری صدام می زنه، وقتی این جوری نگاهم می کنه ... قلبم داشت از سینم در میومد، مگه می تونم عشقم رو نبخشم. ناخوداگاه لبخند زدم و گفتم:
- می بخشم، ولی شرط داره!
- چه شرطی؟
- من بعد از شام بستنی می خوام، باید برام بخری.
- بلند خندید. صدای خنده هاش چقدر قشنگ و مردونه است. گفت:
- باشه اگه این جوری می بخشی من برات دو تا بستنی می خرم، خوبه؟
- آره خوبه
- حالا آشتی؟
- آشتی.
- پس بدو بریم توی رستوران که از سرما دارم قندیل می بندم.
- سر به میز دنج نشستیم و غذا سفارش دادیم. خیره شده بود به من، زیر نگاهش کلافه شده بودم. بالاخره پرسیدم:
- چرا این جوری نگاه می کنی؟ شاخ در آوردم؟
- نه، ولی وقتی از سرما لپات گل میندازه بامزه می شی.

لبخندی زدم و بحث رو عوض کردم. شب خوبی بود، با شوخی های پویا همه ی غم هام یادم می رفت. بعد از شام رفتیم توی پارک قدم زدیم؛ برام بستنی خرید و وقتی داشتم بستنیم رو می خوردم، خندید و گفت:

- مثل بچه ها با ذوق بستنی می خوری؛ آدم به هوس میفته!

بستنیم رو مالیدم به دماغش و گفتم:

- بچه کوچولو خودتی!

دستی به صورتش کشید و گفت:

- این جوریه؟! بذار دستم بهت برسه.

فرار کردم. دوید پشت سرم و خیلی زود بهم رسید. دستمو کشید که تعادلمو از دست دادم ولی قبل اینکه بیفتم دستای محکمش دور کمرم حلقه شد و نگهم داشت. فاصله ی صورت هامون کم بود، داغی تنش رو از روی لباس هم حس می کردم و نفسای گرمش می خورد به صورتم. نگاهمون توی هم گره خورده بود. کمرمو محکم تر گرفت و کشید سمت خودش. بستنیش رو آورد سمت صورتم و گفت:

- حالا وقت تلافیه! یادت رفته من از انتقام نمی گذرم!؟

خندیدم و گفتم:

- نه نکن تو رو خدا! ولم کن.

- نه دیگه راه نداره.

چشمام رو بستم، بستنیش رو مالید به لپم که جیغم بلند شد.

- اه نکن، کنایم کردی!

زد زیر خنده و گفت:

- الان خودم تمیزش می کنم.

یه لحظه لباسو گذاشت روی گونمو بستنی رو پاک کرد. حس کردم الان از خجالت آب می شم، چرا این کار رو کرد؟ چرا این قدر خودش رو بهم نزدیک می کنه؟ ازم فاصله گرفت، شونه به شونه ی هم قدم می زدیم. دستمو گرفته بود توی دستاش. دلم نداشت دستمو بکشم بیرون؛ گرمای دستش خیلی برام لذت بخش بود. دم ماشین ایستاد و برگشت به طرفم، نگاهم کرد و یه بسته کوچیک رو گرفت سمتم. با تعجب پرسیدم:

- این چیه؟

- بازش کن خودت ببین.

بسته رو گرفتم؛ یه جعبه ی مشکی با یه روبان نقره ای. روبان و در جعبه رو باز کردم؛ نگاهم روی چیزی که داخلش بود خشک شد. با تعجب بهش زل زدم. یه زنجیر ظریف که روش طرح یه قلب با نگین های کوچیک بود؛ خیلی زیبا بود! اومد سمتم زنجیر رو از توی جعبه درآورد و رفت پشتم ایستاد. یک کم از شالم رو زد بالا و زنجیر رو برام بست. هنوز توی شوک بودم، این پسر خل شده؟ آخه این کارا واسه چیه؟! با لبخند اومد جلوم و گفت:

- حالا سوار شو بریم.

- پویا؟
- جانم؟
- از جانم گفتنش حس خوبی بهم دست داد؛ کلا یادم رفت چی می خواستم بگم. خندید و گفت:
- حرفتو بزن دیگه!
- آهان ... این واسه چیه؟
- هدیه است.
- می دونم هدیه است، مناسبتش چیه؟
- مناسبتش واسه اینه که من هنوز کادوی تولدت رو نداده بودم. هر چند خیلی دیره ولی می خواستم یه فرصت خوب پیدا کنم.
- ولی تو قبلا برام گل گرفتی و نیازی به این نبود. این خیلی گرونه!
- با لحن غمگینی گفت:
- خوشت نیومده، نه؟
- نه نه! منظورم این نیست. خیلی قشنگه، فوق العادست ولی نیازی ...
- دستش رو گذاشت روی لبام و گفت:
- اگه قشنگه و خوشت اومد پس دیگه چیزی نگو، سوار شو بریم.
- صورتش داغ شده بود؛ فقط آروم سرمو تکون دادم. در ماشین رو برام باز کرد، نشستم و حرکت کردیم. بین راه بهش گفتم:
- به خاطر امشب واقعا ممنونم، خیلی عالی بود!
- همه اینا به یه لبخندت می ارزید.
- قلبم لرزید، خدایا چی می شد اگه اونم عاشقم می شد؟ کاش می شد مال من باشه، قلبش پیش من باشه. آهی کشیدم و رومو برگردوندم سمت پنجره. اهنگ مورد علاقم رو گذاشته بود.

منو حالا نوازش کن  
 که این فرصت نره از دست  
 شاید این آخرین باره  
 که این احساس زیبا هست  
 منو حالا نوازش کن  
 همین حالا که تب کردم  
 اگه لمسم کنی شاید  
 به دنیای تو برگردم

دم در خونه که رسیدیم بهم گفت:

- مواظب خودت باش؛ اگه مشکلی پیش اومد، هر ساعتی که بود بهم زنگ بزن.

- باشه، به خاطر همه چی ممنون.

- قابلیت رو نداشت.

هر دو دست دست می کردیم انگار نمی تونستیم دل بکنیم. در رو باز کردم و واسه بار آخر نگاهش کردم و گفتم:

- شبت بخیر.

با لبخند گفت:

- شب تو هم بخیر.

رفتم داخل خونه و در رو بستم؛ تکیه دادم به در و نشستم روی زمین. حسی که بهش داشتم واقعا عشق بود. نگاهش، صداس و رفتارش

داشت دیونم می کرد. وقتی خیره می شه توی چشمام انگار قلبم داره از جا در میاد. خاطره های امشب رو توی ذهنم مرور کردم؛ گرمای

آغوشش، نگاه ذوب کنندش و همه چی! هر روز بیشتر و بیشتر دارم غرقش می شم. از جام بلند شدم و زیر لب گفتم:

- خدایا خودت کمک کن، نذار بشکنم!

\*\*\*

با گیلدا توی محوطه ی دانشگاه زیر درخت ها نشسته بودیم. گفت:

- تصمیمت رو گرفتی؟ واقعا دوستش داری؟

- آره گیلدا خیلی دوستش دارم؛ همه ی حرکات و رفتارش رو دوست دارم ولی می ترسم گیلدا، خیلی می ترسم!

- نترس همه چی درست می شه؛ فعلا بهش فکر نکن. راستی یه برنامه ی توپ واسه عید دارم.

- دیگه چه نقشه ای کشیدی؟

- ببین می دونم الان بهت بگم داد و بیداد می کنی، ولی باور کن برنامه خوبییه!

- خب چیه؟

- قراره بریم شمال.

- خوب این کجاش عجیبه؟ ما که هر سال عید برمی گردیم خونه.

- نه دیگه! نکته اینجاست که قرار نیست بریم خونه.

- منظورت چیه؟

- می ریم شمال ولی لاهیجان نه، می ریم رامسر ویلای دایی من. خیلی وقته خالیه، کلیدشم می گیرم از داییم می ریم یه هفته صفا سیتی.

- با کیا؟

به من افتاد /

- راستش ... مشکل ... امم ... خب ...

- اِ دقم دادی! حرفت رو بزن دیگه.

یه نفس عمیق کشید و تند گفت:

- من، تو، نیلو با فرزند و پویا.

چند لحظه طول کشید که حرفشو درک کنم. اخمام رفت توی هم و قبل اینکه دهنمو باز کنم گیلدا سریع ادامه داد:

- این جوروی نگاهم نکن! می دونم چه فکری می کنی، ولی قرار نیست با هم توی یه ویلا باشیم. ویلای دایم دو طبقه است و هر طبقه جدا از اون یکیه. ما تو یه طبقه ایم و اونا توی یه طبقه ی دیگه. باور کن بد نیست.

- اون وقت فکر نمی کنی این برنامه خیلی روشن فکراست؟ ما سه تا دختر تنها با دو تا پسر بریم مسافرت؟ اونم رامسر ویلای دایمیت؟ حرفشم نزن، اگه می خوای بری تو با بقیه برو من نیام.

- الناز یه لحظه گوش کن؛ من تا حالا کاری کردم که بد باشه؟ آبروریزی باشه؟ کار خلافی کردم تا حالا؟ به من اعتماد نداری؟ من اگه اونا رو نمی شناختم یا حتی یک درصد احتمال می دادم مشکلی پیش بیاد، اصلا حرفشم نمی زدم. بین قصدم از این مسافرت فقط آشنایی بیشتره؛ می خوام فرزند رو بشناسم و بعدشم قرار نیست اونجا تنها باشیم. دو تا مستخدم هم داره. یه زن و شوهر اونجا کار می کنن؛ باور کن مشکلی پیش نیاد.

ساکت شدم، فکرم درگیر بود. گیلدا از فرصت استفاده کرد و ادامه داد:

- مگه نمی خوای پویا رو بشناسی؟ این بهترین فرصته که بتونی بشناسیش و بدونی احساسش چیه. همیشه می گن توی سفر آدم طرفش رو می شناسه، پس این فرصت رو به خودت و من بده.

- می دونی اگه مامانم بفهمه رسماً منو زنده به گور می کنه؟

- چون اونا این جنبه رو نمی بینن که می شه دوستانه سفر کرد. همه وقتی می شنون چند تا دختر و پسر با هم هستن بدترین فکر ممکن میاد توی سرشون چون برایشون یه باور شده از قدیم این فکر مونده ولی مثلاً خود تو مگه یه شب تا صبح با پویا تنها نبودی؟ مشکلی پیش اومد؟ کاری کرد؟ در صورتی که اگه می خواست می تونست من بهشون اعتماد دارم ولی تصمیم با خودته.

حرف بدی نمی زد من به پویا اعتماد داشتم؛ من و اون زیاد با هم تنها بودیم و می دونستم مشکلی پیش نیاد، ولی می ترسیدم و یه حس دلهره داشتم؛ ولی شاید تنها راه بود که احساسش رو بفهمم. تو یه لحظه تصمیم رو گرفتم؛ اگه این دیوونگیه می خوام دیوونگی کنم، می خوام یه بار زندگی کنم؛ بی ترس از هیچی! از گیلدا پرسیدم:

- کی حرکت می کنیم؟

اول زل زد بهم بعد با جیغ بغلم کرد و گفت:

- آخ جون! میای؟ می دونستم میای! عاشقتم الناز.

- باشه بابا نکش منو! میام، آبرومو بردی داد نزن همه دارن نگاهمون می کنن. جواب سوالمو بده!

- بیست و هشتم حرکت می کنیم که عید رو رامسر باشیم، ولی بعدش حتما یه سر به لاهیجانم می زنی چون اگه واقعا بینم فرزند برام مناسبه می خوام به مامانم معرفی کنم.

- خوبه!
- فقط یه کاری که باید تو زحمتش رو بکشی.
- چه کاری؟
- خبر دادن و دعوت کردن پویا با تو.
- چی؟! حرفش من، من این کار رو نمی کنم.
- چرا؟
- روم نمی شه برم به پسر مردم بگم با ما میای مسافرت؟! بد نیست؟
- خب راست می گی؛ الان به نیلو می گم بهش بگه.
- زنگ زد به نیلوفر و گفت از پویا پرسه و خبرش رو به ما بده. ده دقیقه ی بعد زنگ زد و گفت پویا قبول کرده و میاد. یه حس و هیجان خاصی داشتم.
- غروب که رسیدم خونه سرجام خشک شدم؛ حس کردم یه چیزی توی وجودم داره می شکنه و درد بدی توی قلبم پیچید. پویا دم در داشت با یه دختر حرف می زد؛ حتما یکی از دوست دخترای رنگارنگش بود. سعی کردم آروم باشم من که می دونستم دوست دختر داره، پس چرا ناراحتم؟ باید خودم رو واسه این چیزا آماده می کردم. آروم رفتم جلو، صداشون بلند بود؛ ناخودآگاه یه گوشه ایستادم تا منو نبینن. صدای پویا بلندتر بود.
- مگه نگفتم نمی خوام ببینمت؟ پس اینجا چه غلطی می کنی؟
- تا نگی چرا باهام بهم زدی از اینجا نمی رم!
- یعنی واقعا نمی فهمی؟ من هیچ علاقه ای بهت ندارم، اینو توی گوشات فرو کن! از دخترای آویزونی مثل تو حالم بهم می خوره.
- پس چرا بازیم دادی؟ چرا باهام دوست شدی؟
- من بازیت ندادم؛ خودت اومدی سمتم، خودت خواستی باهام باشیم. همون اول هم بهت گفتم من فقط واسه یه مدت دوستی باهاتم نه چیزه دیگه؛ یادت رفته؟!
- نه یادمه ولی فکر می کردم تو هم دوستم داری.
- اشتباه کردی! بهتره زودتر گورت رو گم کنی و دیگه اینجا پیدات نشه. خودت می دونستی من چه طور آدمیم و قصدت هم از دوستی با من رو می دونم. اگه نقشه نداشتی نمیومدی سمتم. می خوامی کثافت کاریات رو بندازی گردن من!
- تو منو دوست داشتی ولی حتما یکی دیگه رو پیدا کردی که کشیدی کنار، می دونم حتما همون دختریه که دلت رو برده و به خاطر اون عوضی داری باهام ...
- صدای کشیده ای که خورد توی صورتش باعث شد حرفش رو قطع کنه. صدای عصبی پویا رو خیلی واضح شنیدم که گفت:
- دهنتم رو ببند! داری اضافه حرف می زنی؛ بهتره قبل از اینکه بیشتر عصبانیم کنی از جلوی چشم دور بشی.
- دختره رو دیدم که با سرعت از اونجا دور شد. از پله ها رفتم بالا، پویا هنوز جلوی در بود. دستش رو کشید به موهایش و چشمش به من افتاد. آروم پرسید:

- همه رو شنیدی؟

سرم رو تکون دادم. آهی کشید و گفت:

- دیگه از دستتون خسته شدم. همه مثل همن؛ می خوام از دست همشون خلاص شم ولی انگار سخت تر از چیزیه که فکرش رو می کردم!

- چرا می خوای از دستتون خلاص بشی؟

- دیگه حوصله دوستی با این جور آدمها رو ندارم؛ دخترای جلف و سبکی که همه وقتشون یا توی آرایشگاه یا توی پارتیای مختلف.

ذهنشون بسته است و فقط به عمل های مختلف و پز دادن فکر می کنن. خسته کننده شدن. ترجیح می دم بی خیالشون بشم. همه رو

پروندم، ولی بعضیا هنوز گیر می دن و مثل کنه می چسبن!

لبخند نشست روی لبام. از خوشحالی داشتم می مردم؛ پس دوست دختراش رو پیچونده! پس هنوز یه امید برام هست. لبخندم رو که دید

لبخند زد و گفت:

- تو هم میای؟

- کجا؟

- شمال دیگه، واسه عید!

- آهان ... آره مگه می شه نیام؟ گیلدا خفم می کنه.

- خوبه، پس خوش می گذره!

\*\*\*

یکی دو هفته بعد مثل برق و باد گذشت؛ هر چی به روز حرکت نزدیک تر می شدیم استرسم بیشتر می شد. شب قبل از حرکت گیلدا و

نیلو اومدن خونه من و فرزاد هم رفت خونه ی پویا. قرار بود ساعت هفت صبح حرکت کنیم. ما دخترا با ماشین گیلدا بودیم و پسرا هم با

ماشین پویا.

هوا عالی بود؛ آفتابی و باد ملایمی هم می وزید. واسه صبحونه یه جا ننگه داشتیم و کله پاچه خوردیم. توی ماشین، گیلدا صدای ضبط رو تا

آخر بالا برده بود، جوری که صدا به صدا نمی رسید. نیلو پرسید:

- ویلای داییت کدوم قسمته؟

- چی؟

- می گم ویلای داییت کجاست؟

صدای ضبط رو کم کردم و گفتم:

- بابا کم کن این لامصب رو، گوشم ترکید!

گیلدا جواب داد:

- دم ساحل توی یه قسمت دنجه؛ با ویلاهای اطراف فاصله داره و فقط یکی دو تا ویلا نزدیکش هستن ولی همیشه خلوته.



- آخ جون! خوبه دیگه کسی مزاحم نمی شه.

عاشق جاده ی شمال بودم؛ مخصوصا بهار نزدیک بود، درختا داشتن جون می گرفتن و دوباره زنده می شدن. توی بهار شمال خیلی زیبا می شه! نزدیکای ظهر رسیدیم و جلوی ویلای زیبایی متوقف شدیم. از ماشین پیاده شدیم، ساختمون بزرگ با نمای شیک و سفید، و دو تا ستون مرمری دو طرف ساختمون بود. یه حیاط بزرگ پر از درخت و گل گیلدا دو تا کلید از کیفش درآورد و یکی رو داد به فرزاد و گفت:

- شما برین طبقه اول ما هم می ریم دوم.

وسایل رو برداشتیم و وارد ویلا شدیم. دکور داخلی خونه فوق العاده زیبا بود. ترکیب فوق العاده ای از رنگ های کرم شکلاتی و طلایی خیلی شیک بود. گیلدا گفت:

- هر طبقه سه تا اتاق داره، هر کدوم رو دوست دارین انتخاب کنین و وسایل رو بذارین. بعد بیاین پایین یه چیزی واسه ناهار درست کنیم که از گشنگی دارم می میرم.

رفتم سمت یکی از اتاق ها و در رو باز کردم. اتاق شیک و بزرگی بود؛ پرده های سفید و رو تختی طلایی. ترکیب همه چی سفید و طلایی بود. وسایلم رو روی تخت گذاشتم و رفتم سمت پنجره، بازش کردم و نسیم خنکی توی اتاق پیچید. عطر بهار میومد. یه نفس عمیق کشیدم. هوای سالم، اکسیژن خالص و بدون دود و آلودگی! دریا از پنجره دیده می شد؛ موج های کوتاه و شفاف آب که روی تن ساحل کشیده می شدند مثل دست عاشقیه که تن معشوقش رو نوازش می کنه. چشمام رو بستم و به صدای دریا گوش دادم؛ زیباترین صدای دنیا بود که همیشه آروم می کرد.

یه چیز محکمی خورد توی سرم که یه متر از جام پریدم. برگشتم عقب که دوباره یه چیزی خورد توی صورتم. گیلدا با بالش محکم کوبیده بود توی سرم و در حالی که سرم رو می مالیدم گفتم:

- روانی بذار یه ساعت از رسیدنمون بگذره بعدا خونه رو بذار روی سرت!

- باشه فقط به خاطر تو یه ساعت صبر می کنم.

- مسخره!

ناهار رو با کمک هم درست کردیم. نیلو گفت:

- بچه ها هوا که عالیه بریم توی حیاط ناهار رو زیر آلاچیق دور هم بخوریم.

گفتم:

- آره راست می گه، بریم بیرون!

ظرفا رو بردیم حیاط و توی آلاچیق چیدیم. رفتم سمت در قسمت پسرا و زنگ در رو زدم. بعد از چند دقیقه پویا در رو باز کرد. موهای خیسش ریخته بود روی پیشونیش و چهرش جذاب تر شده بود. نفسم توی سینه حبس شد. لبخند جذابی زد و گفت:

- چی شده؟

- چیزی نشده ما ناهار درست کردیم و بساط ناهار رو هم بردیم توی حیاط و زیر آلاچیق چیدیم. اومدم بگم واسه ناهار بیاین.

- باشه برو، ما هم الان میایم.

بعد از ناهار با خدمتکارای ویلا که به زن و شوهر مسن بودن، آشنا شدیم. شمسی خانم و آقا علی خیلی خونگرم و مهربون بودن و توی خونه ی اون ور باغ زندگی می کردن. شمسی خانم رو به ما گفت:

- دخترای گلم هر کمکی خواستین یا مشکلی پیش اومد من رو صدا کنین پیام.

- چشم شمسی خانم، دستت درد نکنه.

بعد از رفتنشون همه رفتیم توی ساختمون تا یک کم بخوابیم.

اون شب یکی از قشنگ ترین شبای زندگیم بود. آخرای شب دسته جمعی رفتیم لب دریا و آتیش روشن کردیم و سبب زمینی انداختیم وسط آتیش. شیطنت های پویا و فرزاد تمومی نداشت و مرتب سر به سرمون می داشتن. پویا نشسته بود برامون جک می گفت و ماها از خنده مرده بودیم.

- وایستین بازم یادم بیاد؛ این قدر می خندین! جک ها یادم می ره؛ آهان .... یارو خرما خیرات می کرد، یکی رسید به مشمت برداشت. یارو مچش رو گرفت و گفت بریز سر جاش! یه نفر مرده، اتوبوس که چپ نکرده! دهاتیه میاد تهران می بینه همه لباس آستین کوتاه پوشیدن، تعجب می کنه می گه اوا پس اینا چه جوری دماغشون رو پاک می کنن! به یه مرده کرگدن رو نشون می دن و ازش می پرسن که شما به این چی می گین؟ مرده به نگاهی به کرگدن می کنه و می گه ما گه می خوریم به این چیزی بگیم. آدم خوره با پسرش رفته بودن آدم شکار کنن، یه زنه رو می بینن خیلی چاق بوده، پسره می گه بابا اینو بخوریم؟ باباه می گه نه این همش چربییه و به درد نمی خوره. می رن تا به یه زنه لاغره می رسن، پسره گرسنش شده بوده؛ می گه بابا جون اینو بخوریم؟ باباه می گه نه بابا این خیلی لاغره فایده نداره. دوباره راه میفتن و بعد از یک مدتی می رسند به یه زن خوشگل باحال؛ پسره دیگه داشته از گشنگی ضعف می رفته، می گه بابا جون دیگه اینو بخوریم؟ باباش می گه نه پسر، اینو می بریم خونه، مامانو می خوریم!

نیلو با خنده گفت:

- بسه پویا دلم درد گرفت ... نفسم بالا نمیاد ... تو رو خدا دیگه بسه!

- چی چی رو بسه، من تازه جک ها داره یادم میاد.

- بسه دیگه بقیه رو بذار بعدا.

- باشه یه سبب زمینی بدین من بخورم، زیاد خندوندمتون گشتم شد.

محو پویا بودم که حس کردم یه چیزی پشت شالم حرکت کرد؛ یکی کوییدم به پهلوی گیلدا که جیغش رفت هوا.

- چته تو یهو می کوبی به آدم، دیوونه!

- تقصیر خودته که کرم می ریزی.

- من چکار به تو دارم؟! من که آرومم!

- خودت می دونی چه کرمی می ریزی.

- دیوونه ای به خدا!!

یک کم که گذشت بازم یه چیزی پشتم حرکت کرد؛ حرکتش رو کاملا از روی لباس حس کردم. برگشتم سمت گیلدا و گفتم:

- ببین کرم از خودته دیگه؛ بعد می گی چرا می زنی!

گیلدا با چشمای گشاد شده نگاهم کرد و گفت:

- الناز چیزی توی سرت خورده؟ این چرت و پرت ها چیه می گی؟

- چرت و پرت نمی گم داری اذیتم می کنی!

- چه اذیتی به خدا من کاریت ندارم.

نیلو پرسید:

- مگه چکار می کنه؟

- هی از پشت دستش رو می زنه به من بعد می گه کاری نکردم. من حرکت دستش رو روی پشتم حس می کنم.

- به خدا من دست بهت نزدن الناز!

دوباره یه چیزی رو پشتم تکون خورد؛ یهو تنم سیخ شد. گیلدا گفت:

- چته تو؟

- گیلدا به خدا یه چیزی رو گردنمه اول رو شالم بود الان اومده پایین هی نزدیک گردنم رو قلقلک میده

هر چهارتا زل زدن به من. پویا گفت:

- از جات تکون نخور بذار من ببینم.

رفت پشتم و با نور موبایلش لباسم رو نگاه کرد؛ بعد از چند لحظه مکث گفت:

- ببین یه چند لحظه از جات تکون نخور و اصلا هم نترس! فقط تکون نخور. بچه ها دستمال دارین بدین بهم؟

- نه نداریم؛ چیه؟

- الناز فقط نترس و تکون نخور، یه سوسک بالداره و الانم داره می ره به سمت یقه ی لباست.

این حرفو که زد تا مرز سکنه رفتم. از هیچ چیزی به اندازه ی سوسک چندشم نمی شد. فکم منقبض شد و همه ی تنم یخ زد. در حالی که

سعی می کردم با حس پریدن و جیغ زدن مبارزه کنم، از بین فک منقبض شدم به پویا گفتم:

- تو رو خدا برش دار من نمی تونم تحمل کنم، دارم می میرم!

حرکت چندش آور سوسک رو روی گردنم حس کردم؛ تنم می لرزید. پاهای زبرش پوستم رو به خارش مینداخت.

با صدای بلند گفتم:

- تو رو خدا یه کاری بکن پویا.

- باشه آروم باش و نترس!

گیلدا گفت:

- می خوای چکار کنی؟

- می خوام برش دارم.

یقه ی لباسم رو از پشت کشید و یک کم آورد پایین و زیر لب گفت:

- فقط تکون نخور الناز اگه تکون بخوری میفته توی لباست و دیگه من نمی تونم کاری کنم.

از تصور چیزی که گفت موهای تنم سیخ شد؛ تصورشم نمی تونستم بکنم. آرام گفتم:  
- زود باش تا کنترلم رو از دست ندام.

یه نفس عمیق کشید و سریع دستش رو گذاشت روی گردنم و سوسکه رو توی مشتش گرفت و تند خودش رو کشید عقب و پرتش کرد روی زمین. نفس حبس شدم رو ول کردم؛ هنوز تنم مور مور می شد و به طور ناخودآگاه سیخ می شد. گیلدا و نیلو بدتر از من حالشون بد شده بود و صورتشون رو جمع کرده بودن. نیلو گفت:

- ای پویا؛ دستت کثیف شد. چطور تونستی با دست بگیریش؟ حالت بد نشد؟  
پویا نگاهی به من انداخت و گفت:

- حالم که بد شد ولی بالاخره باید یه کاری می کردم. تنها راهش همین بود!  
اومد کنارم و پرسید:

- حالت خوبه؟ رنگت پریده.

- حالم که خوبه، فقط یه سکنه ناقص رو زدم. هنوزم جای پاهاش رو روی گردنم حس می کنم.  
آروم خندید و گفت:

- اشکال نداره یک کم صبر کنی خوب می شی. سعی کن بهش فکر نکنی.

رفت سمت دریا تا دستش رو با آب بشوره. همش حس می کردم هنوز روی گردنم یه چیزی حرکت می کنه و هی از جام می پریدم. گیلدا و نیلو هم به حرکات من می خندیدن. آخرش از جام بلند شدم و گفتم:

- بسه دیگه بریم اگه یک کم دیگه اینجا بشینیم من از توهم این سوسکه دیوونه می شم.

آتیش رو خاموش کردیم و برگشتیم ویلا. سریع خودم رو رسوندم حموم و تا می تونستم خودم رو شستم، ولی بازم از یادآوری حرکت پاهای زبرش روی گردنم حالم بد می شد. بعد از یه ساعت که بالاخره آرام شدم و حس تمیزی پیدا کردم، از حموم دل کندم و اومدم بیرون. لباس خواب سفیدم رو پوشیدم و موهای خیس رو بستم. نشستم روی تخت، گوشیم رو برداشتم. دودل بودم، نمی دونستم کار درستی یا نه ولی دل رو به دریا زدم و یه SMS واسه پویا فرستادم.

«سلام ببخش دیر وقته و مزاحمت شدم. فقط می خواستم بگم ممنون. لب دریا این قدر توی شک بودم که فرصت نشد تشکر کنم.»  
چند لحظه بعد جواب داد:

«من کار خاصی نکردم. خوشحالم که تونستم کمکت کنم، قابلیت رو نداشتم.»

«به هر حال ممنونم، شبت بخیر.»

«شب تو هم بخیر خانومی.»

موهام رو خشک کردم و خودم رو انداختم روی تخت. بلافاصله خوابم برد. نمی دونم چقدر خوابیدم ولی با حس حرکت یه چیزی رو پوست دستم هوشیار شدم. یه چیزی روی دستم حرکت می کرد. دستم خارش گرفت؛ یهو با یادآوری دیشب و سوسک بالدار جوری پریدم که سرم کوبیده شد بالای تخت. صدای قهقهه اتاق رو پر کرد. با گیجی نشستم و اول زل زدم به دستم؛ نه انگار خبری از سوسک نیست. چشمم افتاد به گیلدا و نیلو که از شدت خنده قرمز شده بودن و بعد نگاهم روی پری که توی دست گیلدا بود، ثابت موند. توی یه لحظه

فهمیدم جریان چیه؛ بالش رو با قدرت پرت کردم طرفشون که جا خالی دادن و با خنده از اتاق دویدن بیرون. منم پشت سرشون بلند شدم و دویدم دنبالشون و داد زدم:

- گیلدا دعا کن دستم بهت نرسه، زنده نمی ذارمت!

گیلدا و نیلو در حالی که هنوز می خندیدن از پله ها دویدن پایین؛ دنبالشون کردم ولی یهو سرم گیج رفت و حس کردم پله ها از زیر پام ناپدید شدن و با شدت لیز خوردم و پرت شدم پایین. لحظه ای که خوردم زمین درد توی همه تنم پیچید، شانس آوردم پله های آخر بودم و فاصله زیاد نبود و گرنه ضربه ی مغزی می شدم.

گیلدا که حس کرد موضوع جدیه، بلند شد و اومد کنارم. با نگرانی گفت:

- الناز چی شدی؟ حالت خوبه؟

با عصبانیت گفتم:

- ای تو بمیری گیلدا من از دستت راحت بشم! بین چه بلایی سرم آوردی؟ پام بدجور ضرب دیده و نمی تونم تکونش بدم.  
- بذار ببینم.

دستش رو گذاشت روی پام و کمی فشار داد. همزمان با این کارش جیغ منم بلند شد.

- آی!

- این قدر درد داری؟

- خیلی، نمی تونم تکون بخورم. آخه چرا همه ی بلاها سر من میاد؟

- از بس حواس پرتی و مواظب نیستی!

محکم زدم پس کلش و گفتم:

- مگه تو حواسم برای من می ذاری؟ آخرش من از دستت دق می کنم.

- خیلی خب حالا غر نزن. باید بیریمت درمانگاه، پاشو!

- خب الاغ اگه من می تونستم بلند بشم که تا حالا بلند شده بودم.

- خب چکار کنیم؟ زنگ بزنم آمبولانس؟

نیلو گفت:

- نه، وایستا من الان میام.

دوید و رفت بیرون. گیلدا دستم رو گرفت و کمک کرد روی اون یکی پام بایستم؛ کمرم تیر می کشید. چند دقیقه بعد نیلو با پویا برگشت.

پویا جلوم زانو زد و گفت:

- بذار پاتو ببینم.

پامو بردم جلو، کبود شده بود. چند لحظه نگاه کرد و گفت:

- آماده شو بریم درمانگاه.

سوییچش رو پرت کرد واسه نیلو و ادامه داد:

- برو ماشینو از پارکینگ بیار بیرون.
- دوباره نگاهش چرخید روی من؛ سرش رو انداخت پایین و گفت:
- همین جوری می خوای بیای در مانگاه؟
- مگه چه؟!
- تازه وضعیت خودم رو دیدم و رنگم مثل لبو شد. هنوز لباس خواب سفید و توری دیشب تنم بود. هم یقه اش باز بود هم خیلی کوتاه بود.
- گیلدا هم که تازه حواسش جمع شده بود و لباس منو دید؛ دوباره زد زیر خنده. چپ چپ نگاهش کردم و آرام گفتم:
- اون نیشتو ببند تا خودم نبستمش!
- سعی کردم با کمک گیلدا از پله ها بالا برم ولی نشد. نمی تونستم پامو حرکت بدم. پویا اومد جلو و گفت:
- بذار من کمکت کنم.
- نه لازم نیست، می تونم برم.
- اگه می تونستی که تا حالا رفته بودی؛ گیلدا خانم شما برو آماده شو من می برم.
- گیلدا رفت. پویا آرام دستام رو گرفت و منو به خودش نزدیک کرد. توی یه حرکت یه دستش رو گذاشت زیر پام و یه دستش پشت کمرم؛ بلندم کرد. داد زد:
- نکن پویا بذارم زمین؛ نیازی نیست بلندم کنی.
- همون طور که از پله ها بالا می رفت، گفت:
- این قدر ول نخور من نمی دارم زمین؛ پات نباید تکون بخوره. بهترین راه همینه!
- از خجالت سرخ شده بودم؛ از طرفی هم نزدیکی زیاد به پویا و گرمای آغوشش حالمو عوض کرده بود. دلم نمی خواست از آغوشش جدا بشم؛ قلبم بی تاب می کرد و ضربانش تند شده بود. رسید به اتاق، در رو باز کرد و منو برد تو. نشوند روی تخت و گفت:
- بدو لباساتو بپوش.
- جلوی تو؟ برو بیرون تا بپوشم.
- ای بابا من پشتم رو می کنم تو بپوش؛ نترس نگاه نمی کنم.
- پشتش رو کرد و تکون نخورد. با تردید لباسامو برداشتم و تند پوشیدم. پرسید:
- تموم شد؟
- آره، فقط یه مانتو و شال از کمد بهم می دی؟
- رفت سر کمد، یه مانتو برداشت و یه شال جیگری. بلندم کرد و مانتو رو تنم کرد. با اعتراض گفتم:
- پام ضرب دیده دستم که کار می کنه! خودم می تونم بپوشم.
- می دونم، ولی می خوام خودم تنت کنم.
- شالم رو هم سرم کرد و دوباره بلندم کرد. این بار محکم تر منو چسبوند به خودش و منم اعتراضی نکردم. گرمای تنش تنم رو داغ کرده بود!

وقتی رسیدیم درمانگاه دکتر مچ رو بررسی کرد و گفت:

- شانس آوردی مچ پات در نرفته. با اینکه ضربه شدید بوده ولی فقط رگ به رگ شده. الان مچ پات رو می بندم و برای دردت هم دارو می نویسم. تا فردا دردت خوب می شه، ولی یادت باشه با این پات زیاد راه نرو و یه مدت باید استراحت کنی. حداقل چند روز تکونش نده تا کامل خوب شه.

اخمام رفت توی هم! ای به خشکی شانس، یه بارم اومدیم تعطیلات گند زده شد به همه چی. خب اگه قرار باشه راه نرم که فایده نداره. با بد اخلاقی همراه پویا رفتم؛ منو نشوند توی ماشین و رفت داروها رو بگیره. گیلدا هم نشست کنارم و گفت:

- النازی؟

- زهرمار!

- ببخش دیگه!

- بذار خوب بشم یه جوری می زنم شل و پلت می کنم که یاد بگیرم شوخی خرکی نکنی.

- الناز جونسی!

با حالت مظلومانه زل زد بهم. خندم گرفت، گفتم:

- نکن مثل گربه ی شرک می شی؛ منم گول نمی خورم!

- حالا ببخش دیگه!

- دلم نیماذ نبخشم.

پویا با دارو هام برگشت. بهش گفتم:

- معذرت می خوام تو هم همیشه به خاطر من توی زحمت میفتی.

لبخند زد و گفت:

- از خوش شانسیمه که هر وقت به کمک نیاز داری هستم تا کمکت کنم؛ اصلا زحمتی نبود، دیگه اینو نگو!

دم در ویلا نیلوفر رو دیدیم که با چند نفر غریبه صحبت می کرد. گیلدا ازم پرسید:

- اونا دیگه کین؟ قیافشون آشنا نیست.

با کمک پویا پیاده شدم و لنگ لنگون رفتیم سمت اونا. دو تا پسر و یه دختر بودن، پسرها هر دو قد بلند با موهای مشکی و چشمای خاکستری، شباهت صورتشون به قدری زیاد بود که معلوم بود برادر هستن و دختر که ریز نقش بود با چهره ای ملیح. با خوشرویی به ما سلام کردند؛ نیلوفر معرفیشون کرد:

- معرفی می کنم وحید و حمید کاویانی و ایشون هم آسیه نامزد آقا حمید هستن. توی ویلای کناریمون اقامت می کنن، رفته بودم لب دریا به طور اتفاقی آشنا شدیم.

پویا دستش رو به سمت حمید برد و گفت:

- از آشناییتون خوشبختم.

آسیه رو به ما گفت:

- ما با مادر و پدر حمید اومدیم و تا هفته ی دیگه هم اینجا می مونیم؛ خوشحال می شیم بیشتر ببینیمتون. حتما به ما سر بزنین. خداحافظی کردن و رفتن. از نیلو پرسیدم:
- به نظرت چطوری بودن؟
- آدمای بدی نیستن، خیلی خونگرم بودن.
- با کمک بچه ها رفتم توی اتاقم. نزدیک غروب نیلو گفت:
- بچه ها بیاین امروز بریم یک کم بیرون دور بزنین؛ من حوصله ام سر رفته.
- گیلدا گفت:
- آره موافقم، بریم یک کم اطراف رو بگردیم.
- شماها برین، من نمیام.
- چرا؟
- آخه با این پا چطوری پیام؟ دکتر گفته یکی دو روز تکونش ندم. شماها برین من نمیام.
- گیلدا گفت:
- آخه این جوری که نمی شه ما بریم تو تنها بمونی.
- پویا رو به بقیه گفت:
- شما برین من پیشش می مونم.
- گیلدا با شیطنت نگاهی به من انداخت و گفت:
- خب این یه حرفیه! این جوری منم خیالم جمع می شه. امروز رو خونه باش و استراحت کن، فردا که پات بهتر شد همه با هم می ریم بیرون.
- آخه ...
- آخه نداریم! دیگه بهونه نیار.
- با عصبانیت به گیلدا خیره شدم؛ یه چشمک بهم زد و خندید. رو به پویا گفتم:
- آخه حوصلت سر می ره خونه بمونی، با بقیه برو.
- نگران من نباش حوصلم سر نمی ره. امروز فوتبال داره.
- حرصم در اومد؛ من چه خوش خیالم که فکر کردم به خاطر من می خواد بمونه. نگو آقا به فکر خودشه و می خواد فوتبال ببینه. با غیض گفتم:
- هر طور راحتی!
- رفتم توی اتاقم و زل زدم به دریا. دلم گرفته بود، دوست داشتم با بچه ها برم بیرون.
- تو حال و هوای خودم بودم که یکی زد به در و صدای پویا اومد.
- الناز می تونم پیام تو؟



- بیا تو.

توی دلم گفتم نه که دیگه منو با اون لباس فجیع ندیدی، حالا اجازه می گیره بیاد تو!

یه لیوان آب با داروهام توی دستش بود. لیوان رو گرفت سمتم و گفت:

- بیا قرصاتو بخور دردت آروم بشه.

- مرسی.

- هنوز درد داری؟

- آره، ولی کم شده و می شه تحمل کرد. برو فوتبالت رو ببین.

- فوتبال نداره.

با تعجب بهش خیره شدم و گفتم:

- مگه نگفتی می خوای فوتبال ببینی؟

- همین جوری گفتم که هی اصرار نکنی منم باهاشون برم. حالا می ذاری یه پیشنهادی بدم؟

- چه پیشنهادی؟

- غروب نزدیکه، بریم لب دریا غروب رو تماشا کنیم؟

خوشحال شدم و با ذوق گفتم:

- آخ جون، آره بریم.

یه ژاکت انداخت روی دوشم و یه شال آبی گذاشت روی موهام؛ دستمو گرفت و مواظب بود پام روی زمین نمونه و بهم فشار نیاد. تا دم ساحل رفتیم و نشستیم روی ماسه ها؛ پویا هم نشست کنارم. آسمون قرمز شده بود و باد خنکی می وزید؛ شن های ساحل خنک بود و موج های دریا آروم. خورشید آروم آروم داشت غروب می کرد؛ زیباترین منظره ی عمرم همین تصویر بود. رگه های طلایی و قرمز نور که با آبی آسمون ترکیب می شد و رو به سیاهی می رفت.

پویا خودش رو کشید سمت من و نزدیک بهم نشست، جوری که بازوش کشیده می شد به بازوی من. تنم مور مور شد، گرمای دستش یه حس کشش عجیبی رو توی وجودم ایجاد کرد، یه حسی که دلم می خواست بیشتر بهش نزدیک بشم. دلم گرمای آغوشش رو می خواست. ای بابا نگاه کن، دوباره بغلم کرده! چه بی حیا و بی چشم و رو شدم. از دست تو پویا بین چکار کردی بد عادت شدم. یهو سرش رو برگردوند سمتم و نگاهم رو غافلگیر کرد. نمی تونستم نگاهم رو از چشمش بردارم. نور طلایی خورشید باعث شده بود چشمش شفاف تر و خوشرنگ تر از بقیه ی وقتا بشه. دستش رو آورد سمت صورتم و موهامو که به خاطر باد آشفته شده بود، برد داخل شال ولی دستش رو از رو صورتم برداشت. آروم صورتم رو ناز کرد و گفت:

- می دونی رنگ چشمات توی آفتاب خیلی خوشرنگه؟

حس کردم صورتش داره به صورتم نزدیک می شه؛ قلبم بدجوری می زد. سرم رو انداختم پایین، هیجانم زیاد شده بود و می ترسیدم باز نگاهش کنم و نتونم خودم رو کنترل کنم. دستش رو برد پشت کمرم و منو کشید سمت خودش، سرمو گذاشت روی شونش، سرشم گذاشت روی سر من و دستشم حلقه کرد دورم. آرامشی رو توی آغوشش داشتم که هیچ وقت حسش نکرده بودم و دلم نمی خواست اون

لحظه تموم بشه. هر دو ساکت بودیم، کاش می دونستم حسش بهم چیه و اگه دوستم نداره پس این محبت هاش چیه؟ یعنی با بقیه ی دوست دختراش هم این جوریه بوده؟

چشمام رو بستم تا به این چیزا فکر نکنم، نمی خواستم این حس قشنگی که داشتم از بین بره. ناخودآگاه آه کشیدم. دستمو گرفت توی دستاش و گفت:

- چرا آه کشیدی؟

- همین جوریه!

خورشید غروب کرد و هوا تاریک شد. بلندم کرد و گفت:

- بهتره بریم داخل. هوا تاریک شده و سرده، سرما می خوری.

گیلدا برامون SMS داد و گفت شام بیرون می خورن و دیر میان. من و پویا هم توی سالن روی کاناپه نشستیم و با هم فیلم دیدیم. کنارم نشسته بود، خیلی خسته بودم. کم کم چشمام بسته شد و خوابم برد.

با یه تکون کوچیک چشمام باز شد؛ همه جا تاریک بود. یه سایه ی سیاه رو کنارم دیدم، تا خواستم جیغ بزنم دستش رو گذاشت روی دهنم و گفت:

- آروم باش الناز، منم پویا. نترس چیزی نیست.

دستش رو از روی دهنم برداشت گفتم:

- خب چرا توی تاریکی هستی؟ ترسیدم!

- خوابت برده بود، آوردمت توی اتاق. می خواستم برم که یهو بیدار شدم.

- مرسی، خیلی خسته بودم.

- می دونم عزیزم، بخواب.

- شب بخیر.

اون قدر خسته بودم که بلافاصله خوابم برد.

\*\*\*

صبح پام بهتر بود و درد نمی کرد؛ راحت تر می تونستم راه برم. یاد دیشب افتادم که پویا آورده بودم توی اتاق؛ دلم یه جوریه شد و گر گرفتم. از جام بلند شدم و لنگ لنگون رفتم صورتم رو شستم. از پله ها رفتم پایین که یهو چشمام گرد شد. پویا روی مبل دراز کشیده بود و خوابش برده بود. یه دستش کنار مبل افتاده بود و اون یکی رو پیشونیش بود. این اینجا چکار می کرد؟ یعنی دیشب همین جا خوابید؟ چرا نرفت طبقه ی خودشون؟ رفتم بالای سرش و یه دل سیر تماشاش کردم. یاد دیروز افتادم و یه حال عجیبی شدم؛ یه حس قشنگ و جدید، حسی که هیچ وقت نداشتم!

می خواستم تکونش بدم ولی شیطان درونم گفت ای ای بین از وقتی عاشق شدی دیگه آزار و اذیت رو گذاشتی کنار! اینم مهربون شده و دیگه حال نمی ده. خیلی وقته داد نزده و دلم واسه صدای دادش تنگ شده. نمی شه که این جور خوش به حالش می شه! یک کم فکر کردم که چه روشی واسه بیدار کردن خوبه؟ امم ... جیغ زدن که قدیمی شده؛ با پر قلقلک دادن که حال نمی ده. ذهنم رفت روی یه چی که عاشقش بودم. لنگ لنگون و سریع رفتم توی آشپزخونه و سعی می کردم سر و صدا نکنم که بیدار بشه. از توی یخچال پارچ آب رو در آوردم رفتم بالای سرش. یک کم زاویه رو تنظیم کردم؛ آهان همین جا خوبه. نصف آب رو خالی کردم روی سرش. ریختن آب همانا و از جا پریدن پویا همان! آن چنان از جا پرید که حس کردم تا سقف رفت. سیخ نشست و در حالی که نفس حبس شده اش رو می داد بیرون، مات زل زد به من که دستمو گذاشته بودم روی دلمو می خندیدم. یک کم خندیدم و دیدم نه همون جور سیخ نشسته. نکنه سخته ای چیزی زده؟ بدبخت پسر مردم ناقص شد و رفت! دستمو جلوی صورتش تکون دادم؛ حرکت نکرد. کم کم نفساش آرام شد و اخم هاش پایین اومد. آخ آخ اوضاع داره قمر در عقرب می شه! در این مواقع بهترین راه الفرار! تا اومدم فرار کنم پام تیر کشید و تازه یادم افتاد چلاغ شدم و نمی تونم فرار کنم. آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و با چشمای گشاد زل زدم به پویا که داشت با یه حالت تهدیدآمیز نیم خیز می شد. یه قدم رفتم عقب و گفتم:

- امم ... چیزه! پویا ... منظوری نداشتم، می خواستم اذیتت کنم. حالا اون جور نگاه نکن، یک کم خیس شدی دیگه! بده آدم این قدر کینه ای باشه. یا من یه کاری کردم عصبانیت نداره که! اصلا خودم لباست رو برات می شورم، هان؟ خوبه؟

همین جور بی حرف قدم به قدم میومدم سمت من و منم هی می رفتم عقب. ای بابا بچه لال شد! داشتم توی دلم اشهدم رو می خوندم که با یه جهش پرید سمتم و بلندم کرد و برد سمت در. با مشت کوبیدم روی سینش و گفتم:

- کجا می ری؟ منو بذار زمین! ببینم پویا ... بابا ببخشید منو بذار زمین! کجا می ری؟

هر چی تقلا کردم فایده نداشت. لامصب این قدر قوی بود آخش هم در نمیومدم. منو برد توی حیاط پشت ویلا، سمت استخر کوچیکی که اون پشت بود. نگاهش زوم بود روی استخر و یه لبخند خبیث نشست روی لباش. کنار استخر که ایستاد تازه فهمیدم چه قصد شومی داره. جیغم رفت هوا.

- پویا منو ببر داخل! این چه کاریه بابا؟ شوخی بود دیگه! جنبه داشته باش!

یه نگاهی بهم انداخت و گفت:

- جنبه داشتم باشم؟ شوخی بود؟ خب منم الان باهات یه شوخی می کنم که بفهمی با دم شیر نباید بازی کنی!

منو برد سمت استخر و گرفتم بالای آب. وای، چه آب کثیفی بود! روی استخر لجنای سبز نشسته بود و معلوم بود خیلی وقته کسی تمیزش نکرده. یقه ی پویا رو محکم گرفتم و گفتم:

- تو رو خدا این کار رو نکن!

- بگو غلط کردم.

- نه نمی گم! اصلا کار خوبی کردم پسر پر رو!

- به من میگ ی پر رو؟ آره؟ باشه!

یهو محکم پرتم کرد داخل آب. نفسم بند اومد؛ آب مثل یخ سرد بود. همه ی تنم بی حس شد و نفسم به زور بالا میومد. همه ی لجنه گرفته بود به دست و صورتم. پویا هم به قیافه ی من می خندید. پشت سر هم فحشش می دادم و حرص می خوردم. هر چی هم دست و پا می زدم نمی تونستم بیام بیرون؛ هم لجنه چسبیده بود بهم، هم پام درد می کرد. پویا که دید رنگم پریده، اومد سمتم و دستم رو گرفت و آوردم بیرون. با خنده گفت:

- تقصیر خودته؛ کرم نریز تا منم مجبور نشم تلافی کنم.

در حالی که از سرما می لرزیدم، برگشتم چپ چپ نگاهش کردم و توی یه تصمیم ناگهانی هلش دادم توی استخر. این قدر از حرکت یهویی من شوکه شده بود که نتونست تعادلش رو حفظ کنه و پرت شد داخل آب. بلند زدم زیر خنده و در حالی که دور می شدم گفتم:

- حالا خودت بیا بیرون!

رفتم توی حموم اتاقم؛ پام خیلی درد می کرد. سرما بدترش کرده بود ولی چاره نبود باید تحمل می کردم. یک کم زیر آب گرم نگاهش داشتم تا دردش کم بشه. خودم رو که توی آینه دیدم خندم گرفت. بین موهام خزه و لجن سبز بود و قیافم مثل دلکا شده بود. زود یه دوش گرفتم و بیرون اومدم.

\*\*\*

سر سفره ی ناهار، پویا با قیافه ی برزخی نشسته بود جلوم. می دونستم فرصت گیر بیاره تلافی می کنه؛ از الان باید حواسمو جمع می کردم که نتونه حالم رو بگیره.

گیلدا گفت:

- هی دختر حواست کجاست؟ همین جوری زل زدی به اون قاشق؛ خب غذا تو بخور دیگه!

- حواسم نبود.

- پات بهتره؟

- آره، چطور؟

- پس فردا عیده و ما هنوز هیچی نگرفتیم. امروز بریم خرید؛ کیا موافقن؟

همه موافق بودن. با ماشین پویا رفتیم داخل شهر؛ اول وسایل سفره ی هفت سین رو گرفتیم. بعد رفتیم پاساژ تا واسه خودمون خرید کنیم. یکی دو دست مانتو بهاره گرفتم با شال و گیلدا یه کیسه لاک واسه خودش خرید. عین بچه ها هر جا که لاک می بینه کنترلش رو از دست می ده و اگه جلوش رو نگیری کل مغازه رو خالی می کنه. نیلو هم مثل من مانتو خرید و پسرا هم چند تا تیشرت و پیراهن. پشت ویتترین یه مغازه ایستاده بودم و لباسای مجلسی رو نگاه می کردم. حضور کسی رو حس کردم، از بوی عطرش فهمیدم پویاست. پرسید:

- از کدوم خوست اومده؟

- همشون جالبن! نمی دونم فعلا که قصد خرید ندارم.

- حالا بیا بریم داخل نگاه کنیم، ضرر نداره.

- مشکوکی؟! من باهات نیام، نکنه می خوامی تلافی کنی؟

- آخه تو مرکز خرید می شه؟ یک کم اون مخ آکبندت رو کار بنداز.

- خنگ خودتی بی ادب!

- حالا میای یا من برم؟

- بریم.

با هم وارد مغازه شدیم. بعضی از لباسا واقعا خوشگل بودن ولی یا زیاد باز بودن یا کوتاه. داشتم یه پیراهن دکلمته ی آبی رو نگاه می کردم که پویا صدام زد:

- الناز یه لحظه بیا اینجا.

- الان میام.

رو به روی یه مانکن ایستاده بود. گفت:

- نظرت در مورد این چیه؟

پیراهن بلند کرم رنگ که روی سینش کار شده بود. از گوشه ی سمت راست دامنش میومد پایین و روی قسمت چپ قرار می گرفت. در عین سادگی شیک و زیبا بود. پویا فروشنده رو صدا کرد و ازش خواست لباس رو واسه پرو بهمون بده. گفتم:

- پویا من که نمی خوام بخرمش!

- حالا برو پیوش. امتحان کن ببین چطوریه.

لباس رو گرفتم و رفتم توی اتاق پرو. وقتی پوشیدم و خودم رو توی آینه دیدم دیگه دلم نمیومد نخرمش؛ فوق العاده زیبا، ساده و شیک بود. تنها اشکالی که داشت آستین نداشت و یقه اش هم زیاد باز بود. پویا آروم زد به در و گفت:

- الناز پوشیدی؟

- آره.

- در رو باز کن ببینمت.

از فکر اینکه منو این جور بیبینه ته دلم یه حالی شد و گونه هام گر گرفت. نمی خواستم الان منو ببینه و تصمیم داشتم لباس رو بخرم و روز تولدش پیوشم. سریع لباس رو در آوردم و لباسای خودم رو پوشیدم. در رو باز کردم و رفتم بیرون. پویا با تعجب گفت:

- پس چر نداشتی ببینم؟

- خوشم اومد؛ قشنگه می خوام همین رو بخرم.

با یه لحن دلخور گفت:

- خوب می داشتی ببینم دیگه!

- نه بعدا می ببینی.

لباس رو به فروشنده دادیم تا برامون بسته بندی کنه؛ پویا نداشت من حساب کنم و پول لباس رو حساب کرد و گفت:

- با اینکه نداشتی ببینمت ولی این هدیه ی من به توئه و به عنوان یادگاری قبول کن.

لبخندی زدم و لباس رو ازش گرفتم. از فکر اینکه بخواد بعدا منو توی این لباس ببینه قند تیو دلم آب شد. خیلی دلم می خواست عکس  
العملش رو ببینم. به بقیه ی بچه ها رسیدیم؛ از پویا جدا شدم و در گوش گیلدا گفتم:  
- یه جوری فرزاد و پویا رو بیچون با نیلوفر بریم یه جا؛ می خوام یه چیزی بخرم.

- چی؟

- حالا بریم، بعد بهت می گم.

گیلدا دو دقیقه با فرزاد صحبت کرد و اونو با پویا فرستاد دنبال نخود سیاه. گیلدا گفت:

- حالا این چه کاریه که نخواستی پویا بدونه؟

- می خوام غافلگیرش کنم.

نیلوفر که از همه چی بی خبر بود، با تعجب پرسید:

- موضوع چیه؟ کی رو غافلگیر کنین؟

- بیاین بریم تو راه برات توضیح می دم.

توی راه گیلدا همه چیز رو در مورد عشق من به پویا واسه نیلو تعریف کرد. نیلو با تعجب گفت:

- پس بالاخره تو هم دلت گیر کرد!

- آره دیگه پسر خالت دلمو برده و هرکاری می کنم پس نمی ده!

- خیلی هم دلت بخواد! پسر به این خوبی.

اول یه کت کوتاه توری کرم خریدم و بعد رفتیم توی مغازه مورد نظر. بعد از نیم ساعت بالاخره اون چیزی که می خواستم رو پیدا کردم و

خریدم. وقتی از در پاساژ بیرون اومدیم پویا و فرزاد با یه کیسه بزرگ اومدن. با تعجب پرسیدم:

- اینا چیه؟

- لواشک.

- چرا این همه؟

فرزاد گفت:

- دستور گیلدا بود دیگه؛ نمی دونم چرا الکی گیر داده لواشک می خوام، اونم یه عالمه! نیم ساعت گشتیم تا لواشک پیدا کنیم. فکر کنم

ویار کرده!

خندم گرفت؛ بیچاره ها رو فرستاده بود دنبال دو سه کیلو لواشک. کی می خواست این همه رو بخوره؟

شام رفتیم رستوران و بعدش برگشتیم خونه.

\*\*\*

سه نفری توی سالن نشسته بودیم؛ یه فیلم پلیسی می دیدیم و تخمه می خوردیم. نیلو پرسید:

- بچه ها بعد از سال تحویل بهتر نیست یه سر به خونه هامون بزنیم؟ مامانامون ناراحت می شن بفهمن ما تا اینجا اومدیم ولی نرفتیم پیششون.

گفتم:

- وقتی هم بفهمن چطوری اومدیم اینجا مطمئن باش زنده برنمی گردیم تهران. من یکی که هنوز پام خوب نشده و طاقت انفجار بمب رو ندارم.

گیلدا گفت:

- نیلو راست می گه. نریم بد می شه و ممکنه توی این مدت یکی ما رو اینجا ببینه و خبرش برسه. تو نگران انفجار نباش، اون با من! نیلو گفت:

- بچه ها یادم رفت بگم فردا شام خونه ی آقای کاویانی دعوتیم.

من و گیلدا همزمان پرسیدیم:

- چی؟!؟

گیلدا گفت:

- واسه چی؟ اون که ما رو نمی شناسن! اصلا تو از کجا می دونی؟

- صبح رفته بدوم دم ساحل قدم بزنم، آسیه رو دیدم. گفت خانم کاویانی گفته دعوتمون کنه تا با هم بیشتر آشنا بشیم. مشکوک نگاهش کردم و پرسیدم:

- اون وقت با همون یه دیداری که با پسرش داشتیم به این نتیجه رسیده که بیشتر آشنا بشیم؟

نیلوفر یک کم قرمز شد و با من گفت:

- خب ... امم ... نه ... آخه ... چیزه ...

- بگو دیگه جونمون رو بالا آوردی!

- خب یه چند باری که توی این دو روز رفتم لب ساحل وحید رو دیدم و یک کم با هم قدم زدیم، صحبت کردیم و ...

پریدم وسط حرفشو گفتم:

- حرف زدین و دلت رو برد؛ آره؟

- نخیرم! این طور نیست. فقط ... فقط ...

- عاشق شدی؟

- نه! فقط یک کم ازش خوشم اومده.

گیلدا زد زیر خنده و گفت:

- خب پس عاشق شدی رفت پی کارش! می گم چرا این قدر زرنگ شدی و هی می ری دم ساحل! نگو بحث زرنگی نیست و با یار قرار

داره؛ اونم چه عاشقانه، لب دریا! اوه اوه!

- اذیت نکنین دیگه! اصلا هم این جور نیست.

- خیلی خب بابا اصلا تو راست می گی.

گیلدا بالشش رو کوبید توی سر ما و گفت:

- خفه شین دیگه؛ می خوام فیلمم رو ببینم!

ساکت شدیم و بقیه فیلم رو دیدیم. نیمه های شب بود، خوابم نمی برد. نیلو و گیلدا دو طرف من خواب بودن. آروم و بی صدا از جام بلند شدم رفتم توی بالکن. هوا عالی بود و بدجور هوس قدم زدن توی ساحل رو کرده بودم؛ از یه طرف می ترسیدم تنها اونم این وقت شب برم بیرون؛ از طرف دیگه واقعا فکرش از سرم بیرون نمی رفت. هر کاری کردم خودم رو قانع کنم خطرناکه نشد. یه شال و ژاکت پوشیدم و بی سر و صدا از در رفتم بیرون. آروم رفتم سمت دریا، خلوت خلوت بود؛ واقعا ویلاشون عالیه و دنج تر از اینجا پیدا نمی شه. با اینکه از تاریکی وحشت داشتم ولی اون قدر دریا بهم آرامش می داد و جذبم می کرد که ترسم رو یادم رفت. روی ماسه های ساحل نشستم و خیره شدم به دریا. موج های آب تا جلوی پام میومد و پام رو خیس می کرد. سرمای لذت بخشی بود؛ نور ماه افتاده بود روی دریا. آسمون صاف صاف بود و تک تک ستاره ها مشخص بودن. دراز کشیدم و خیره شدم به آسمون.

رفتارهای پویا میومد توی ذهنم؛ محبت هاش، لحن گرمش! اهمیتی که بهم می داد، ندیده بودم با دخترای دیگه این جور باشه. کاش می دونستم توی دلش چی می گذره! وای الناز عجب غلطی کردیا؛ آخه نونت کم بود، آبت کم بود، عاشق شدنت دیگه چی بود؟ اه پسر مغرور، می ترکی بگی توی اون دلت چه خبره؟ هی باید حرص بخورم؛ خدایا یه کاری کن معلوم بشه عاشقمه یا نه! این بلاتکلیفی خیلی سخته. از یه طرف محبت های الانش واز طرف دیگه حرفای قبلش راجع به دخترا و عشق چطور می تونم بفهمم دوستم داره یا نه؟ لحظه های حرص خوردنش و قیافه ی عصبانیش که توی ذهنم میومد خندم می گرفت. آخی نازی، گناه داره ها! ولی چه کنیم دیگه دست خودم نیست و خوشم میاد حرصش بدم. حالا نه که اونم تلافی نمی کنه!

- این موقع شب اینجا چکار می کنی دختر؟

آنچنان از ترس پریدم که مچ پام دوباره تیر کشید.

- آخ پام!

پویا نشست کنارم و مچ پام رو گرفت توی دستش و آروم ماساژش داد و گفت:

- مواظب باش دیگه! تازه داری خوب می شی دختر شیطان.

پامو از دستش کشیدم بیرون و گفتم:

- من مواظبم تقصیره توئه مثل روح یهو ظاهر می شی؛ از ترس سخته کردم!

- آخه این وقت شب نمی گی خطرناکه که اومدی اینجا؟ اگه یکی میومد سراغت یه بلایی سرت میاورد چی؟

- بدبین نباش؛ کسی اینجاها نمیاد. بعدشم ریسکش بالا بود ولی کنار دریا بودن لذتش به این ریسک می ارزه. تو اینجا چکار می کنی؟

- صدای در رو شنیدم و از پنجره دیدمت. حواسم بهت بود که کسی مزاحمت نشه. دیدم خوابم نمیاد گفتم پیام خلوتت رو بهم بزنم.

- تا الان بیدار بودی؟

- آره.

اونم دراز کشید روی ماسه ها کنار من و هر دو خیره شدیم به آسمون. بسته ی آدامسی رو گرفت سمتم و گفت:



- می خوری؟

- نه مرسی.

یک کم مکث کرد و آروم با زمزمه گفت:

- حق با توه کنار دریا بودن توی این سکوت و آرامش واقعا لذت بخشه!

- آره.

دوباره همون حس کشش بهم دست داد؛ یه میل عجیبی به این داشتم که سرمو بذارم روی سینش و توی آغوشش باشم. دلم اون حس امنیت و آرامش رو می خواست. سر خودم داد زدم چته الناز؟ خودت رو کنترل کن؛ بدجور هوایی شدیا! بی حیا همش ذهنت منحرف می شه.

- به چی داری فکر می کنی که این قدر ذهنت مشغوله؟

- هان؟ هیچی چیز مهمی نبود!

هر دو ساکت شدیم؛ دستش رو گذاشت روی دستم و پرسید:

- سردت نیست؟

- نه خوبه!

- دستت که سرده.

- اشکال نداره.

از جاش بلند شد؛ دستمو گرفت، بلندم کرد و گفت:

- واسه عید سرما می خوری و مسافرت کوفتت می شه؛ بریم.

- نیام.

- پاشو حرف گوش کن و بریم.

ابروهامو انداختم بالا و روم رو اون ور کردم. خندید و گفت:

- ببین یکی طلبکارم ازت که منو هل دادی توی استخر؛ به کار نکن الان تلافی کنما! پاشو مثل بچه ی خوب برو بخواب.

اخمام رفت توی هم غر زدم:

- اه تو هم همش گیر می دی!

دم در از هم خداحافظی کردیم؛ خسته بودم و زود خوابم برد.

توی خواب حس کردم توی اتاق سر و صدا میاد، ولی تنبلیم اومد چشمام رو باز کنم و بی خیال شدم و خوابیدم. صبح با جیغ جیغ های گیلدا

بیدار شدم؛ پشت در ایستاده بود و جیغ می زد.

- پاشو دیگه خرس خوابالو! لنگ ظهره؛ یه عالمه کار داریم.

- چکار داریم؟

- پاشو سفره ی عید رو بچینیم، ناهار درست کنیم و شام هم بریم خونه ی آقای کاویانی.

خندم گرفت. بلند شدم و حس کردم سرم سنگینه. دستمو کردم لای موهام، عادت همیشگیم بود که بعد از خواب موهام رو می مالیدم. دستمو فرو کردم توی موهای موجدارم و کشیدم پایین که انتهای موهام دستم گیر کرد. دوباره تکرار کردم و باز همون جا گیر کرد. یه قسمت از ته موهام گلوله شده بود و باز نمی شد. موهامو آوردم جلو و رفتم کنار آینه؛ چشمم که به موهام افتاد آن چنان جیغی زد که گیلدا و نیلو خودشون رو پرتاب کردن توی اتاق و چند لحظه به قیافه ی من خیره شدن. رنگشون کیود شد و یقی زدن زیر خنده. حالا نخند کی بخند! قسمت انتهایی موهام با آدامس چسبیده بود؛ اونم نه یکی دو تا، انگار یکی دوازده تا آدامس رو جویده و چسبونده به موهای من. با عصبانیت داد زد:

- کار کدومتونه؟ هر دو تاتون رو می کشم! ببندین اون فکتون رو که خیلی بیشعورین!

گیلدا به نفس نفس افتاده بود گفت:

- به خدا کار ما نیست الناز!

- اگه کار شما نیست پس کیه؟

هر دو شونه هاشون رو انداختن بالا. عصبانی زل زدیم به هر دوشون و یاد سر و صدای دیشب افتادم. پس یکی یواشکی اومده توی اتاقم و این کار رو کرده. گفتم:

- جمع کنین خودتون رو بیاین کمک کنین اینو در بیارم. چسبیده نمی شه بازش کنم!

اومدن نشستن کنارم و مشغول شدن. دو ساعت داشتن با موهام ور می رفتن ولی فایده نداشت، انگار با چسب قطره ای چسبیده. گیلدا گفت:

- نه انگار فایده نداره و فقط یه راه داره اونم اینه که کوتاه کنی.

- نه! حرفشم نزن؛ هر جور شده درستش می کنم، ولی کوتاه نه!

- الناز نمی شه، حق با گیلداست. همه رو که لازم نیست کوتاه کنی؛ فقط چند سانت آخر تا این قسمت آدامسی بره. با غصه نگاهشون کردم و گفتم:

- نمی شه بد جایه. اگه بخوام کوتاه کنم تا همه ی آدامسا بره خیلی کوتاه می شه!

گیلدا گفت:

- بذار من برات مدل تیکه تیکه بزوم که از قد موها کم نشه و از شر این آدامس هم راحت بشی، باشه؟

ناچار موافقت کردم. گیلدا موهام رو مدل تیکه تیکه زد و همه قسمت های آدامسی رو برداشت. وقتی کارش تموم شد رفتم جلوی آینه. یک کم موهام کوتاه شده بود ولی خوشم اومد و خوشگل بود. نیلو گفت:

- الناز بیا اینو ببین.

رفتم کنارش؛ خم شده بود کنار تختم و بسته ی آدامس خالی رو نشونم داد و گفت:

- کنار تخت افتاده بود.

بسته ی سبز آدامس برام خیلی آشنا بود. یهو یه تصویر جلوی چشمم جرقه زد و یاد دیشب افتادم. تصویر پویا که بسته ی آدامس سبز رو گرفت سمتم! از عصبانیت داغ کرده بودم و دندونامو ساییدم بهم و گفتم:

- نیلوفر من این پسر خالت رو دار می زنم!

- چه ربطی به پویا داره؟

- نیمه شب رفته بودم لب دریا؛ خوابم نمی برد. پویا هم اومد و یک کم حرف زدیم؛ بهم آدامس تعارف کرد. جعبه ی آدامس همین بود؛ مطمئنم کار خودش! اگه دستم بهش برسه باید فاتحه اش رو بخونه. شالم رو سرم کردم و از ویلا زدم بیرون رفتم. با به دستم در رو محکم و پشت هم کوبیدم و دست دیگم رو هم گذاشتم روی زنگ. بعد از چند ثانیه فرزند با یه قیافه ی ژولیده و هراسون اومد دم در. منو که دید سریع پرسید:

- چی شده؟ کسی چیزیش شده؟ گیلدا حالش بد شده؟

- نه چیزی نشده، ولی وقتی پویا رو بینم قطعا یه چیزی می شه. الان کجاست؟

گفت:

- مگه پویا کاری کرده؟

- آره، کجاست؟

خندش گرفت و گفت:

- گلاب به روتون از صبح تا حالا دست شوییه!

چشمام از تعجب گرد شد. پرسیدم:

- چرا؟

- نمی دونم والا؛ از صبح بیشتر از ده بار رفته دستشویی، اوضاع خرابه!

در رو باز کرد. رفتم داخل و به در دستشویی زدم. پویا گفت:

- الان میام فرزند؛ دو دقیقه وقت بده!

- به نفعته زودتر بیای، چون زنده نمی ذارمت!

صداش قطع شد. بیچاره گفت:

- الناز برو بعدا میام؛ الان اوضاع خرابه!

در رو از بیرون قفل کردم که نتونه بیاد داخل. رفتم روی مبل نشستم و از فرزند پرسیدم:

- مگه چیزی خورده که اسهال گرفته؟

- نمی دونم! دیشب که هر دو یه غذا خوردیم و چیز دیگه هم که نخورد؛ نمی دونم چشه!

داشتم فکر می کردم که تازه فهمیدم موضوع از چه قراره. بسته ی خالی آدامس رو درآوردم و پشتش رو نگاه کردم. آهان اینجاست! نوشته بود مصرف بیش از سه عدد موجب اسهال می گردد. خندم گرفت، خوب شد، حقته آقا پویا! صدای در زدن باعث شد سرم رو بلند کنم. پویا داشت داد می زد:

- الناز بیا در رو باز کن؛ خواهش می کنم!

- نخیر باید همون جا بمونی، جات خوبه!

- الناز اذیت نکن؛ تو رو خدا!
- از صدایش معلوم بود حالش بده. دلم سوخت، چکار کنم دل رحم دیگه! رفتم در رو باز کردم. اومد بیرون رنگش زرد شده بود. گفت:
- امروز تلافی نکن؛ حالم اصلا خوب نیست. نمی دونم چمه!
- من می دونم.
- مشکوک نگاهم کرد و گفت:
- نکنه کار توئه؟
- بسته ی آدامس رو گرفتم طرفش و گفتم:
- پشتش رو بخون می فهمی.
- همون طور که داشت پشت بسته رو نگاه می کرد؛ اخماش توی هم رفت.
- ابروهامو دادم بالا و گفتم:
- نشیندی می گن چاه نکن بهر کسی اول خودت دوم کسی؟ تا تو باشی به سرت نزنه حال منو بگیر. دوازده تا آدامس رو خوردی دیگه راست روده شدی؛ حالا بشین حالشو ببر!
- قیافش مثل لاستیک پنچر بود. حالا که حالش گرفته شده بود سرحال بودم؛ هر چند ته دلم یک کم می سوخت، ولی بی خیال حقشه، و سوت زنان به ویلا برگشتم.
- صدای جیغ نیلو بلند شد که یه بند داشت گیلدا رو فحش می داد. رفتم توی آشپزخونه و پرسیدم:
- باز چه کرمی ریختی که جیغش در اومده؟
- هیچی بابا!
- راستشو بگو چه کرمی ریختی؟
- نیلوفر از الان رفته توی حموم خودشو بسابه واسه شب که می خواد یارش رو ببینه؛ منم فقط مایع شامپو رو با مایه ظرف شویی عوض کردم. فکر کنم الان سرش از خارش داره می ترکه!
- دیوونه ای به خدا!
- رفتم دم حموم و یه شامپوی دیگه بهش دادم؛ همین طوری داشت گیلدا رو فحش می داد. روی میز گوشه ی سالن یه سفره رنگی پهن کردم و از توی بوفه چند تا ظرف بلوری برداشتم و با وسایل هفت سین پرش کردیم.
- نیلوفر از حموم بیرون و یه راست رفت توی آشپزخونه و با یه لیوان پر از مایعی اومد بیرون. گیلدا پشتش به نیلو بود و نمی دید. تا خواستم حرف بزنم نیلو دستش رو گذاشت روی دهنش و اشاره کرد ساکت باشم. منم زیپ دهنم رو کشیدم. آروم اومد پشت گیلدا و با آرامش لیوان رو خالی کرد. جیغ گیلدا رفت هوا. یه دست به موهاش که با مایع لزجی پوشیده شده بود، زد و گفت:
- نامرد این تخم مرغه؛ بوش تا یه هفته نمی ره!
- نیلو با خنده گفت:
- حقته! تا تو باشی شوخی خرکی نکنی.

- بیشعور!

- خودتی!

با خنده فرستادیمش حموم. شب با هم رفتیم ویلای آقای کاویانی؛ ویلاشون بزرگ تر از دایی گیلدا بود. نمای قهوه ای کرم و زیبایی داشت. باغش پر از بوته های گل رز بود. خانم و آقای کاویانی با خوشرویی ازمون استقبال کردن؛ واقعا آدمای خونگرم و مهربونی بودن. لیلای جون، همون خانم کاویانی واسه شام سنگ تموم گذاشته بود. دستپختش واقعا عالی بود. با آسیه صمیمی تر شدیم. اون و حمید واقعا عاشق هم بودن و قرار بود به زودی ازدواج کنن. از ما قول گرفتن که توی مراسمشون باشیم. پویا هنوز هم حالش بد بود و هی رنگش عوض می شد؛ بیچاره تحت فشار بود و روش هم نمی شد بره دستشویی.

منم که می خواستم مچ نیلو رو بگیرم، تمام مدت حواسم به اون و وحید بود. هر دو زیر چشمی همدیگه رو می پاییدن و یواش لبخند می زدن. ای آدمای ضایع! با آرنج زدم به پهلوی گیلدا. دم گوشم گفت:

- من آخر از دست تو کلیه ام می ترکه! خب مثل آدم صدا کن دیگه. هی اون آرنج استخونیت رو فرو می کنی توی پهلوی من بدبخت!

- اه چقدر نازک نارنجی هستیا!

- چکار داشتی؟

- این دو تا رو نگاه کن؛ رفتن تو فاز عاشقانه!

گیلدا یه ذره نگاهشون کرد و با خنده یه جور که فقط اون دو تا بشنون، گفت:

- بسه بابا تموم کردین! مثلا اینجا آدم نشسته ها.

نیلو قرمز شد و سرش رو انداخت پایین. وحید هم با لبخند نگاهش رو از نیلوفر گرفت. بعد از شام آسیه گفت:

- بچه ها بریم توی باغ قدم بزیم و بعد بریم لب دریا.

همه موافق بودیم. ما دخترا جلوتر رفتیم و پسرا پشتمون. کم کم پسرا اومدن جلو و همه جفت جفت شدن. آسیه و حمید، بعد گیلدا و فرزاد، نیلو و وحید دست توی دست هم و شونه به شونه بودن. فقط من موندم و پویا و ما هم آروم آروم کنار هم قدم می زدیم. با لبخند بچه ها رو نگاه کردم، واسشون خوشحال بودم که آدم مناسبشون رو پیدا کرده بودن. پویا آروم گفت:

- واسه چی می خندی؟

- خوشحالم به خاطر دوستام؛ بالاخره عشقشون رو پیدا کردن. راستی بهتر شدی؟

چشم غره ای رفت و جواب نداد. بعد از چند دقیقه پرسید:

- به عشق اعتقاد داری؟

- نداشتم؛ همیشه فکر می کردم چیزی به اسم عشق وجود نداره و عشق اسمیه که مردم واسه سرپوش گذاشتن رو هوسشون می کنن، ولی

...

- ولی چی؟

- نمی دونم نظرم داره عوض می شه، انگار هنوزم عشق وجود داره. تو اعتقاد داری؟

- همیشه داشتم و دارم. بدون عشق نمی شه زندگی کرد. هر چی هم که ازش فرار کنی بالاخره یه روز گیر میفتی.

- تا حالا عاشق شدی؟ کسی رو قبلا دوست داشتی؟

- قبلا فکر می کردم عاشق یکی هستم، ولی فهمیدم عشق نبود و یه حس دوستی ساده بود که تموم شد. عشق بزرگ تر از اونه که تموم بشه.

- چرا نظرت عوض شده؟

- نمی دونم!

- فهمیدم نمی خواد جواب بده، واسه همین دیگه چیزی نپرسیدم. آخر شب هر سه تامون توی آشپزخونه نشستیم و گیلدا داشت واسمون شکلات داغ درست می کرد. گفت:

- امشب خوب خلوت کرده بودینا و هی دل می دادین و قلوه می گرفتین. زشته دختر؛ من پس فردا جواب مامانت رو چی بدم؟ دیگه کار از کار گذشت و از دست رفتی؛ هی داد بیداد!

- لوس نشو گیلدا! وحید پسر خیلی خوبیه.

- اون وقت توی همین دو سه بار دیدن فهمیدی اینو؟ فکر نمی کنی خیلی زوده؟!

- می دونم زوده، واسه همین می خوام بیشتر آشنا بشیم و عجولانه تصمیم نگیریم.

- نیلو نگاهی به من انداخت و گفت:

- الناز نمی خوای حسرت رو به پویا بگی؟

- نه اصلا، حرفش من زن!

- آخه چرا؟

- چون اگه عاشقم نباشه، اگه حسی بهم نداشته باشه مسخرم می کنه. تو پسرخالت رو می شناسی، همه ی دخترایی که بهش ابراز علاقه کردن از زندگیش کنار زد. من هرگز غرورم رو نمی شکنم و پیش قدم نمی شم. اگه دوستم داشته باشه خودش باید بیاد جلو.

- می خوای من نظرش رو راجع به تو بپرسم؟

- نه نیلو بی خیال! فعلا باید توی همین بلا تکلیفی بمونم. اگه منو بخواد خودش میاد جلو.

- هر سه تا ساکت به لیوانامون زل زدیم و غرق خیالاتمون شدیم.

\*\*\*

یه ربع به تحویل سال مونده بود؛ همه دور سفره نشستیم؛ جز پویا که رفته بود بیرون و هنوز برگشته بود. من بین نیلوفر و گیلدا بودم. چشمام روی ساعت بود و منتظر بودم بیاد. ده دقیقه گذشت که زنگ در زده شد. فرزند رفت در رو باز کرد و با پویا برگشت. نیلو پرسید:

- کجا بودی پویا؟

- یه جا کار داشتم.

یه نگاه به دور سفره انداخت و رو به نیلو گفت:

- برو اون طرف بشین.

- چرا؟

- می خوام اینجا بشینم.

- نخیر می خوام پیش دوستم بشینم.

- نیلو اذیت نکن. چون اونی که دوست داری پاشو جات رو عوض کن!

نیلوفر بلند شد و جاشو عوض کرد. پویا هم اومد نشست کنار من و با خنده گفت:

- نه انگار خیلی دوستش داری! یادم باشه از این مورد نهایت استفاده رو ببرم.

نیلو مشت محکمی زد به بازوی پویا و با حرص گفت:

- نامرد!

برگشت سمت من و آروم صدام زد. سرمو به طرفش برگردوندم و توی داغی نگاهش غرق شدم. اون هم خیره به چشمای من بود که

صدای توپ سال تحویل بلند شد. نگاهم رو ازش دزدیدم و به بقیه تبریک گفتم.

پویا بی حرف از سالن بیرون رفت و چند دقیقه ی بعد با دو شاخه رز سفید برگشت. یکی رو داد به گیلدا و یکی هم به نیلوفر. گیلدا پرسید:

- پس الناز چی؟

پویا هم با بی خیالی جواب داد:

- یادم رفت واسه الناز بگیرم؛ حواسم نبود و فقط واسه شما دو تا خریدم.

بغض توی گلو جمع شد؛ من نیازی به گل نداشتم، ولی انتظار نداشتم فراموشم کنه. حرفش برام گرون تموم شد و سعی کردم اشک توی

چشمام رو پس بزنم. چند تا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم لبخند بزنم. گیلدا نگران نگاهم کرد و با حرکت لب گفت خودت رو ناراحت

نکن. اصلا هم ناراحت نشدم، پسره ی مسخره فکر کرده محتاج گل خریدنش! اون گل بخوره توی سرت، آخه چرا منو یادش رفت؟ یعنی

این قدر بی ارزشم براش که فراموشم کرد؟

سرم رو تکون دادم تا این فکرا از سرم بره بیرون. از جام بلند شدم و زیر لب گفتم می رم میز ناهار رو بچینم.

بشقاب ها رو برداشتم و چیدم روی میز. داشتم توی کابینت دنبال قاشق می گشتم که دست داغی دستم رو گرفت و محکم فشرد. برگشتم

پویا رو به روم ایستاد و خیره شد توی چشمام.

- ازم ناراحتی؟

- نه، چرا باید ناراحت باشم؟

- وقتی دروغ می گی چشمات لوت می دن!

- اصلا هم این طور نیست!

صورتش رو آورد جلو و زیر گوشم گفت:

- فکر کردی واقعا فراموشت کردم؟ می شه تو رو یادم بره؟

نفس داغش پوستم رو می سوزوند. دستش رو از پشتش آورد جلو و یه شاخه رز قرمز رو گرفت طرف و گفت:  
 - می خواستم مال تو رو جدا بهت بدم. چون رنگش فرق داره نمی خواستم بچه ها گیر بدن که چرا مثل اونا برات نگرفتم.  
 - چرا مثل اونا نگرفتی؟  
 - نمی دونم، ولی دلم خواست اینو برات بگیرم. حالا بگیرش!  
 گل رو از دستش گرفتم و بوییدم. لبخند نشست روی لبام و گفتم:  
 - مرسی.  
 - قابلیت رو نداشت خامی؛ حالا ناهار رو آماده کن که حسابی گشمنونه!  
 دیگه از ناراحتی چند دقیقه ی قبل خبری نبود؛ انگار همه ی دلخوریام از بین رفته بود. امیدوار شده بودم و انرژی گرفتم. بچه ها رو صدا  
 زدم تا بیان واسه ناهار. گیلدا که صورتم رو دید، دم گوشم گفت:  
 - چی شده؟ کبکت خروس می خونه! ایاپا پویا اومده بود آشپزخونه بهت نیرو تزریق کرده که این جوری شدی؟ نکنه بوست کرده؟!  
 راستشو بگو!  
 - خفه شو دیگه! خیلی حرف می زنی!  
 - ای کلک دیدی مچت رو گرفتم!  
 - گیلدا بشین غذات رو بخور تا از نعمت دندون محروم نشدی!  
 - اوه اوه نه من هنوز جوونم و آرزو دارم؛ از جونم سیر نشدم! برو ور دست همون پویا جونت بشین.  
 خوشحال بودم، یه حس خوبی داشتم که دوست نداشتم تموم بشه. نگاه های گاه و بی گاه پویا هم که روم خیره می شد باعث می شد  
 ضربان قلبم بالاتر بره.

\*\*\*

نشستم روی تختم ورز قرمز رو دوباره بوییدم. هر بار نگاهش می کردم لبخند می نشست روی لبام. از توی کیفم قرآن کوچیکم رو بیرون  
 آوردم و بوسیدمش. گل رزم رو هم بوسیدم و گذاشتم روی قلبم. یه صفحه از قرآن رو باز کردم و گل رو گذاشتم لاش. یه یادگاری از  
 بهترین مسافرت زندگیم و از عشقم!

تازه روی تختم دراز کشیده بودم و چشمام گرم شده بود که صدای زنگ مزاحم گوشی بلند شد. با صدای خواب آلود جواب دادم:

- جانم؟

- جانم نیستم، منم!

- سلام مامانی، خوبی؟ عیدت مبارک! می خواستم بهت بزنم، آنتن نداشتم.

- تو خجالت نمی کشی؟

- از چی؟



- از تو انتظار نداشتم الناز!
- صداش دلخور و عصبانی بود.
- چی شده مامان؟
- من باید از مامان گیلدا بشنوم که شما اومدین رامسر؟ اون وقت تو به من نگفتی؟ اصلا ازت انتظار نداشتم الناز؛ تو باید بهم می گفتی نه اینکه از مامان گیلدا بشنوم. خیلی دلم شکست.
- آخه ... مامان ... مامان ...
- قطع کرده بود. کلافه دستم رو کشیدم توی موهام. بلند شدم و در اتاق گیلدا رو باز کردم و گفتم:
- ای بمیری که دهننت چفت و بست نداره! باز نتونستی جلوی اون زبونت رو بگیری؟
- چی شده؟
- مگه قرار نبود به مامان اینا نگیم خیر سرمون اومدیم مسافرت؟
- خب آره
- پس چرا دهن لقی کردی به مامانت گفتی؟
- آخه زنگ زده بود تبریک عید بگه، منم از دهنم در رفت. خب حالا این چکاره به تو داره؟
- آخه دختره روانی مامانت از اخبار bbc سریع تره. زنگ زده به مامان من گفته ما اومدیم اینجا، مامان هم زنگ زد تا می تونست داد و بیداد کرد و گوشه رو قطع کرد.
- صدای فریاد نیلوفر بلند شد:
- گیلدا می کشمت، دهن لقی!
- نیلو هم اومد داخل اتاق و گفت:
- باز رفتی لو دادی؟
- گیلدا با گیجی خیره شد به ما و گفت:
- یعنی به این سرعت خبر پخش شد؟
- آره دیگه!
- پس واجب شد حتما به سر بریم لاهیجان و بهشون سر بزنی، وگرنه خونمون حلال می شه!
- با عصبانیت گفتم:
- نه د، مامان من الان مثل یه بشکه باروت آماده ی انفجاره. با این گندی که تو زدی من سالم بر نمی گردم تهران!
- نترس مامان تو با من؛ خودم حلش می کنم. فقط باید منتظر دو تا بشکه باروت باشیم!
- آهی کشیدم و گفتم:
- پس از الان فاتحه خونده است.

نیلو و گیلدا از لحن من زدن زیر خنده. شب با آسیه اینا قرار گذاشتیم و دسته جمعی رفتیم دم ساحل. گیلدا ماجرای ظهر رو براشون تعریف کرد و همه از خنده مردن. پویا با خنده گفت:

- امیدوارم ترکش این بمب ها بهتون نخوره و سالم برگردین.

نیلو با حرص گفت:

- بله، بایدم بخندی! واسه تو که چیزی نمی شه. هر چی شد واسه ما بیچاره ها شد!

فرزاد گفت:

- خب خودتون دهن لقی کردین دیگه.

- ما دهن لقی نکردیم که، نامزد عزیز شما دهنش چفت و بست نداشت و رفت پته ی ما رو ریخت روی آب!

پویا پرسید:

- حالا کی می ریم لاهیجان؟

من و گیلدا و نیلو همزمان گفتیم:

- می ریم؟

- چتونه؟ چرا داد می زنین؟ خب می ریم دیگه، پس چی؟

نیلو گفت:

- فقط همینمون مونده که شما رو هم برداریم ببریم با خودمون؛ دیگه جنازمون می رسه تهران. اصلا نباید بفهمن که شماها با ما اومدین.

- چقدر می دی من لو ندم؟

- پویا اذیت کنی خودم بعدا حالت رو می گیرما!

آسیه با لبخند گفت:

- خب بیچاره خانوادتون حق دارن نگرانتون باشن. اگه منم بی خبر میومدم مسافرت بعدا بد جوری تنبیه می شدم.

نیلو گفت:

- خدا به دادمون برسه بچه ها؛ ما رو ندیدین دیگه حلال کنین!

پویا گفت:

- نمی شه بذاریم تنها برین لاهیجان، خطرناکه. من و فرزاد هم باهاتون میایم و هر وقت کارتون توی خونه هاتون تموم شد، زنگ بزنین

میایم دنبالتون.

گیلدا با خوشحالی گفت:

- آره این جوری خیلی بهتره؛ من دوست دارم به فرزاد لاهیجان رو نشون بدم.

وحید نگاهی به پویا انداخت و گفت:

- منم باهاتون میام، تا حالا لاهیجان رو ندیدم.

نیلو زیر چشمی نگاهش کرد و گفت:

- فردا بیا خودم نشونت می دم.

پویا با شیطنت گفت:

- خوبه دیگه همه یه یار پیدا کردین و فقط سر من کلاه رفته. کی قراره راهنمای من بشه؟ من تنها نیام!

گیلدا چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- الناز هم با تو میاد که حوصلت سر نره.

- نه، من نمی خوام مزاحم پویا بشم.

- مزاحم چیه؟ اصلا مزاحم نیستی. دیگه اینو نگو، باشه؟ پس فردا بعد از اینکه از خونه ی مامان جوناتون اومدین و اگه نیاز به بیمارستان یا

بهشت زهرا نباشه، می ریم دور شهر دور می زنیم.

همه موافقت کردن.

\*\*\*

ساعت نزدیک چهار بودم آماده ی حرکت شده بودیم. نیلو تنها می رفت خونه ی خودشون و من و گیلدا اول یه سر می رفتیم خونه ی ما و

بعد می رفتیم پیش مامان گیلدا. دم در خونمون پیاده شدیم. گیلدا گفت:

- بدو زنگ بزن.

دستمو گذاشتم روی زنگ و با ناله گفتم:

- خدایا به جوونیم رحم کن!

گیلدا هم با خنده گفت:

- منم واسه سالم موندنمون هزار تا صلوات نذر کردم. بزن دیگه اون زنگ لامصب رو! حالا یه ساعت داری استخاره می کنی؛ زود باش!

زنگ رو فشار دادم؛ چند لحظه بعد در باز شد. رفتیم تو؛ گیلدا قدم اول رو که برداشت زمزمه کرد:

- اشهدا ان ...

هی می خواستم جلوی خندم رو بگیرم، نمی شد. از پله ها رفتیم بالا که در خونه باز شد و مامان اومد دم راه پله. یه اخم غلیظ روی صورتش

بود. گیلدا که اوضاع رو دید گفت:

- یکی منو صدا می کنه، من می رم بعدا میام دنبال جنازت. خداحافظ.

اومد برگرده که یقش رو کشیدم و نگهش داشتم. در گوشم گفت:

- انگاری اوضاع خیلی خرابه! جون من بذار برم تا به قتل نرسیدم.

- غلط کردی! گنده خودته، خودت هم باید جمعش کنی!

دوباره برگشت سمت مامانم؛ آب دهنش رو همچین با صدا قورت داد که مامانم خندش گرفت. گیلدا که دید انگار وضعیت خوبه، بلند

گفت:

- به به، سلام خاله جون. خوبین؟ نمی دونین چقدر دلمون تنگ شده بود واسه شما. این بچه همش می گفت مامانم مامانم و این قدر گفت که ما هم زود اومدیم سلام و تبریک سال نو عرض بگیم.
- بله معلومه چقدر دلتنگ بودین که خبر نداده اومدین این ورا!
- حالا خاله به این حرفا هم می رسمیم، فعلا بذارین بیایم تو و یه میوه ای آجیلی چیزی بخوریم بعد شما بزن اینو بکش و ما رو هم خلاص کن!
- چپ چپ نگاهش کردم که گفت:
- والا! راحت می شیم دیگه!
- رفتیم داخل؛ گیلدا شروع کرد آجیل خوردن. گفتیم:
- کارد بخوره به اون شکمت! کم تر بخور.
- به تو چه! دوست دارم بخورم؛ مال توئه مگه؟
- کوفت بخوری!
- زبونش رو برام در آورد و دوباره مشغول خوردن شد. هم می خورد و هم حرف می زد.
- خب خاله چه خبر؟ اوضاع میزونه؟ خانواده خوبین؟ شما خوبی؟
- بحث رو نیچون وروجک! چرا خبر نداده اومدین؟ چرا نیومدین خونه؟
- ای بابا خاله ما تازه دیروز اومدیم؛ کسل شده بودیم گفتیم یه سر بیایم سفر و حال و هوامون عوض بشه. رفتیم ویلای دایی من و قرار بود امروز بیایم بهتون سر بزنیم و غافلگیرتون کنیم که مامانم گند زد به برنامه.
- آخه این چه مسافرتیه؟ پاشین وسایلتن رو جمع کنین و بیاین خونه. اونجا نمونین، خطرناکه تنها باشین!
- خاله این چه حرفیه؟ سه تا آدم به این بزرگی با دو تا مستخدم کجا تنهائیم؟ بعدشم می خواستیم ببینیم این پسرا میان شمال صفا سیتی چطوریه؛ ما هم یه بار مجردی بیایم حال کنیم دیگه. حالا شما زیاد گیر نده، این بچه قلبش ضعیفه و یهو سکت می کنه و کج و کوله می شه و می مونه روی دستمون. مخصوصا الان چلاغم شده و دیگه به درد نمی خوره.
- مامان با نگرانی منو نگاه کرد و گفت:
- چی شده؟
- هیچی مامان این پیاز داغ زیاد می کنه؛ نگران نشو.
- چی چی رو پیاز داغ اضافه می کنم؟! خاله از یه طبقه پله افتاد؛ کور که بود چلاقم شد. دیگه باید به فکر دبهی سرکه باشی که این تا صد سال آینده رو دستت موندنیه!
- الناز چی شدی؟
- دسته گل گیلدا خانومه دیگه! کرم ریخت از پله افتادم و پام رگ به رگ شد. اذیتم کرد، دنبالش کردم پام لیز خورد و افتادم.
- خاله جات خالی یه سقوط آزاد باحالی کرد که نگوا!
- مامان زد توی صورتش و گفت:

- خدا مرگم بده! شماها با این سنتون هنوز دست از این شیطنت‌ها برنداشتین؟ نمی‌گین یه بار یه چیزیتون می‌شه؟ آخه کی می‌خواین بزرگ بشین؟ امان از دست شما دو تا؛ از بچگی همش توی سر و کله‌ی همدیگه می‌زدین. من که می‌دونم همه‌ی این شیطونی‌ها زیر سر تو ورپریده است!

- اِ خاله داشتیم؟ از من مظلوم تر؟ بابا این دخترت رو نبین این جوری خودشو به موش مردگی می‌زنه؛ این یه مارمولکیه که دومی نداره! ماجرای پانته آرو واسه مامان تعریف کرد و مامان با دهن باز زده بود به من. آخرش گفت:

- شما از بچه‌های دو ساله بدترین. خدا به داد شوهراتون برسه؛ روز عقدتون باید خودم به داماد بگم چه غلطی داره می‌کنه! گیلدا زد زیر خنده و گفت:

- خاله لازم نیست. خودشون ما رو ببینن فرار می‌کنن!

- تو رو خدا مواظب باشین. چیزیتون بشه ما باید چکار کنیم؟

- چشم مامان مواظبیم!

گیلدا در گوشم گفت:

- دیدی چطور بمب رو خنثی کردم؛ حال کن!

مامان خیلی اصرار کرد شام بمونیم، ولی چون قرار بود به مامان گیلدا هم سر بزنین نموندیم. به مامان گیلدا هم همین حرفا رو زدیم و راضیشون کردیم. از در خونه که بیرون اومدیم گیلدا یه نفس راحت کشید و گفت:

- خدایا شکر، اینم بخیر گذشت! نیلو هم SMS داد و گفت اوضاع خوبه. خب دیگه بریم به عشق و حالمون برسیم!

گوشیش رو در آورد و به فرزاد زنگ زد. گفت با پویا بیان دنبالمون. توی دلم گفتم آخیش اینم که گذشت! آخ جون الان پویا میاد دنبالم و می‌ریم دور می‌زنین؛ سر خر هم نداریم!

یه ربع بعد پویا رسید؛ یه پیراهن مشکی سفید یقه باز پوشیده بود. دستبند بند چرمی مشکیش دستش بود و موهای صافش ریخته بود توی صورتش. چشمای خوشگلش برق می‌زد؛ توی دلم داشتم قربون صدقش می‌رفتم. ای ول به سلیقه‌ی خودم! سوار ماشینش شدم و گیلدا هم با فرزاد رفت. پویا برگشت سمتم و پرسید:

- خب حالا کجا بریم؟

- بام سبز!

- من که اینجاها رو بلد نیستم، آدرس بده.

رسیدیم بام سبز. بالای کوه یه شهر بازی کوچیک داشت، تله‌کابین، کلی رستوران و یه منظره‌ی عالی از شهر. منظره‌ی کوه رو نگاه می‌کردم. پویا هم اومد کنارم و گفت:

- واقعا منظره‌ی قشنگیه؛ می‌ذاری عکس بگیرم؟

- خب چرا از من می‌پرسی؟ عکست رو بگیر!

یک کم مکث کرد و گفت:

- آخه می‌خوام تو هم توی عکسم باشی.

- چرا من؟

- خب ... امم ... همین جوری، یادگاری!

- باشه.

یه قسمت رو انتخاب کرد. اونجا ایستادم و ازم عکس گرفت و گفت:

- یه لحظه همون جا باش، الان میام.

چند لحظه بعد با یه پسر برگشت. دوربین رو داد دستش و گفت:

- آقا قربونت، یه عکس دو نفره از ما بنداز.

بعد اومد سمت من. پرسیدم:

- عکس دو نفره چرا؟

- می خوام خاطرات این سفر همیشه یادم بمونه.

برگشتم سمت دوربین؛ دستش رو گذاشت دور شونم و منو چسبوند به خودش. فلاش زده شد و عکس رو گرفت. عکس قشنگی شده بود، باید یادم بمونه بهش بگم واسه منم توی فلش بریزه. با هم قدم زدیم و صحبت می کردیم؛ پویا از خاطرات بچگیش و شیطنت هاش می گفت و من از خنده ترکیده بودم. داشتم به یکی از خاطره هاش می خندیدم که چشمام توی یه نگاه سیاه گره خورد. خنده روی لبام خشک شد؛ اخم هام رفت توی هم و یه حس بدی که خیلی وقت بود سراغم نیومده بود دوباره وجودم رو گرفت. دوباره یاد گذشته جلوی چشمام زنده شد؛ شهاب به نشونه ی آشنایی برام سر تکون داد. نگاهم رو ازش گرفتم و دندونام رو از حرص بهم می ساییدم. آخه الان وقت دیدن این نکبت بود؟! گند زد به روزم. حس نفرت ازش وجودم رو پر کرده بود و دلم نمی خواست ببینمش. جز نفرت هیچ حسی توی دلم برایش باقی نمونه بود. پسر پر رو با چه رویی به من سلام می کنه؟ آشغال عوضی همین طوری زیر لب داشتم یه بند فحشش می دادم. پویا شونم رو گرفت و تکونم داد:

- هی دختر، کجایی؟ حواست نیستا! یهو چت شد؟

- هان ... چیز مهمی نیست؛ یاد یه چیزی افتادم.

پویا مشکوک شهاب رو نگاه کرد که خیره به ما بود. پرسید:

- مربوط به اون پسره است، نه؟ می شناسیش؟

چقدر تیز بود که فهمید. آروم سرم رو تکون دادم و زیر لب گفتم:

- آره، می شه زودتر بریم؟

اخم هاش رفته بود توی هم. مسیر رو عوض کرد تا از تیررس نگاه شهاب دور بشیم. بعد از چند دقیقه پرسید:

- اون کی بود؟

ساکت نگاهم رو دوختم به زمین، چی می گفتم؟ می گفتم دوست پسر سابقمه؟ کسی که به خاطرش در دلم رو روی عشق بسته بودم؟

کسی که غرورم رو شکست؟

- نمی خوام جواب بدی؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- طولانیه، می خوامی بهت بگم؟

- آره، می خوام بدونم.

قبل از اینکه منصرف بشم شروع کردم به تعریف کردن. همه چیز رو گفتم، از آشنایی با شهاب تا آخرش. وقتی حرفام تموم شد قیافش

توی هم بود و ذهنش مشغول بود. پرسید:

- اون شبی که گریه می کردی هم دلیلش این بود؟

- نه، دلیل دیگه ای داشت.

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([www.98ia.com](http://www.98ia.com)) ساخته و منتشر شده است :::

با حرص گفتم:

- هنوز دوستش داری نه؟ واسه همین ناراحت شدی دیدیش؟!

- نه اشتباه می کنی، تنها حسی که الان بهش دارم نفرته!

- پس چرا ناراحت شدی؟

- ناراحتم از اینکه وقتم رو واسه آشغالی مثل اون حروم کردم و زندگیم رو به خاطر اون تلخ کردم، در حالی که ارزشش رو نداشت. واسه

این ناراحتم وگرنه هیچ حسی جز نفرت بهش ندارم.

صورتش از هم باز شد و لبخند زد.

- می خوامی برم حالش رو بگیرم؟

- نه نمی خوام!

- پس چی می خوامی؟

- امم ... واسم پشیمک می خوری؟

بلند خندید و گفتم:

- خیلی شکمویی! دختر تو این فکره که این همه می خوری چرا چاق نمی شی؟!

لبام رو جمع کردم و گفتم:

- شکمو خودتی!

- خب حالا قهر نکن! نی نی کوچولو بیا بریم واست پشیمک بخرم.

نیشم باز شد و با ذوق گفتم:

- بریم.

پویا رفت برام پشیمک بگیره؛ منم رفتم سمت پرتگاه و لبه ی پرتگاه ایستادم. دستامو باز کردم و یه نفس عمیق کشیدم. از اینکه کنارش

بودم خوشحال بودم؛ شوخی هاش، اخلاقتش، اذیت هاش و همه چیزش رو دوست داشتم. قلبم از عشقتش پر شده بود. شاید خیلی ساده

بودم که می خواستم به خودم بقبولونم اونم دوستم داره، ولی فکر اینکه این جوری نباشه آزارم می داد. اگه به یکی دیگه علاقه داشته باشه چی؟ چطوری می تونم تحمل کنم با یکی دیگه بینمش؟!

دست گرمی دورم حلقه شد. از ترس پریدم جلو و پام لیز خورد. اگه نگهم نداشته بود مطمئنا پرت می شدم پایین. صدای گرمش توی گوشم پیچید که گفت:

- نترس دختر شیطون! نمی گی این لبه ایستادی تعادلت بهم بخوره میفتی؟  
زیر لب گفتم:

- تو همیشه واسه گرفتنم هستی!

- چی گفتی؟ صدات آرومه، نمی شنوم!

- گفتم نترس نمیفتم.

آروم کشیدم عقب و منو برگردوند سمت خودش؛ پشمک بزرگی که توی دستش بود رو داد بهم و با دستش موهام رو آشفته کرد و گفت:

- این جوری بهتره، شبیه بچه تخس ها می شی!

فقط لبخند زدم؛ چه حس قشنگیه وقتی کنار عشقتی. دوست نداشتم اون شب تموم بشه. موبایلش زنگ خورد.

- بله؟

...

- کجایی؟

...

- خب ما هم تا نیم ساعت دیگه میایم اونجا و می بینیمتون

...

- باشه.

قطع کرد.

- کی بود؟

- فرزاد. جلوی رستوران قرار گذاشتن بریم واسه شام.

- زوده! من هنوز پشمکم رو نخوردم.

- اشکال نداره، بیار خونه بخور.

- باشه.

\*\*\*



واسه تولد پویا قرار بود یه مهمونی کوچیک بگیریم و خانواده ی کویانی رو هم دعوت کنیم. چند تا از دوستای فرزاد و پویا هم که واسه تفریح اومده بودن شمال، قرار بود بیان. از صبح مشغول تمیز کردن ویلا بودیم؛ غذا رو هم از بیرون سفارش داده بودیم که شب واسمون بیارن. گیلدا موهام رو برام اتوزد و گفت:

- امشب چی می خوای بپوشی؟

از توی کمد پیراهنی که پویا برام خریده بود رو آوردم بیرون و گذاشتم روی تخت. کاورش رو برداشتم؛ گیلدا خیره شد به لباس و گفت:

- وای چقدر نازه! اینو از کجا آوردی؟

- اون روز که رفته بودیم بیرون پویا برام خرید؛ چطوره؟

- فوق العاده است! امشب حسابی می خوای دل ببری دیگه!

- فکر نکنم؛ بعضیا اصلا دل داشته باشن که من بخوام ببرم.

گیلدا خندید و مشغول آرایش صورتم شد.

\*\*\*

مهمون ها تقریبا اومده بودن. تعداد زیاد نبود، چند تا از دوستای پویا و فرزاد با نامزداشون، آسیه، وحید و حمید.

کت شیری رنگ توریم رو روی لباس پوشیدم و یقه ام رو جوری تنظیم کردم که زیاد دید نداشته باشه. از توی کیفم زنجیری که پویا برام خریده بود رو گردنم کردم. برق زنجیر جلوه ی خاصی داشت. واسه بار آخر توی آینه خودم رو بررسی کردم، با رضایت چشمتی به تصویر خودم زدم و از اتاق رفتم بیرون. وقتی از پله ها می رفتم پایین خدا خدا می کردم پام با کفش پاشنه بلند پیچ نخوره و ضایع بشم. خدا رو شکر که سالم رسیدم پایین. مشغول احوالپرسی با بقیه شدم؛ دوستاش همه مثل خودش شوخ و شیطون بودن و مجلس رو گرم می کردن. وسط سالن شلوغ بود و همه مشغول رقصیدن بودن. بیشتر چراغا خاموش بود؛ چشمام بین جمعیت دنبال یه شخص خاص می گشت، کسی که دلم واسه دیدنش پر پر می زد. بالاخره دیدمش، نفسم توی سینه حبس شد. پیراهن مردونه ی مشکی جیگری خوش رنگی تنش بود و روش کت و شلوار مشکی پوشیده بود. موهای لختش ریخته بود توی صورتش و گاهی با حرکت دست موهایش رو می زد کنار. لبخند مردونه که صورتش رو پوشونده بود، جذاب ترش می کرد. چشمای سبزش توی نور کم می درخشید؛ ضربان قلبم تند شده بود و محو صورتش شده بودم. بی شرف چه خوشتیپ شده! کف دستام عرق کرده بود، نمی دونم چرا استرس داشتم! انگار بار اول بود که می خواستم بینمش. نگاهش توی جمعیت می گشت و یه صدایی توی ذهنم گفت شاید دنبال من می گرده!

شهامتم رو جمع کردم و با قدم های محکم رفتم سمتش؛ نگاهش توی جمعیت یه لحظه از صورتم گذشت، ولی دوباره با تعجب خیره شد بهم و نگاهش از سر تا پام عبور کرد؛ رسیدم بهش و با لبخند سلام کردم ولی هنوز با تعجب بهم خیره شده بود. ای بابا بچه خشکش زد؛ خوشگل ندیده ها! خیلی جلوی خودم رو گرفتم که بهش تیکه نندازم. آخرش طاقتم تموم شد و گفتم:

- آقا پویا آدم فضایی که ندیدی این جوری بهم زل زدی.

سرش رو تکون داد و با گیجی گفت:

- ببخش حواسم پرت شد.
- جواب سلام واجبه ها!
- هان؟! آره آره ببخشید. سلام، خوبی؟
- ممنون.
- این همون لباسیه که با هم گرفتیم؟
- آره همونه.
- اخم هاش رفت تو هم و گفت:
- نباید می خریدمش.
- حس کردم یه پارچ آب یخ روی سرم خالی کردن و همه شوق و ذوقم خوابید. با لحن دلخوری گفتم:
- مجبور نبودی بخری؛ زورت نکرده بودم!
- هول کرد و گفت:
- نه منظورم این نبود؛ یعنی ...
- نمی خواد توضیح بدی، من می رم به بقیه ی مهمونا سر بزوم.
- الناز وایستا!
- بی توجه بهش رفتم بین بقیه. می دیدم چشماش روی منه ولی سعی می کردم بهش توجه نکنم. خیلی بهم برخوردده بود، یعنی این قدر بد شده بودم که گفت نباید می خریدش؟ نیلو اومد کنارم و گفت:
- چه خوشگل شدی الناز! می خوام چشم بعضیا رو دربیاری ها!
- آره، خیلی دیگه خوشگل شدم!
- چی شده؟ چرا پکری؟
- هیچی، خوبم.
- تمام مدت مهمونی سعی می کردم کم تر با پویا رو به رو بشم. نشسته بودم روی صندلی و داشتم رقص خنده دار گیلدا و فرزاد رو نگاه می کردم. دستی جلوم دراز شد؛ با تعجب زل زدم به صاحب دست. یه پسر خوش قیافه جلوم ایستاده بود. گفت:
- سلام من آرش هستم، از دوستای پویا. افتخار یه دور رقص رو بهم می دین؟
- نگاهم به پویا افتاد که داشت با یکی از دخترای رقصید؛ عشوه های دختر عصبانیم کرد. توی دلم گفتم به جهنم! این قدر با این و اون برقص که بترکی؛ حالت رو می گیرم پویا خان! می خواستم پیشنهادش رو قبول کنم، ولی یه حسی نداشت و خیلی سرد گفتم:
- نه ممنون، نمی خوام برقصم.
- وقتی دور شد گیلدا اومد سراغم به زور بلندم کرد و با غرغر گفت:
- چیه عین پیرزنا نشستنی این گوشه! پاشو یه تکونی به خودت بده.
- با هم رفتیم بین جمعیت و مشغول رقص شدیم. با هر حرکتی حواسم به پویا بود و حرص می خوردم.

داشتم می رقصیدم که آرش اومد رو به روم و شروع به رقصیدن کرد و گفت:

- تو که گفתי نمی خوام برقصی!

- گفتم با شما نمی خوام برقصم.

چشمام توی جمعیت روی پویا موند؛ داشت منو آرش رو نگاه می کرد. اخم عمیقی روی صورتش بود و از رقصیدن با اون دختر دست کشید. در گوش فرزاد چیزی گفت. از لبخند شیطان روی لبش اصلا خوشم نیومد. فرزاد سری به نشونه ی تایید به پویا تکون داد و سریع رفت. آهنگ یهو قطع و چراغا همه خاموش شدن. صدای اعتراض دختر پسرا بلند شد. آهنگ بعدی که پخش شد آهنگ مورد علاقه ی من بود که بیشتر شبا توی اتاقم گوش می دادم. صدای جیغ دختر پسرا بلند شد و همه جفت جفت شروع به رقصیدن کردن. حس کردم دستی دور کمرم حلقه شد و منو سمت خودش کشید. سعی کردم خودم رو بکشم عقب و با عصبانیت گفتم:

- ولم کن! داری چکار می کنی؟

- هیس! آرام باش، منم!

از تعجب چشمام گشاد شد. پویا کی اومد جلوم که من ندیدم؟ توی تاریکی فقط برق چشماش معلوم بود و گرمای تنش که آرومم می کرد. سرش رو کنار گردنم گذاشته بود و داغی نفساش پوستم رو می سوزوند. آرام توی گوشم گفتم:

- این لباس خیلی بهت میاد و خوشگل شدی. همه چشما روت زوم بود، واسه همین گفتم کاش نمی خریدمش که همه با نگاه نخورنت!

حرکاتش با من هماهنگ بود؛ آرام می رقصیدیم و من از اینکه کنارم بود غرق لذت شدم.

There is something I gotta tell you

It goes like this

Do you know you control

Every single breath I take

You can see through my soul

I feel it in the love we make

And I try to find a place

Where I can hide yeah

But every time I try to fight

The feeling it takes over me yeah

It must be love baby

caus it's killing me looking in your eyes

It must be love coz

Everytime you walk away I just fall apart

And I don't know what it is

But I feel I'm in too deep

No I don't know what it is

It must be love

Yeah, it must be love

When we talk you can read

Every word inside my head

Like you know what I need And I can't imagine anywhere  
 I'd wanna be then right here with you baby next to me  
 Why can't you see I try to fight  
 The feeling but I do believe yeah  
 It must be love baby  
 cause it's killing me looking in your eyes  
 It must be love coz  
 Everytime you walk away I just fall apart  
 And I don't know what it is But I feel I'm in too deep  
 No I don't know what it is It must be love  
 I try to find a place  
 Where I can hide yeah But everytime I try to fight  
 The feeling it takes over me  
 It must be love  
 Baby cause it's killing me looking in your eyes  
 It must be love coz  
 Everytime you walk away I just fall apart  
 And I don't know what it is But I feel I'm in too deep  
 No I don't know what it is It must be love

می خوام یه چیزی بهت بگم

یه همچین چیزی

می دونی که حتی نفس کشیدن من دست توئه

تو حتی می تونی به روح من نفوذ کنی

من اینو توی عشقی که ساختیم حس می کنم

و من تلاش می کنم جایی برای پنهان شدن پیدا کنم

اما هر بار که سعی می کنم با این احساس بجنگم

بازم اون بهم غلبه می کنه

اون باید عشق باشه عزیزم

چون نگاه کردن توی چشمت منو می کشه

اون باید عشق باشه

چون هر دفعه که تو دور می شی

من احساس تنهایی می کنم

و من نمی دونم اون چیه

اما حس می کنم که توش غرق شدم

نه، نمی دونم چیه

اون باید عشق باشه

آره، اون باید عشق باشه

وقتی با هم حرف می زنی تو می تونی هر کلمه ای که توی سرمه بخونی

انگار می دونی که من چی می خوام

و من هیچ جای دیگه ای رو نمی تونم تصور کنم

من می خوام که دقیقا همین جا باشم، با تو و در کنارت

چرا نمی تونی ببینی که دارم تلاش می کنم

تا با این احساس بجنگم با وجود اینکه باوش دارم

اون باید عشق باشه عزیزم

چون نگاه کردن توی چشمت منو می کشه اون باید عشق باشه

چون هر دفعه که تو دور می شی من احساس تنهایی می کنم

و من نمی دونم اون چیه

اما حس می کنم که توش غرق شدم

اون باید عشق باشه

آهنگ تموم شده بود، ولی هنوز محو چشماش بودم که خیره بود توی چشمم. تاریکی محیط، نزدیکی بهم، گرمای تنش، برق نگاهش و همه چی با هم دست به دست هم داده بودن و حالم داشت خراب می شد؛ وسوسه ی قوی از اینکه محکم بغلش کنم. انگار اونم همین حس رو داشت، چون فشار دستش رو روی کمرم بیشتر کرد و منو بیشتر به خودش چسبوند. صورتش نزدیک صورتم بود، خیلی نزدیک جوری که نفس های داغش می خورد توی صورتم. نگاهش به لبام خیره بود و بیشتر از چند سانت بین لبامون فاصله نبود. سرش رو آورد جلوتر و قبل از اینکه لبامون تماس پیدا کنه چراغا یهو روشن شد. خودم رو سریع کشیدم کنار، صورتم سرخ شده بود و داغ بودم. داشتم آتیش می گرفتم. نگاهی به دور و بر انداختم خدا رو شکر کسی متوجه ی ما نشده بود. پویا هنوز خیره به من بود، انگار حال اونم امشب عوض شده بود و حالت نگاهش عجیب بود. زیر لب بیخشدی گفت و رفت.

خودم رو رسوندم توی آشپزخونه؛ قلبم تند می زد. یه لیوان آب خوردم تا گرمای درونم کم بشه ولی تاثیری نداشت. تصویر چشماش از جلوی چشم کنار نمی رفت. گیلدا اومد توی آشپزخونه و گفت:

- الناز کجایی؟ دختر یه ساعته دنبالتم!

- همین جاها بودم.

- چشماش رو ریز کرد و پرسید:

- مشکوک می زنی! چرا این قدر قرمز شدی؟

- چیزی نیست، داشتم می رقصیدم گرم شده.

- باشه، بیا بریم. پویا می خواد کیکش رو ببره.

- باشه برو، منم الان میام.

دستام رو که از استرس سرد شده بود، روی صورتم گذاشتم تا سرخی گونم از بین بره. وقتی بهتر شدم رفتم بیرون؛ همه دور پویا جمع بودن. جلوی کیک تولدش ایستاده بود و بچه ها به صدا داد زدن:

- آرزو کن! آرزو کن!

چشماش رو بست و خیره شد توی چشمام و شمع رو فوت کرد. همه کادوهاشون رو بهش دادن. نمی خواستم الان کادوشو بدم، وقتش نبود. وقتی کادوی همه رو باز کرد و دیگه کادویی نمود؛ با قیافه ی دماغ نگاهی بهم انداخت. رفتم سمتش و گفتم:

- تولدت مبارک پویا! امیدوارم هزار ساله بشی هر سال هم دعوتمون کنی واسه پارتی!

- مرسی، ولی فکر نکن نمی فهمم کادو ندادیا!

با شیطنت چشمکی بهش زدم و در حالی که می رفتم سمت گیلدا و نیلو گفتم:

- یادم رفت بخرم!

بادش خوابید و با بی میلی نشست روی مبل تا با بچه ها عکس یادگاری بگیره. نیلو با خنده گفت:

- چی به پسر خالم گفتی که پنچر شد؟!

- هیچی!

- تو گفتی منم باور کردم!

- چیز بدی نگفتم؛ فقط گفتم کادوشو یادم رفت بخرم.

گیلدا با خنده گفت:

- عجب آدمی هستیا! گناه داره، اذیتش نکن.

- بعدا کادوشو می دم؛ الان وقتش نیست.

- پس کی وقتشه؟

- دیگه دیگه!

- اوه لالا! می خواد توی خلوت کادوشو بده. بیا یهو مثبت هیجده نشه!

- خفه شو! تو هم همش منحرفی.

نیلو خندید و گفت:

- بعدا که تعریف می کنی برامون؛ سانسورش نکن بذار ما هم یاد بگیریم.

- کوفت، بیشعور ها!

ساعت از دوازده گذشته بود. کم کم همه خداحافظی کردن و رفتن. خونه به طور وحشتناکی ریخت و پاش بود، ولی خسته تر از اون بودیم که بخوایم تمیز کنیم. گیلدا پیشنهاد داد فردا از شمسی خانوم کمک بگیریم. همه رفتیم توی اتاقامون؛ نشستیم پشت پنجره و منتظر موندیم

همه بخوابن. ژاکتم رو پوشیدم و بسته ی کادو رو توی جیبم گذاشتم و از خونه زدم بیرون. رفتم سمت ساحل، همه جا تاریک بود و فقط نور مهتاب روشنایی کمی رو به وجود آورده بود. رسیدم لب ساحل، چشمام رو بستم و نفس عمیق کشیدم. باد خنک موهام رو پریشون می کرد و موج های ساحل که به پاهام می خورد، باعث می شد مور مورم بشه. یه فکری توی سرم بود؛ وسوسه شده بودم و هر چی می خواستم بهش فکر نکنم بیشتر می شد. با اینکه می دونستم خطرناکه، ولی دلم رو زدم به دریا. ژاکتم رو کندم و گذاشتم کنار ساحل. شالم رو هم گذاشتم روش و پا برهنه رفتم توی آب.

قدم به قدم می رفتم جلو و سردی آب تنم رو می لرزوند. خیلی لذت بخش بود؛ کم کم پاهام به دمای آب عادت کرد. باز هم رفتم جلوتر، تو این مدت هیچ کدوم نیومده بودیم توی آب. رفتم جلوتر تا آب به سینم رسید. دستام رو می کشیدم روی آب و جریان خنک حالم رو بهتر کرده بود. لبخند نشست روی لبام و یه نفس عمیق کشیدم و رفتم زیر آب. بعد از چند دقیقه اومدم بالا. از بچگی آب بازی رو دوست داشتم و عاشق دریا بودم. دوباره نفس عمیق کشیدم و رفتم زیر آب؛ هنوز چند ثانیه هم نشده بود که یه دستی دور کمرم حلقه شد و منو کشید بالا. از آب که بیرون اومدم با قیافه ی عصبانی پویا رو به رو شدم. کارد می زدی خونش در نمیومد. دستاش رو گذاشت دور شونم و داد زد:

- خیلی دیوونه ای! الناز این موقع شب اومدی توی آب؟ نصفه شب؟ اونم تنها؟ داشتی غرق می شدی دیوونه! اگه نرسیده بودم معلوم نیست چی می شد؟! من از دستت آخر دیوونه می شم.

مغزم هنگ کرد؛ این چی می گه؟ غرق شدن چیه؟ چرا این جور می کنه؟ تازه دوزاریم افتاد؛ منو از دور دیده که می رم زیر آب و میام بیرون فکر کرده دارم غرق می شم. یعنی به قول خودش الان نجاتم داده! یهو از خنده منفجر شدم و دستش رو کشیدم و همون طور که می خندیدم بردم سمت ساحل. با چشمای گشاد زل زد بهم و گفت:

- یا خدا فکر کنم جنی شدی!

- نه ... دیوونه!

نفسم از شدت خنده گرفته بود و بریده بریده گفتم:

- واقعا ... فکر کردی ... دارم ... غرق ... می شم؟ دیوونه داشتم ... شنا می کردم. نفس می گرفتم و می رفتم ... زیر آب و میومدم بیرون.

دوباره زدم زیر خنده. پویا مات داشت نگاهم می کرد. یک کم مکث کرد و گفت:

- یعنی غرق نمی شدی؟

- معلومه که نه!

- یعنی نجاتت ندادم؟

- نه، فقط سکتتم دادی.

یک کم ساکت موند. بدجور ضایع شده بود، ولی کم نیاورد و دوباره داد زد:

- اصلا این موقع شب اینجا چکار می کنی؟

- اه گیر نده دیگه! خوابم نبرد اومدم اینجا.

نشستم روی ساحل و ژاکتم رو انداختم روی دوشم. پویا هم نشست کنارم و سرش رو گرفت بین دستاش. با لحن آرومی گفت:

- وقتی دیدم توی آب دست و پا می زنی خیلی ترسیدم؛ از ترس تا مرز سخته هم رفتم! داشتم به این فکر می کردم که نکنه دیر برسم و به اتفاقی برات بیفته.
- فقط لبخند زدم و چیزی نگفتم. یک کم که گذشت سکوت رو شکست و گفت:
- یادته چند وقت پیش ازت پرسیدم تا حالا عاشق شدی، گفتی نه؟
- آره.
- یادته ازم همین رو پرسیدی و گفتم نمی دونم؟
- آره.
- فکر می کنم الان بتونم جواب بدم.
- دلم ریخت و منتظر موندم تا ادامه بده.
- حس می کنم عاشق یه نفر شدم.
- رنگم پرید و یه درد شدیدی پیچید توی قلبم. سوزش اشک رو توی چشمام حس کردم. با سر سختی کنارشون زدم. دستام مثل یخ شده بود. با صدایی که به زور در میومد گفتم:
- از کی فهمیدی؟
- نمی دونم انگار خیلی وقته دوستش دارم و فقط نفهمیده بودم. یه دختر شیطونه که خنده هاش بهم زندگی می ده، وقتی با چشمای معصومش نگاهم می کنه دیوونه می شم؛ شیطنت هاش واسم قشنگه. قبلا بهش توجهی نداشتم و نمی دیدمش. برام مهم نبود ولی پاکیش، سادگیش و شیطنت هاش کم کم باعث شد واسم خاص بشه و بهش توجه کنم. هر بار که می بینمش قلبم به تپش میفته و وقتی کنارمه زندگی رو حس می کنم. کم کم همه فکرم شد اون، حتی وقت هایی که پیشش نیستم یادش تنهام نمی ذاره و شده همه ی زندگیم. ناراحتیش ناراحتیم می کنه و خندش شادم. تنها دختریه که بین این همه دختر تونسته دلم رو بلرزونه ولی نمی دونم چطور بهش بگم؛ می ترسم دوستم نداشته باشه!
- یه بغض سنگین توی گلویم بود و بهم فشار میاورد. دستام می لرزید و قلبم خیلی درد می کرد. با صدای لرزون پرسیدم:
- چرا می ترسی؟ اگه واقعا دوستش داری بهش بگو!
- می ترسم منو نخواد و از دستش بدم. نمی تونم بی اون طاقت بیارم.
- زیر لب گفتم:
- خوش به حالش که این قدر دوستش داری!
- آره، اگه اونم دوستم داشته باشه خیلی خوشبختم؛ چون اون واقعا یه فرشته است.
- دیگه نمی تونستم تحمل کنم؛ حتما عاشق یکی از دوست دختراش شده بود. من چه خوش خیال بودم که فکر می کردم بهم یه حسی داره، در صورتی که دلش پیش کس دیگه بود. دوباره پرسید:
- به نظرت چطور بهش بگم؟
- نمی دونم، من که تا حالا این کار رو نکردم.



حس کردم چند لحظه ی دیگه بمونم نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم. از جام بلند شدم و زیر لب گفتم:

- امیدوارم موفق باشی. من می رم بخوابم.

و به حالت دو رفتم سمت ویلا.

اشکام پایین چکید. بین راه دستم کشیده شد. برگشتم و با شدت خوردم به سینه ی پویا. دستش رو گذاشت زیر چونم و سرم رو آورد بالا.

دستش رو کشید روی گونم و با تعجب گفت:

- الناز داری گریه می کنی؟ واسه چی؟ چی شده؟

- چیزی نیست.

- به خاطر هیچی گریه می کنی؟

با عصبانیت دستش رو پس زدم و گفتم:

- ولم کن! گفتم که چیزیم نیست، می خوام برم.

دوباره چونم رو گرفت دستش و این بار محکم تر از قبل. دقیق تر توی چشمام خیره شد و بعد از چند دقیقه با ناباوری گفت:

- از حرفم ناراحت شدی؟

- نه، چرا باید ناراحت بشم. خوشحالم بالاخره عاشق شدی.

یک کم خیره شد توی چشمام و یهو زد زیر خنده. جل الخالق، این مشکل روانی داره! آخه کی تو رو ناز کرد که می خندی؟ پشت هم می

گفت:

- دختره دیوونه! دختره دیوونه!

- چته؟ جک گفتم که این جور می خندی؟ ولم کن می خوام برم.

کم کم خندش قطع شد، ولی باز به لبخند روی لباش بود. دستمو گرفت، کشیدم نزدیک خودش کرد و شروع به حرف زدن کرد.

- چند ماه پیش اومدم تهران دانشگاه و خوشحال بودم که اومدم به محیط جدید و می تونستم راحت تر به کثافت کاریام برسیم. به خونه

برام اجاره کردن ولی همون روز اول با به دختر بد اخلاق، شیطان و لجباز برخورد کردم. اول ازش خوشم نیومد، اونم یکی بود مثل بقیه ولی

هر چی بیشتر شناختمش بیشتر نسبت بهش کنجکاو شدم. به دختر شیطان و لجباز که همه ی آزار و اذیت هام رو تلافی می کرد. لوس و

نر نبود که به خاطر به شوخی بزنه زیر گریه و لوس بازی در بیاره. مقاوم بود و تلافی می کرد. خاکی بود و دلش مثل دریا. کم کم همه ی

فکر و ذکرم شد اون دختری که چشمای قهوه ایش دلم رو برده بود. کم کم بیشتر شناختمش و از اخلاق و پاکیش خوشم اومد. مثل بقیه

نبود و به کسی پا نمی داد. قبلا نمی دونستم چرا همش به فکرشم یا اینکه چرا نگرانشم، تا اون شبی که دیدم اون مرد مزاحمت شد. به

حس عصبانیت شدید توی وجودم شعله گرفت. اگه آسیبی بهت می رسید مطمئن بودم که می کشتمش! اون شب که مریض بودم و کنارم

بودی فهمیدم به چیزی اتفاق افتاده، به چیزی درونم تغییر کرده ولی باورش نداشتم؛ تا اینکه اون نیمه شب بعد از تولد پانته آ توی بالکن

چشمای اشکیت رو دیدم و دلم لرزید. دیوونه شدم، ازت بی خبر بودم و در رو باز نمی کردی. از نگرانی داشتم می مردم؛ تصویر چشمای

اشکیت از جلوی چشمم کنار نمی رفت. اون شب تا صبح بیدار بودم و به این فکر می کردم که چرا برام مهمی؟! بالاخره به خودم اعتراف

کردم و با خودم کنار اومدم، ولی می ترسیدم بهت بگم. تو تنها دختری بودی که دلمو بردی و بهت احساس پیدا کردم. تو رو مثل بقیه

ندیدیم؛ سبک سر و جلف نبودی. می خواستم بهت نزدیک بشم تا بدونم احساست چیه ولی زرنگ تر از این بودی که دستت رو رو کنی. امشب که باهات رقصیدم فهمیدم دیگه طاقت ندارم و باید می فهمیدم حسست چیه. واسه همین اون جوری حرفم رو عنوان کردم. منظور من از اون دختر تو بودی ولی تو اشتباه فهمیدی!

دستش رو کشید روی اشکای صورتم و ادامه داد:

- این اشکات بالاخره لوت دادا!

لبخند نشسته بود روی لباس و چشماش برق می زد. هنوز توی شوک بودم و باورم نمی شد. یعنی منظورش منم؟ یعنی دختری که می گفت من بودم؟ سرش رو آورد کنار گوشم و آروم گفت:

- عاشقتم دختر لجاجز!

چشمام از تعجب گشاد شده بود.

یک کم نگاهم کرد و آروم پرسید:

- تو چی؟ هیچ حسی به من نداری؟

نمی دونستم چی بگم، خیلی شوکه شده بودم. زبونم باز نمی شد که جواب بدم. چشمام رو بستم، واقعا دوستش دارم؟! جواب خیلی قاطع بود، آره دوستش داشتم؛ خیلی زیاد! ولی روم نمی شد بگم. دست کردم توی جیب ژاکتم و جعبه ای که برایش خریده بودم رو در آوردم. بازش کردم و دستش رو گرفتم توی دستام. ساعت رو از جعبه در آوردم و بستم به دستش؛ خیره شد توی چشمام و لباس به لبخند باز شد. چشماش روی صورتم گشت و به لبام خیره شد. سرش رو آورد جلو و دستش رو گذاشت دورم و منو کشید سمت خودش. صورتش نزدیک صورتم شد، ناخودآگاه چشمام رو بستم و بعد از چند ثانیه داغی لباس رو روی لبام حس کردم. همه ی تنم لرزید، داغ شدم و نفسم بند اومد. قلبم یه لحظه از حرکت ایستاد و بعد با سرعت ده برابر شروع به زدن کرد. نمی تونستم هیچ تکونی بخورم و مغزم قفل کرده بود. بعد از چند دقیقه یک کم ازم فاصله گرفتم؛ نفسای داغش می خورد توی صورتم. آروم چشمام رو باز کردم، پیشونیم رو بوسید و گفت:

- دوستت دارم الناز!

فقط توی چشماش خیره بودم. خندید و گفت:

- تو نمی خوای چیزی بگی؟

ابروهام رو انداختم بالا و گفتم:

- نه!

- بگو دیگه، اذیتم نکن!

سرم رو بردم کنار گوشش آروم گفتم:

- منم خیلی دوستت دارم!

دستاش رو حلقه کرد دورم؛ بلندم کرد و دور خودش چرخوند.

- دیوونه منو بذار زمین!

- خودت که می گی دیوونه؛ تو دیوونم کردی! دیونتم الناز! می فهمی دیوونتم!

اون شب قشنگ ترین شب زندگیم بود. قدم زدن کنار ساحل، دست توی دست عشقم و گفتن حرفایی که این مدت روی دلم مونده بود و در آخر دیدن طلوع خورشید!

وقتی می خواستیم برگردیم توی ویلا دم در نگاه کلافه ای بهم انداخت و گفت:

- اگه دست خودم بود الانم نمی داشتم ازم جدا بشی و بری.

- چند ساعت دیگه دوباره می بینمت.

- خوب بخوابی.

- تو هم همین طور.

و به محض رسیدن سرم به بالش، خوابم برد؛ یکی از آروم ترین خواب های عمرم بود.

سر میز صبحونه همه دور هم جمع بودیم و بچه ها مشغول شوخی و خنده بودن. داشتم چاییم رو می خوردم که پویا گفت:

- بچه ها من و الناز نامزد کردیم.

اون قدر شوکه شدم که چای پرید توی گلوم. گیلدا زد پشتم و با خنده گفت:

- پویا یک کم ملایم تر می گفتی! بچه داشت خفه می شد.

یه نگاهی به من انداخت و دم گوشم گفت:

- انگار بالاخره یه دیوونه ای پیدا شد که تو رو بندازیم بهش.

- کوفت، مسخره!

همون روز غروب با هم رفتیم و یه جفت حلقه ی ساده خریدیم. وقتی حلقه رو دستم می کرد دست هر دو تامون از هیجان می لرزید. پویا اصرار داشت با مامان صحبت کنه، هر چی به پویا می گفتم زوده، گوش نمی داد و می گفت من تا الانم خیلی صبر کردم و کافیه دیگه. خلاصه تونستم راضیش کنم تا ترم بعد صبر کنیم و بعد با مامانم صحبت کنه. زندگی دوباره روی خوشش رو بهم نشون داده بود.

\*\*\*

یه روز به زمان برگشتمون به تهران مونده بود؛ با نیلوفر و گیلدا رفتیم خرید و پسر هم با هم رفته بودن گردش. گیلدا جلوی یه مغازه ایستاد و گفت:

- بچه ها اینجا تاپ هاش قشنگه، بریم تو؟

گفتم:

- شماها برین من می خوام برم دم اون کتاب فروشی و کتابا رو نگاه کنم.

- باشه، پس جای دیگه نرو که پیدات کنیم.

- باشه.

قدم زنان رفته پشت ویتترین کتاب فروشی و مشغول دیدن کتابا بودم که با صدای سلامی از جام پریدم. صدای آشنایی بود؛ برگشتم عقب و با دیدن چهره ی شهاب ابرو هام توی هم گره خورد و دستام مشت شد. سرم رو برگردونم و راه افتادم. پشتم اومد و گفت:

- هی هی الناز، کجا می ری وایستا!

جلوم رو گرفت. با عصبانیت گفتم:

- چی می خوای؟

لبخندی زد و گفت:

- چرا فرار می کنی؟ دوست قدیمیت رو فراموش کردی؟ به احوالپرسی چیزی ... ادبت کجا رفته؟

- چی می خوای؟

- هیچی، دیدمت می خواستم حالت رو بپرسم.

- از جلو چشمم گورت رو گم کن؛ نمی خوام ببینمت!

- اوه نه بابا! رفتی تهران حرفای جالب یاد گرفتی. قبلا خیلی آروم و حرف گوش کن بودی؛ مهربون باش عزیز!

- مهربونی و اخلاق خوب من واسه کسیه که لیاقت داشته باشه، نه واسه یه آشغالی مثل تو!

لبخندش محو شد و با خشونت گفت:

- دیگه داری گنده تر از دهننت حرف می زنی! جوجه ادای آدمای پاک رو در نیار واسه من. اون روز با اون پسره دیدمت که چطور توی بغل هم بودین. توی هم یه خراب ...

با صدای سیلی که زدم توی گوشش، مردم اطرافمون با تعجب زل زدن به ما و چند نفر ایستادن.

- مواظب حرف زدنت باش! من مثل تو عوضی نیستم، اونی رو هم که دیدی نامزدم بود.

دستم رو جلوش گرفتم و چشماش روی حلقه ام مات موند. ادامه دادم:

- سعی کن حتی اتفاقی هم جلوی چشم آفتابی نشی؛ دفعه ی دیگه این جورى برخورد نمی کنم و بد می بینی!

از کنارش رد شدم و راهم رو ادامه دادم.

- الناز، الناز، هی الناز!

گیلدا و نیلو دوان دوان بهم رسیدن. نیلوفر گفت:

- آروم برو، نفسمون گرفت بابا!

گیلدا گفت:

- عجب معرکه ای گرفتی! فکر نمی کردم بتونی این جورى باهاش برخورد کنی.

- آره فکر کنم از اندام های تحتانی تا بالاش سوخت.

با لحن عصبی گفتم:

- پس چی انتظار داشتین؟ فکر کردین بینمش دست و پام سست می شه؟ نه این طور نیست؛ اون واسه من مرده و الان همه کس من پویاست.

- می دونم، آروم باش! بی خیالش، فراموشش کن.

با اعصاب خرد برگشتیم خونه؛ روی بالکن ایستاده بودم و دریا رو نگاه می کردم. دستای پویا دورم حلقه شد و سرش رو چسبوند به سرم و گفت:

- کی خانومیه منو اذیت کرده؟

- امروز شهاب رو دیدم.

اخماش رفت توی هم. همه چی رو براش تعریف کردم. با عصبانیت گفت:

- غلط کرده با تو حرف زده! شیطونه می گه برم دندوناش رو توی دهنش خرد کنم.

- ولش کن، خودم حالش رو گرفتم. ما هم که دیگه فردا برمی گردیم تهران.

دستم رو گرفت توی دستاش و گفت:

- میای بریم لب دریا قدم بزنینم؟

- آره بریم.

کنار ساحل نشسته بودیم؛ سرم روی شونش بود و دستم رو توی دستاش گرفته بود. گفت:

- اینجا رو خیلی دوست دارم چون باعث شد به تو برسم؛ باعث شد بفهمم که چقدر دوستت دارم و خاطرات خیلی قشنگی برامون از اینجا

می مونه. فکر کن بعدا که ازدواج کنیم می خوام همه ی اینا رو واسه بچه هامون تعریف کنم که بدونن مامانشون چه بلایی سر من آورده!

از فکر داشتن بچه ی مشترک با پویا صورتم سرخ شد؛ تصورش هم شیرین بود. گفتم:

- تو غلط می کنی واسشون تعریف کنی! شیطونیای خودت رو یادت رفته؟ می خوای براشون تعریف کنم؟

زد زیر خنده و گفت:

- باشه، بگو تا بدونن باباشون چقدر باحال بوده!

دو تایی باهم خندیدیم. چه شب قشنگی بود. صبح وسایلمون رو جمع کردیم تا برگردیم تهران؛ نیلوفر به خاطر جدا شدن از وحید دمغ بود

و هممون به جورایی از اینکه باید دل می کنسیم و می رفتیم ناراحت بودیم. روزای قشنگی رو اینجا داشتیم و دل کندن سخت بود. بالاخره

همه با بی میلی سوار ماشینا شدیم و راه افتادیم. توی راه تمام خاطرات این دو هفته برام مرور شد؛ شبای دور آتیش و سوسکی که رو

گردنم بود، رگ به رگ شدن پام و محبتای پویا، روزی که منو انداخت توی آب، آدامسی که به موهام چسبوند و اسهال گرفتنش. شبی که

گفت دستم داره و همه و همه از جلوی چشمم رد می شدن. لبخند روی لبام نشسته بود؛ شیرین ترین خاطرات زندگیم توی این سفر

شکل گرفت بود و حالا من پویا رو داشتم و خوشحال بودم و غافل از چیزایی که قرار بود برام پیش بیاد!

وقتی برگشتیم تهران همه چی برگشت به روال عادیش. فرزاد به طور رسمی از گیلدا خواستگاری کرد و با هم نامزد کردن؛ نیلوفر و وحید

هم بیشتر وقتشون رو با هم می گذروندن. من و پویا هم بیشتر وقتا با هم بودیم، البته هنوزم پویا اذیتم می کرد و سر به سرم می داشت.

هر بار که اعتراض می کردم با خنده لپم رو می کشید و می گفت:

- نشینیدی می گن اگه کسی به نفر رو خیلی اذیت کنه یعنی خیلی دوستش داره؟

بعضی وقتا که با مامان تلفنی صحبت می کردم، از پویا براش تعریف می کردم. دیگه فهمیده بود که ما همدیگه رو دوست داریم.

مشغول خوردن رمان مورد علاقم همخونه بودم که گوشیم زنگ خورد. باز همون شماره ی ناشناس! با عصبانیت جواب دادم:

- بله؟ الو ... الو ... مریضی زنگ می زنی و حرف نمی زنی؟

گوشی رو قطع کردم. یکی دو هفته بود این شماره زنگ می زد، ولی حرف نمی زد. گاهی هم sms عاشقانه می داد!

دوباره گوشی زنگ خورد؛ خودش بود. گوشی رو برداشتم و رفتم سمت خونه ی پویا. دستم رو گذاشتم روی زنگ. سراسیمه اومد بیرون و

با نگرانی پرسید:

- چی شده؟ چرا این جوری زنگ می زنی؟ سخته کردم!

بی حرف گوشی رو گرفتم جلوش و گفتم:

- جواب بده!

گوشی رو جواب داد و به محض اینکه گفت الو اون طرف با شنیدن صدای مردونه قطع کرد. گوشی رو گرفت طرفم و گفت:

- باید از این مزاحم شکایت کنیم تا بفهمیم کیه.

- ولش کن چند بار که جواب ندم بی خیال می شه. من حوصله ی دردرس ندارم.

- الناز خواهشا دیگه این جوری زنگ نزن؛ من تا مرز سخته می رم و برمی گردم.

- آخ آخ بیشخید. آخای من، دفعه ی دیگه حواسم رو جمع می کنم. من دیگه میلم، بای بای!

لپم رو کشید و گفت:

- مواظب باش جوجو، کار داشتی زنگ بزنی.

- چشم تپلی!

قبل اینکه بخواد اعتراض کنه رفتم داخل و در رو بستم. شب پای کامپیوتر بودم و داشتم انگری بردز ورژن جنگ ستارگان بازی می کردم.

توی جو بازی بودم که صدای بلند sms از جا پروندم و پرنده ی زرده از دستم در رفت، خورد به آجر، اه! آخه الان وقت اس بود؟ ضربه ی

آخر رو باختم. گوشی رو برداشتم و اس رو باز کردم.

«سلام خانومی چطوری؟»

یه نگاه به شماره انداختم؛ همون شماره ی مزاحم بود. جواب ندادم و مشغول بازی شدم. نیم ساعت بعد اس دوم رسید.

«جواب نمی دی؟»

چند دقیقه بعد اس بعدی رسید.

«کارت دارم، مهمه. جواب بده خانومی. شما که زبونت دو متره، فکر نکنم کم بیاری!»

متن اس رو دوباره خوندم؛ منظورش چی بود که گفت زبونم دو متره؟ یعنی منو می شناسه؟ ذهنم مشغول شد و دوباره گوشی رو گذاشتم

سرجاش؛ حتما یکی از بچه ها داره لوس بازی در میاره. حوصله ی این مسخره بازیها رو نداشتم و مشغول بازی شدم؛ به سرعت مزاحم سمج

رو فراموش کردم!

\*\*\*

«پویا»

توی بوفه دانشگاه جلوی فرزند نشسته بودم و صحبت می کردیم.

- هی پویا، حواست کجاست؟

- چیزی گفتی؟

- انگار توی هیپروتی!

- آره به مدت الناز مزاحم تلفنی داره؛ همش ذهنم درگیره!

- اوه اوه بابا غیرتی!

- تو دوست داری یکی مزاحم زنت بشه؟

- نه، ولی زیاد حساس نباش. مزاحم تلفنی چیزی نیست که اعصابت رو خرد کنی. اگه زیاد شد بگو خطش رو عوض کنه، نگرانی نداره که!

پسر الکی فکرت رو مشغول نکن، تو که می دونی الناز عاشقته.

- حق با توه، من زیاد حساس شدم.

- پویا، پویا میز جلویی رو نگاه کن؛ عجب دخترای تیکه ای هستن!

زدم پس سرش و گفتم:

- خفه شو پسر هیز! خجالت بکش، زن گرفتی هنوز آدم نشدی؟ به گیلدا می گما!

- نه نه غلط کردم، اصلا نهار مهمون منی!

زدم زیر خنده و گفتم:

- باشه این به حرفیه! در موردش فکر می کنم

- کوفت!

دم در دانشگاه فرزند گفت:

- ماشینت کو؟ نیاوردی؟

- نه مشکل داشت بردمش تعمیر.

- بیا سوار شو برسونمت.

- نه، می خوام پیاده برم.

- تعارف نکن دیگه!

- آخه کره خر، من کی اهل تعارف بودم؟

- راس می گی والا! پس من برم؟

- آره داداش برو، بای.

- بای.

هوای خوبی بود و آفتاب شده بود. هوای بهاری رو خیلی دوست داشتم. به مسیر رو تا کسی گرفتم و تصمیم گرفتم بقیه ی راه رو پیاده برم. به ویتترین مغازه ها خیره می شدم، دوست داشتم واسه الناز به چیزی بگیرم؛ لباس؟ نه، لوازم آرایش؟ نخیر، اون که زیاد آرایش نمی کنه! منم که دوست ندارم. بعدی ...

جلوی مغازه ی بعدی ایستادم؛ به گل فروشی بزرگ! همین خوبه، الناز گل دوست داره. با لبخند رفتم داخل و چند شاخه مریم و به رز آبی گرفتم.

رو به روی خونه که رسیدم، دختری رو دیدم که کنار در ایستاده بود. با شنیدن صدای پام برگشت سمتم؛ عصبانی شدم. - بازم تو؟! مگه نگفته بودم نمی خوام دیگه بینمت؟ دفعه ی پیش هم که اومدی اینجا حرفم رو بهت زدم. به چه زبونی بگم نمی خوام بینمت؟

شیوا با لحن پر عشوهِ ای گفت:

- اوه چه توپتم پره! اول سلام عزیزم.

- من عزیزت نیستم!

- می خوام باهات صحبت کنم، می شه بریم داخل؟ اینجا گرمه، خسته شدم منتظر موندم.

- من حرفی با تو ندارم و بهتره زود گورت رو گم کنی!

کلید رو انداختم و در رو باز کردم که آستینم رو کشید.

- پویا خواهش می کنم بیا یک کم صحبت کنیم؛ دلم برات تنگ شده!

- من اصلا دلم تنگ نشده!

داشتم در رو می بستم که صداش رو شنیدم.

- من راجع به الناز می دونم.

سرجام ایستادم؛ منتظر نگاهش کردم و گفتم:

- خب بدون؛ من چکار کنم؟

- ولی خیلی چیزا رو نمی دونی، می خواستم یک کم روشنت کنم.

- مثلاً چی؟

- بیا بریم به قدمی بزنی و صحبت کنیم.

- من نمیام.

- باشه، پشیمون می شی. بای.

سوار ماشینش شد و رفت. منظورش چی بود که من خیلی چیزا رو نمی دونم! اعصابم بهم ریخت و سعی کردم آرام باشم. رفتم دم خونه ی الناز و در زدم. در رو باز کرد، منو که دید مثل همیشه لبخند نشست روی لباس. باز قلبم تند تند می زد، هر بار می بینمش تنم داغ می شه. گل ها رو گرفتم سمتش؛ با خوشحالی ازم گرفت و گفت:

- وای مرسی پویا؛ خیلی قشنگن!



گونم رو بوسید و چشمک زد. لپش رو کشیدم که طبق معمول جیغش دراومد و گفت:

- لپم رو نکش! لپل قرمز می شه.

با خنده گفتم:

- لپ قرمزی منی دیگه! آخه لپات رو خیلی دوست دارم، چطور نکشمش!؟

خندید، خیره شد توی چشمام و پرسید:

- پویا چیزی شده؟

- نه، چطور؟

- حس می کنم کلافه ای!

- نه چیزی نیست، ماشین رو بردم تعمیرگاه پیاده اومدم. یک کم خسته شدم.

- پس برو استراحت کن که شام پیش من دعوتی!

- آخ جون! چی واسم درست می کنی؟

- فضولی نکن. بدو برو، بعدا می فهمی.

زبون درازی کرد و رفت داخل.

با خنده رفتم توی خونه و خودم رو انداختم روی تخت. چشمام رو بستم و شقیقه هام رو مالیدم. روز به روز عشقم به الناز بیشتر می شد؛

لجبازی هاش، یه دنده بودنش، شیطنت هاش و مخصوصا پاک و معصوم بودنش برام جالب و لذت بخش بود؛ مخصوصا پاکیش! الناز واقعا

مثل یک فرشته بود و این برام واقعا مهم بود. من با دخترای زیادی بودم که با یه اشاره خودشون رو در اختیارم قرار می دادن و از اینکه

الناز این جور نبوده بی نهایت خوشحالم. اولین چیزی که منو جذبش کرد همین پاکیش بود. حتی فکر اینکه با کسی باشه هم دیوونم می

کرد. با فکر کردن به الناز، لبخندی ناخودآگاه نشست روی لبام. گاهی که به گذشته ام فکر می کردم ناراحت می شدم که من مثل اون پاک

نیستم ولی برام مهم نیست و همیشه می گه مهم نیست قبل من با کی بودی، ولی مهمه از الان که با منی، دور همه رو خط بکشی!

اون قدر دوستش دارم که برام جونمم می دم؛ تنها چیزی که این روزا ذهنم رو آزار می داد مزاحم جدید النازه و حرف های شیوا هم

امروز بهش اضافه شد! شیوا دختر جالبی نبود، توی یه پارتنی باهاش آشنا شدم و خیلی سریع به هر کی که پولدار باشه پا می ده. اون شب

هم توی پارتنی زیاد دور رو برم می گشت. یه مدت واسه تفریح باهاش بودم ولی سیریش شد. هر از گاهی اس می داد یا میومد دم خونه و

بعدشم نمی دونم از کی شنیدم دوست دختر دارم. ازش خوشم نمیومد، دختر جالبی نبود. نمی دونم چرا دلشوره گرفته بودم!

سرم رو تکون دادم تا فکرای آزار دهنده از ذهنم خالی بشه و کم کم خوابم برد.

\*\*\*

«الناز»

موادی رو که آماده کرده بودم توی شکم مرغ ریختم و بعد از تموم شدن کار گذاشتمش توی فر. کمرم خسته شده بود؛ کششی به دستا و کمرم دادم و رفتم سراغ سالاد. با نهایت سلیقه ای که داشتم درستش کردم و گذاشتم توی یخچال. واسه دسر هم که ژله بستنی آماده کرده بودم و حالا فقط خودم مونده بودم تا آماده بشم. یه دوش سریع گرفتم و با یه آرایش خیلی خیلی کم تا پویا غر نزنه. چون به یه رژ لب هم غر می زد؛ هر چند جلوی خودش دوست داشت آرایش کنم ولی واسه بیرون رفتن اگه آرایش می کردم یه ساعت غر می زد. حالا دروغ نگم منم بدم نمیومد بهم گیر بده و از اینکه روی من غیرتی می شه خوشحال می شم. یه حس خاصی بهم دست می ده اما تا حالا بهش نگفتم که پر رو نشه وگرنه لابد از پس فردا می گه چادر سرت کن.

موهام رو خشک کردم و بستم. صدای زنگ گوشی بلند شد، چشمم که به شماره افتاد اخمام رفت توی هم؛ باز مزاحمه است. این دیگه از کدوم گوری گیر من افتاده که بی خیالم نمی شه. جواب ندادم که بعد از ده دقیقه اس داد:

«خانومی جوابمو نمی دی؟»

اس بعدی پشت سرش رسید.

«خیلی دوست دارم باهات صحبت کنم؛ جواب بده دیگه النازی!»

شوکه شدم؛ اسم منو دیگه از کجا می دونه؟ باید تکلیفم رو مشخص کنم و بفهمم کدوم آدم بیشعوره که داره اذیت می کنه و من رو هم می شناسه! اگه یکی از دوستانم باشه کارش ساخته است. امشب با پویا صحبت می کنم که از صاحب شماره شکایت کنیم. صدای زنگ در رو که شنیدم رفتم به استقبال عشقم. مثل همیشه خوشتیپ و شیک بود. یه نگاه به سر تا پاش انداختم و سوتی زدم. گفتم:

- اوه لالا! آقا خوشتیپ کردی بری خواستگاری؟ نمی گی قلب من ضعیفه و از کار میفته؟

- دختر هیز، چشمتو درویش کن! خوردیم.

- ایش، حالا چه تحفه ای هستی انگار!

- هر تحفه ای هستم فعلا که داری با چشمتا منو می خوری. برو کنار بینم دستم به نامحرم نخوره.

- بله بله بفرما تو، چشمتا منم ببند که نگاهتم به نامحرم نخوره!

لیم رو کشید و گفت:

- هر کاری کنم از زبون کم نمیاری!

- صد درصد جلوی تو کم نمیارم!

- پر رو!

- خودتی!

نشست روی مبل و در حالی که تلویزیون رو روشن می کرد، گفت:

- ضعیفه شام چی درست کردی؟

- نشنیدم چی گفتی، یه بار دیگه بگو؟

- دن د اخبار رو یه بار می گن.

- جرات داری یه بار دیگه بگو چی گفتی!

- جراتش رو که دارم. گفتم ضعیفه شام چی درست کردی؟

- به من می گی ضعیفه؟

- پ ن پ به عمم می گم!

انگشتم رو کردم توی ظرف ماست و رفتم طرفش. نگاهش به تلویزیون بود و محو فوتبال شده بود، تا برگشت سمت من انگشتم رو مالیدم

به صورتش. فریادش بلند شد:

- دیوونه این چه کاری بود؟!

- به من می گی ضعیفه دیگه!

- بله می گم، ضعیفه ای دیگه!

- باشه!

ظرف ماست رو بلند کردم و ریختم روی سرش؛ قیافه ی ماستیش به شدت دیدنی شده بود. موهاش سفید شده بود و از سر و صورتش

ماست می چکید. اون قدر شوکه شده بود که تکون نمی خورد، البته یک کم دلم واسه مبلم سوخت که ماستی شده بود، ولی اشکال نداره

بعدا تمیزش می کنم. با گوشیم یه عکس ازش گرفتم و گفتم:

- این جون می ده واسه فیس بوکم!

- الناز؟

- جونم آقای ماستی؟!

با یه جهش پرید سمت من؛ جیغ زد و دویدم پشت میز، میز رو دور زد که منو بگیره، رفتم پشت مبلا که با یه حرکت از روی مبلا پرید و

منو گرفت. یه عادتی بدی که دارم اینه که وقتی خندم می گیره نمی تونم بدوم. از خنده سر جام ایستاده بودم و نمی تونستم فرار کنم.

محکم منو گرفت. گفتم:

- باور کن خیلی خوشگل شدی!

- که خوشگل شدم، نه!

- جنبه داشته باش دیگه پویا! یک کم ماسته فقط!

با دست ماستای صورتش رو جمع کرد و مالید به صورتم.

- ای نکن پویا!

- حفته که دیگه رو من از اینا نریزی.

- خیلی بدجنسی!

- همینه که هست!

- خب تقصیر خودته، به من می گی ضعیفه!

- دوست دارم بگم. ضعیفه ضعیفه ضعیفه!

ولم کرد. یه نگاه توی آینه به خودش انداخت؛ خودش خندش گرفت. از توی کمد یه حوله بهش دادم و گفتم:

- بیا کلید خونت رو بده به من تا بری دوش بگیری برات لباس میارم.  
- باشه.

رفت توی حموم، منم صورتم رو شستم و رفتم سر کمدمش. اوه چقدر لباس داره! یکی یکی لباسا رو نگاه کردم، همه هم خوشگل! یه دست لباس سفید چسبون برداشتم که آستیناش کوتاه بود؛ شلوارش که کثیف نشده، پس همین کافیه. برگشتم خونه و لباسا رو آویزون کردم. زود دوش گرفت و اومد بیرون و لباسش رو پوشید.

- کمک نمی خوای؟

- نه تو بشین من میز رو می چینم.

پویا رفت توی اتاقم که موهایش رو خشک کنه؛ منم میز رو چیدم، مرغ شکم پری که درست کرده بودم رو گذاشتم روی میز و پویا رو صدا کردم.

- خب ببینم چی درست کردی؟ به به این غذا خوردن داره!

قاشقش رو گذاشت زمین و دستاش رو گرفت بالا و گفت:

- خدایا تو به جوونیم رحم کن که امشب یه بیمارستان افتادیم.

- مرض! دستپخت من خیلی هم خوبه. حالا که این طوره اصلا به تو نمی دم. پاشو برو خونتون و سوسیس و تخم مرغ بخور.

چشماش رو مثل گربه ی شرک کرد و گفت:

- النازی، دلت میاد بگی برم؟

- چشمات رو این جوری نکن؛ مثل گربه ی شرک می شی.

- خب بالاخره دلت باید یه جوری واسم بسوزه دیگه!

- می گم اون روز که خدا تو رو آفرید فکر کنم سهم زبون دیگران رو هم تو گرفتی. ماشالله دیگه دو متر رو رد کرده!

- حالا نه که تو اصلا زبون نداری؟

- کی؟ من؟ من اصلا زبون دارم؟ دختر به این مظلومی!

- آره یکی تو مظلومی یکی من. بمیرم واسه مظلوم بودنت.

بشقابش رو گرفت سمتم. گفتم:

- چرا می دی به من؟ چکار کنم؟

- واسم غذا بکش دیگه!

- مگه بچه ای؟!

- چه ربطی داره، دوست دارم خانومم برام غذا بکشه.

از لفظ خانومم نیشم یه متر باز شد؛ بشقاب رو گرفتم، براش برنج کشیدم و مرغ گذاشتم. با خنده گفت:

- چه راهت می شه خرت کرد!

- پویا انگار امشب گشنت نیست و از جونت سیر شدی!

- نه نه من که چیزی نگفتم؛ بده من بشقاب رو.  
قاشق رو گرفت دستش و گفت:
- خدایا جونم رو به تو سپردم!  
یه قاشق خورد؛ یک کم صبر کرد و گفت:
- نه انگار دستپختت خوبه! ای ول خوشم اومد. گفته باشم من دوست دارم زنم آشپزیش محشر باشه.  
خب حالا بخور و زیاد حرف نزن.  
قاشق رو پر کرد؛ گرفت طرف من و گفت:
- دهننت رو باز کن!  
غذا رو گذاشت توی دهنم؛ زدم زیر خنده. با تعجب گفت:
- چرا می خندی؟  
- آخه این کارا و سوسول بازیای بعد از ازدواجه. من و گیلدا هر بار یه زوج تازه ازدواج کرده می دیدم ازین کارا می کنن که کلی مسخره می کردیمشون؛ حالا سر خودمم اومد.
- خب ما قبل ازدواج از این کارا می کنیم که بعدش جلوی بقیه عادی باشیم و کسی مسخره نکنه.  
- اینم حرفیه!  
- حالا می دونی من چی دوست دارم؟  
- چی؟  
- دوست دارم توی یه بشقاب غذا بخوریم.  
- خوبه!  
- بدت نمیداد؟  
- نه، اتفاقا بهتره و ظرف واسه شستن کم تر می شه. منم راحت می شم.  
- ای بی احساس!
- با شوخی و خنده غدامون رو خوردیم ولی نمی دونم چرا حس می کردم مثل همیشه نیست، انگار از یه چیزی ناراحت بود ولی به روی خودش نمیآورد.
- ظرفا رو که شستم بستنی ها رو براش آوردم، کنارش نشستم و پرسیدم:
- پویا راستش رو بگو از چی ناراحتی؟  
- از کجا می دونی ناراحتیم؟  
- از چشمات معلومه. درسته که می گی و می خندی و شوخی می کنی ولی می دونم از یه چیزی ناراحتی!

- راستش از وقتی مزاحم پیدا کردی اعصابم داغون شده و از اینکه یکی اذیتت کنه ناراحت می شم. خیلی ذهنم مشغوله و هر کاری می کنم نمی تونم بهش فکر نکنم. واقعا داره عذابم می ده و نمی تونم ببینم یکی به عشقم پیام بده یا مزاحم بشه. چند شبه که درست و حسابی نخوابیدم.

ساکت شدم، فکر نمی کردم این قدر روش تاثیر گذاشته باشه. تازه می خواستم از اس های امروز بهش بگم! صورتش کلافه بود و نمی تونستم ناراحتی و عذابش رو ببینم؛ پس بهتره بهش چیزی نگم، حداقل ذهنش آروم می شه. بالاخره این مزاحم هم می ره پی کارش، پس چرا واسه همچین چیز بی اهمیتی اعصابش رو خرد کنم؟ پویا سکوت رو شکست و پرسید:

- بازم بهت پیام داده؟

مکت کردم، دوست نداشتم دروغ بگم و از طرفی هم نمی خواستم بیشتر ناراحت بشه. گفتم:

- نه از اون وقت که گوشی رو دادم و صدای تو رو شنید دیگه مزاحم نشد.

نفس راحتی کشید و گفت:

- خوشحالم و امیدوارم دیگه مزاحم نشه.

عذاب وجدان داشتم به خاطر دروغم، ولی چاره نبود. محکم بغلم کرد و گفت:

- خیالم رو راحت کردی؛ فکر کنم امشب بتونم با آرامش بخوابم.

لبخند نشست روی لبام، پس کار درستی کرده بودم. پویا یک کم دیگه پیشم موند و رفت. منم همه چی رو جمع و جور کردم و رفتم توی اتاق و یه رمان برداشتم تا قبل خواب بخونم. چشمم به گوشیم افتاد که سایلنت بود؛ سه تا اس داشتم، دو تا از گیلدا و یکی از مامان. داشتم اس ها رو می خوندم که شروع به زنگ زدن کرد؛ باز همون شماره! باید تمومش می کردم تا دیگه زنگ نزنه. جواب دادم و قبل اینکه طرف پشت خط حرفی بزنه، با عصبانیت گفتم:

- چرا بی خیال نمی شی و این قدر زنگ می زنی! مزاحم بسه دیگه، شوخی هم حدی داره. بسه دیگه این قدر مزاحمت ایجاد نکن!

...

- چرا حرف نمی زنی؟ مریضی؟ کرم داری؟ بس کن دیگه، چند روزه که اعصاب واسه من نداشتی. دیگه زنگ نزن و اگه بیکاری مزاحم یکی دیگه شو!

می خواستم گوشی رو قطع کنم که صدای توی گوشی پخش شد.

- سلام النازی!

خشک شدم، دستام یخ بست و کتاب از دستم افتاد.

- شهاب!

صدای خنده اش توی گوشی پیچید و گفت:

- هنوزم تشخیص صدات قویه عزیزم!

از واژه ی عزیزمش چندم شد.

- شماره ی منو از کجا آوردی؟

- دوستای با وفایی نداری. یکی از دوستای قدیمیت رو پیدا کردم و شمارت رو ازش گرفتم.
- بی خود کردی که شمارم رو ازش گرفتی! خوشم نیامد شمارم دست آشغالی مثل تو باشه. فکر کنم دفعه ی پیش کاملاً برات روشن کردم که نامزد دارم و نمی خوام دیگه ببینمت.
- اوه اوه وایستا تند نرو! آروم آروم، اول اینکه می دونم نامزد داری ولی همون طور که می گی نامزده و شوهرت که نیست؛ دوم اینکه من بار قبل که دیدمت با اون رفتارت بیشتر راغب شدم تا دوباره با هم باشیم. قبلاً زیاد حرف گوش کن و آروم بودی و الان گستاخ شدی، من از دخترای پر رو و گستاخ بیشتر لذت می برم!
- من هیچ علاقه ای به با تو بودن ندارم. عاشق نامزدم هستم و نمی خوام حتی یه بار دیگه صدات رو بشنوم؛ پس خوب گوشات رو باز کن، من اسباب بازی تو نیستم که هر وقت دلت کشید بیای سراغم! بهتره بار آخرت باشه که می زنگی و دفعه ی دیگه رفتارم این طوری نمی مونه!
- خنده اش بلندتر شد و گفت:
- مشتاق تر شدم که بار دیگه رفتار جالبت رو ببینم؛ این جوری بیشتر سرگرم می شم. رام کردن دخترای گستاخ لذتبخش تره؛ خودتم که می دونی من عاشق بازی کردنم تا دفعه ی بعدی شبت بخیر النازی!
- گوشی رو با حرص خاموش کردم؛ فکرشم نمی کردم مزاحم سمجم شهاب باشه. نشستم لبه ی تخت، خدایا آخه الان موقع این بود؟ الان که من عشقم رو پیدا کردم چرا اومده سر راهم و می خواد آزارم بده؟!
- تردید داشتم باید به پویا بگم یا نه؟ اگه بگم ناراحت و عصبی می شه و دوباره اعصابش به هم می ریزه. اگر هم نگم دروغ به حساب میاد؛ چکار کنم؟ نمی خوام پویا از هیچ نظر ناراحت بشه و با شهاب درگیر بشه. سرم از فشار فکر درد گرفت. نه، خودم باید حلش کنم! پویا نباید درگیر بشه. اون غیرتیه و اگه بفهمه شهاب دوباره برگشته سراغ من خیلی اذیت می شه. نباید اذیتش کنم و خودم باید از شر شهاب راحت بشم.
- دیگه حوصله ی کتاب خوندن هم نداشتم و تا نیمه های شب بیدار بودم و فکر می کردم. به اینکه چطور خودم رو از شر این آدم خلاص کنم.
- با صدای زنگ گوشی بیدار شدم؛ چشمم رو باز نکردم تا خوابم نپره.
- سلام.
- سلام به عشق گلم! تو که هنوز خوابی تنبل؛ بیدار شو دیگه. بیدار شو ناهار با بچه ها بریم بیرون.
- پویا مثلاً جمعه است! می خوام بخوابم.
- خب جمعه باشه، دلیل نمی شه تا دو بخوابی که شیطون بلا. بدو بدو پاشو یه آب به سر و صورتت بزن، می خوام بعد ناهار دربند بریم باغ وحش.
- نمی خوام، می خوام بخوابم!
- خانومی من عزیز دلم، بیدار شو دیگه! می خوامی من پیام بیدارت کنم؟ با پارچ آب؟!!
- نه، پنج دقیقه ی دیگه فقط بذار بخوابم. پنج مین دیگه بیدار می شم؛ تو رو خدا!!

- باشه نیم ساعت فرصت داری بیدار بشی، صبحونه بخوری و آماده و حاضر دم در باشی. بدو شیطان، بوس بوس.
- گوشی رو قطع کرد؛ چشمام دوباره گرم شده بود که دوباره زنگ خورد و بدون باز کردن چشمام جواب دادم و گفتم:
- باشه باشه عشقم، فقط پنج دقیقه ی دیگه بذار بخوابم بعد بیدار می شم.
- من که نگفتم نخوابی خوشگله!
- با شنیدن صدای شهاب از جام پریدم و خواب از سرم پرید.
- باز دوباره تو؟!
- آره خودمم؛ منتظرم بودی؟
- تو عددی نیستی که بخوام منتظرت باشم. حرف آدم توی سرت نمی ره؟
- می ره، ولی من اگه از چیزی خوشم بیاد تا نداشته باشم بی خیال نمی شم.
- تو غلط می کنی! باید ازت به جرم مزاحمت شکایت کنم.
- حتما این کار رو بکن عزیزم.
- گوشی رو قطع کردم، از عصبانیت نفسم گرفته بود. صورتم از شدت عصبانیت قرمز شده بود. ذرفتم توی دستشویی و یه مشت آب پاشیدم به صورتم تا از داغیم کم بشه. لباسام رو پوشیدم؛ پویا دم در منتظرم بود. با هم سوار ماشینش شدیم.
- الناز چرا پکری؟ چیزی شده؟
- نه خوبم، فقط خوابم میاد.
- مطمئنی؟
- آره نگران نباش، چیزی نیست.
- حالم از خودم و شهاب بهم می خورد؛ از اینکه مجبور بودم دروغ بگم و از شهاب که باعث همه این چیزا شده بود. دوست داشتم بگم و براش تعریف کنم؛ می دونستم مثل همیشه پشتم می مونه و کمکم می کنه، اما می دونستم حتما خیلی عذاب می کشه. من نمی تونم عشقم رو عذاب بدم. خودم باید عذاب بکشم و همه چی رو درست کنم.
- رفتیم باغ وحش، نیلو، وحید و گیلدا هم با فرزاد اومده بودن. این قدر بهم خوش گذشت که شهاب از ذهنم پاک شد. پشت قفس میمونا بودیم، گیلدا بازوم رو گرفت و گفت:
- الی اینا رو ببین چقدر خوشگلن!
- آره، شبیه تو هستن.
- بیشعور اصلا هم شبیه من نیستن، شبیه خودتن!
- پویا دستم رو گرفت و گفت:
- بیا یه چیزی نشونت بدم.
- چیه؟
- بیا بریم، می بینی.



- منو برد جایی که به عالمه قوی سفید توی آب شنا می کردن. یک کم نون گذاشت توی دستم و گفت:
- دستت رو بگیر جلو تا بیان اینجا.
- بهم نزدیک شدن و نونا رو از دستم گرفتن؛ زیبایشون واقعا خیره کننده بود!
- خیلی خوشگلن پویا، سفید و با وقار!
- به نظر من تو شبیه اینا هستی.
- من؟
- آره! زیبایی، نجیب و پاک مثل یه فرشته یا مثل یه قو!
- خجالت کشیدم؛ سرش رو گذاشت روی شونم و توی گوشم گفت:
- خانومی من خجالت نکش؛ واست ضرر داره!
- چرا؟
- آخه لپات قرمز می شه، من وسوسه می شم گازت بگیرم.
- نه دیوونه! گاز نگیریا که زشته.
- می دونم عشقم، بیا بریم بقیه ی جاها رو هم ببینیم.
- باشه بریم، ولی از نظر من تو شبیه پیشی شرکی، البته چون خیلی شکمو هستی و اسمت هم پویاست، بعضی وقتا یاد خرس پو میفتم!
- خرس خودتی! من تو رو به قو تشبیه می کنم، تو به من می گی خرس!
- با خنده گفتم:
- خب من پو رو خیلی دوست دارم.
- از من بیشتر؟
- امم ... بذر فکر کنم.
- ای نامرد؛ منو به یه خرس می فروشی؟
- بیا جلو.
- اومد جلو و گفت:
- چیه؟
- یه چیز ی روی شونه لباست ریخته، بیا جلوتر و خم شو پاکش کنم.
- خم شد؛ نزدیکش شدم و گفتم:
- تو رو از همه ی دنیا بیشتر دوست دارم.
- لپش رو سریع بوسیدم و در رفتم. وقتی پشتم رو نگاه کردم دستش رو روی گونش گذاشته بود و می خندید. برگشتم پیش بچه ها که
- گیلدا گفت:
- پویا کو؟ چرا تنها اومدی؟

- الان می رسه.

پویا هم چند دقیقه ی بعد رسید و زیر لب بهم گفت:

- بعدا تلافی می کنم دختر شیطون!

خندیدم که گفت:

- حالا بخند؛ بعدا تلافی که کردم بینم بازم می خندی یا نه!

بهش زبون درازی کردم و جلوتر با نیلوفر و گیلدا هم قدم شدم.

رفتیم دربند، روز تعطیل بود و خیلی شلوغ شده بود؛ پر از دختر و پسرهای با تیپ های مختلف. رفتیم واسه نهار توی رستوران. پویا و

فرزاد حرف می زدن و ما رو می خندوندن؛ وحید نسبت به بقیه خجالتی تر بود و کم تر حرف می زد. مشغول غذا خوردن بودیم که گوشی

پویا زنگ خورد. یه نگاه به صفحه ی گوشی انداخت و اخماش رفت توی هم. رد تماس زد؛ چند دقیقه ی بعد دوباره زنگ خورد و جواب

نداد. دوباره زنگ خورد و قبل اینکه چیزی بگم فرزاد گفت:

- پویا جواب بده دیگه؛ خفمون کرد! عجب سیریشی هم هستا!

پویا بخشیدی گفت و از رستوران بیرون رفت. چند دقیقه ی بعد برگشت و اخم عمیقی توی صورتش بود. تموم مدت که نهار می خوردیم

و بچه ها مسخره بازی در می آوردند، به طور عجیبی کم حرف شده بود. ازش پرسیدم:

- چی شده؟

سرش رو تگون داد و گفت:

- نگران نباش، یک کم سرم درد می کنه.

- کی بود زنگ زد؟

- یکی از دوستانم بود.

- مطمئنی چیزی نشده؟

- آره چیزی نیست، نگران نباش.

به خاطر سر دردی که داشت زودتر از بچه ها جدا شدیم و برگشتیم خونه. باهاش رفتم توی خونه و گفتم:

- نیاز به چیزی نداری؟

- نه عزیزم یک کم سرم درد گرفته، چیز مهمی نیست.

- آخه تو که تا صبح خوب بودی، یهو چی شد؟

- چیزی نیست خانومی، تو خودت رو ناراحت نکن.

براش یه لیوان آب پرتغال درست کردم و با یه قرص براش بردم. تشکر کرد، خورد و دراز کشید. منتظر موندم خوابش برد و آرام

برگشتم واحد خودم.

تا شب برایش اس ندادم تا بیدار نشه، نمی دونم چرا این روزا دلشوره دست از سرم بر نمی داشت؛ یه حس قوی توی دلم می گفت اتفاق بدی تو راهه. یه نگاه به گوشی انداختم، بازم چند تا میس کال و پیامک از طرف شهاب اومده بود که نخونده پاکشون کردم. ساعت دوازده شده بود و هنوز خبری از پویا نبود؛ نگرانش شده بودم و قبل از اینکه بخوام برم سراغش بهم زنگ زد.

- سلام، بهتر شدی پویا؟

- سلام، آره عزیزم بهتر شدم.

- خدا رو شکر، نگرانت بودم.

- آماده می شی بریم بیرون؟

- کجا؟

- بریم دور بزیم؛ دوست دارم پیشت باشم.

- این جور می من و تو همش باهمیم. فکر کنم این ترم مشروط می شیم!

خورد توی ذوقش و ناراحت شد. گفت:

- باشه، دوست نداری اجباری نیست بیای.

- پویا دارم شوخی می کنم، چرا زود ناراحت می شی؟ من پنج دقیقه ی دیگه آماده ام، فقط مهلت بده لباس بپوشم.

- باشه ببخش که زود ناراحت می شم، ولی وقتی پسم می زنی دلم می گیره.

- قربون دلت الان میام؛ بای بای!

سوار ماشین شدیم. پرسیدم:

- نمی گی کجا می ریم؟

- نه، بریم می بینی.

رسیدیم بام؛ با ذوق گفتم:

- آخ جون، اینجا رو دوست دارم. خیلی آرامش بخشه!

آره منم هر وقت خستم یا ذهنم درگیره میام اینجا. سکوتش آروم می کنه.

- نمی خوای بگی چی اذیتت می کنه؟

- چیز مهمی نیست، یه سری مشکلات شخصیه. چیزی نیست که بخوام تو رو هم باهاش درگیر کنم.

- آخه دوست ندارم ناراحتیت رو ببینم.

- از بس مهربونی دیگه خانومم!

سرم رو تکیه دادم به شونش. دستش رو دور کمرم حلقه کرد.

\*\*\*

«پویا»

اعصابم آرام نمی شد و حس می کردم یه فشار شدیدی رو مغزمه. نمی تونستم بی خیال باشم، با اینکه شاید موضوع کوچیکی بود ولی واسه من خیلی بزرگ شده بود. هر چیزی که به الناز مربوط می شد واسه من مهم بود. این روزا به شدت کلافه و بداخلاق شده بودم، دست خودم نبود و با اینکه الناز می گفت مزاحمش دیگه زنگ نزده ولی دلم آرام نمی شد. تلفن های مداوم شیوا هم امانم رو بریده بود. پشت هم زنگ می زد یا اس می داد؛ دیگه داشت اعصابم رو خرد می کرد. در موردش چیزی به الناز نگفته بودم، نمی خواستم واسش سوتفاهم پیش بیاد و فکر کنه من با شیوا رابطه دارم. می ترسیدم بهش بگم ناراحت بشه. اون روز که رفتیم دربند، سر ناهار شیوا زنگ زد؛ رفتم بیرون جوابش رو دادم:

- چرا به من زنگ می زنی؟

- سلامت کو بی ادب؟ خوردیش؟

- گفتم چرا به من زنگ می زنی؟

- امم م ... خب دلم برات تنگ می شه زنگ می زنی صدات رو بشنوم.

- دفعه ی پیش واضح بهت گفتم که نمی خوام ببینمت یا بهم زنگ بزنی.

- چرا؟ نکنه می ترسی اون دختر دهاتی بفهمه با منی؟

- من با تو نیستم که بخوام از چیزی بترسم. الناز به من اعتماد کامل داره و می دونه عاشقش هستم و بهش خیانت نمی کنم.

- اوه باشه بابا عاشق پیشه! ببینم تو هم همین قدر بهش اطمینان داری؟

- آره صد در صد بهش اطمینان دارم. عشق من پاک ترین دختر دنیاست و هرگز به من خیانت نمی کنه.

زد زیر خنده و با عشوه گفت:

- چه مطمئن حرف می زنی!

- دیگه داری روی اعصابم راه می ری؛ بار آخرت باشه به من زنگ می زنی. خوشم نیاد و بهتره تمومش کنی!

- نه کسایی که دوست دارم رو از یاد نمی برم؛ مطمئن باش بازم بهت زنگ می زنی.

- غلط می کنی!

- آرام باش و حرص نخور که پیر می شی عزیزم! فعلا قطع می کنم، ولی بازم بهت زنگ می زنی. راستی زیاد راجع به عشق معصومت مطمئن نباش.

- من بهش اطمینان دارم.

- چون خیلی چیزا رو نمی دونی، پس بهتره اطمینان نداشته باشی. بای هانی!

و قطع کرد.

آخه اون چی از الناز می دونه که این قدر با اطمینان حرف می زنه؟ نه من به الناز اطمینان دارم و محاله چیزی بشه و بهم نگه!

الناز هم فهمیده این روزا کلافه ام و سعی می کنه آروم کنه ولی به فکر مثل خوره داره مغزم رو می خوره. اینکه شیوا چی می دونه که می گه به الناز اطمینان نداشته باشم. من الناز رو می شناسم و به پاکیش اطمینان دارم. سعی کردم شیوا رو فراموش کنم، ولی اس هایی که می داد راحت نمی داشت.

آخرین جلسه ی قبل فرجه ها بود. کلاس تموم شد، رفتم دنبال الناز تا با هم بریم خونه. توی ماشین که نشست یه دستمال برداشت و عرق پیشونیش رو خشک کرد و گفت:

- وای خدا چقدر گرم شده؛ پختم از گرما!

- آره خیلی گرم شده، الان می ریم یه بستنی می گیرم بخوری خنک بشی.

- وای نه! ببین به اندازه ی کافی از دست تو پر خوری کردم، دارم چاق می شم!

- من زن چاق دوست دارم. ازدواج کنیم این قدر بهت تنقلات و شیرینی شکلات می دم که بشی مثل بشکه!

- غلط می کنی! من نمی خوام چاق بشم.

- خب حالا نمی شی! یه بستنی تاثیر زیادی نداره، به جاش ورزش کن که چاق نشی.

- حیف که در مقابل بستنی نمی تونم مقاومت کنم و تسلیم می شم؛ حالا این بار رو اشکال نداره.

- خب پس یه بوس بده برم بگیرم.

با مشت کوبید توی بازوم و گفت:

- پویا باز لوس شدی؟!!

خندیدم و گفتم:

- خب حالا نزن دستت درد می گیره. بوس نمی خوام و همین جوری برات بستنی می خرم کوچولو!

- دست من درد می گیره یا تو تپل؟!!

- تپل خودتی لپ قرمزی! معلومه دست تو درد می گیره؛ آه بازو رو نگاه، حال کن! همه ماهیچه است.

- وای چقدر واسه خودت نوشابه باز می کنی! البته حق داریا، تو از خودت تعریف نکنی کی بکنه؟

- چشمات ضعیف شده ها؛ این همه طرفدار دارم، نمی بینی؟ توی خیابون راه برم دخترا واسم غش می کنن و آمبولانس دنبالم میاد کشته مرده هام رو جمع می کنه.

یه نگاهی به دور و برش انداخت و گفت:

- من که کسی رو نمی بینم به خاطر تو غش و ضعف کنه!

یه نگاه به اطراف کردم و چشمم به یه دختر با لباسای خیلی شیک خورد. گفتم:

- اون دختر رو نگاه کن؛ مانتوی کوتاه سفید تنش با شال کرم. می خوای برم توی سه سوت مخش رو بزنی ببینی؟

با اخم نگاهم کرد و گفت:

- نمی خوام اصلا! بستنی نخواستم، بریم خونه.

- النازی قهر نکن! تو که می دونی شوخی می کنم.

- برو واسه همون دختره بستنی بخر.
- النازم قهر نکن دیگه!
- لباش رو جمع کرد و گفت:
- قهرم!
- یه گوشه نگاه داشتیم، رفتم بستنی فروشی و دو تا دویل بستنی خریدم.
- نشستم توی ماشین و بستنی رو گرفتم جلوی صورتش. اخماش هنوز توی هم بودغ یه نگاه به بستنی انداخت و روش رو برگردوند.
- خانوم خوشگلم باز کن اون اخما رو؛ پیشونیت چین می خوره ها! بین برات دویل بستنی گرفتم، آشتی کن دیگه!
- جواب نداد.
- الناز؟
- و باز سکوت.
- باشه اگه نمی خوری خودم می خورم.
- تا می خواستم بستنیش رو بخورم، برگشت گفت:
- باشه بده.
- خندیدم و گفتم:
- ای شکمو! حالا آشتی؟
- آشتی به شرط اینکه دیگه این کار رو نکنی!
- چشم خانومی!
- دستش رو آورد جلو تا بستنی رو بگیره، کشیدم عقب.
- بده دیگه!
- یه بوس نمی دی؟
- پویا!
- باشه داد نزن؛ خسیس یه بوس خواستما، بیا اینم بستنیت.
- با لبخند بستنی رو گرفت و مشغول خوردن شد. یه جوری با ذوق می خورد که آدم دلش آب می شد. بستنیش رو از دستش کشیدم و مال خودم رو دادم دستش.
- بستنیم رو بده!
- نمی دم تو اونو بخور.
- چرا؟
- آخه مال تو مزش بهتره و دوست دارم بستنی تو رو بخورم.
- لباش قرمز شد و چیزی نگفت. واقعا هم بستنیش بیشتر بهم چسبید تا مال خودم.

- الناز به کمکی می خوام.
- جانم، چه کمکی؟
- این ترم زبان عمومی دارم؛ منم زبانم افتضاحه. اولین امتحان هم شنبه است، میای خونمون باهام کار کنی؟
- آره، تو امروز کتابت رو بده من به نگاه بندازم، شنبه با هم کار می کنیم.
- باشه مرسی، قربون دستت خانومم!
- خواهش می کنم آقایی!
- این قدر خوشم میاد بهم می گی آقایی.
- می دونم، از نیش شل شدت معلومه.
- لوس!
- به خونه که رسیدیم کتابم رو بهش دادم و خودم مشغول تمیز کردن خونه شدم. مجردیه و هزار تا دردسر. به عالمه لیوان کثیف گوشه و کنار اتاق بود؛ یکی دو ماه می شد که جارو نکرده بودم. تازه فهمیدم چقدر خاک روی میز و وسایل نشسته؛ اگه الناز اینا رو ببینه می فهمه چقدر شلخته هستم. و آبروم می ره. فقط به کوه لباس نشسته توی اتاق بود. جارو، گردگیری و شستن ظرفای مونده تا شب طول کشید.
- وقتی تموم شد نشستم روی مبل؛ همه ی تنم درد می کرد. آخه مرد رو چه به این کارا؟! به لحظه دلم واسه مامانم سوخت، بیچاره توی خونه چی از دست من می کشید؟! به نگاه به گوشیم انداختم؛ عکسی که با الناز بام سبز گرفته بودم زمینه ی گوشیم بود. با دیدنش لبخند زدم، هیچ وقت فکرشم نمی کردم عاشق بشم. رفتم توی لیست شماره ها و روی شماره ی مامانم موندم؛ باید خیلی قبل تر این کار رو می کردم!
- و دکمه ی تماس رو زدم. بعد از چند تا بوق، صدای همیشه گرم و آرامش بخشش توی گوشی پیچید.
- سلام پسر گلم، خوبی؟
- سلام مامانی خوبی؟ بابا چطوره؟ آبجی زهرا چی؟
- همه خوبن پسر، تو چی؟ درسا خوبه؟ مشکلی نداری؟
- همه چی خوبه مامان.
- خب، چی می خوای بگی.
- شما از کجا فهمیدی می خوام چیزی بگم؟!
- من اگه پسر رو نشناسم که دیگه کارم زاره! از صدات معلومه می خوای به چیزی بگی، بگو پسر.
- راستش ... مامان من به مدته که با یکی آشنا شدم؛ می خواستم زودتر بهتون بگم، ولی فرصت نشد.
- آشنایی جدی یا مثل بقیه فقط واسه به مدته؟
- نه مامان جدیه؛ اگه واسه به مدت بود که بهتون نمی گفتم.
- کجا آشنا شدین؟ چه جور دختریه؟
- همه چیز رو براش تعریف کردم؛ از اذیت و آزارها تا عاشق شدنمون. مامان کلی خندید و گفت:
- خب انگار بالاخره یکی پیدا شده که پسر سرکش منو رام خودش کنه!

- مامان فقط دو تا مشکل هست ... یعنی واسه من مشکلی نیست، اما می ترسم شما مخالفت کنین.

- چه مشکلی؟

- اول اینکه الناز یه سال از من بزرگ تره ...

- مامان یک کم سکوت کرد و گفت:

- اینکه مشکل بزرگی نیست؛ عشق و عاشقی سن و سال نمی شناسه. یه سال تفاوت هم چیزی نیست که مشکل ایجاد کنه، مهم اینه علف به

دهن بزی شیرین بیاد که اومده!

- آره اومده، چه جورم اومده!

- مشکل دوم چیه؟

- راستش مادر پدر الناز از هم طلاق گرفتن و جدا زندگی می کنن.

- نمی تونم بگم این هم مشکلی نیست، به هر حال خانواده خیلی تاثیر داره. دوست دارم یه بار با این دختر که این قدر تعریفش رو می کنی

صحبت کنم. اگه خودش دختر خوبی باشه، بقیه ی چیزا رو می شه حل کرد.

- مرسی مامان گلم! حالا خودت با بابا صحبت می کنی؟

- آره پسر، من فردا باهاش حرف می زنم ولی حتما فردا زنگ بزنی تا با الناز هم صحبت کنم و آشنا بشم.

- قربونت برم مامان گلم، چشم حتما!

- مراقب خودت باش پسر، شبت بخیر.

- شب بخیر مامان.

گوشی رو که قطع کردم حس کردم سبک و آرام شدم. دلم می خواست هر چه زودتر الناز رو به دست بیارم تا مطمئن بشم واسه همیشه

مال من می شه. فردا بهش می گم با مامان صحبت کردم. این قدر خسته بودم که همون جا روی مبل خوابم برد.

\*\*\*

«الناز»

صبح به زور از خواب بیدار شدم؛ این یه مدت دیگه زیاد تنبلی کرده بودم و همش بخور و بخواب بود! این پویا هم که از بس به من

خوراکی می ده دارم شبیه بشکه می شم. لباسام رو پوشیدم و یه آبی به سر و صورتم زدم. رفتم دور پارک و چند دور دویدم. تازه رسیده

بودم خونه که پویا رو دم در دیدم؛ عصبانی بود و تا منو دید گفت:

- کجایی تو؟ از صبح هر چی زنگ می زنی کسی خونه نیست و گوشیتم جواب نمی دی!

- ببخشید رفته بودم یک کم بدوم. گوشی رو جا گذاشتم خونه.

- مردم از نگرانی! می خوام جایی بری حداقل یه خبر بده.

- شرمنده فکر کردم خوابی نخواستم بیدارت کنم؛ دفعه ی دیگه حتما می گم.



- می خواستم باهات صحبت کنم.
- چی شده؟
- دیشب با مامانم راجع به تو صحبت کردم و همه چی رو گفتم. گفت خودش می خواد باهات صحبت کنه تا آشنا بشین.
- غافلگیر شدم و پرسیدم:
- راجع به سنمون یا خانواده من هم گفتی؟
- آره.
- خب چی گفت؟
- گفت اگه خودت دختر خوبی هستی بقیه ی چیزا مشکل بزرگی نیستن.
- خدا رو شکر، خیلی نگران بودم.
- نباید نگران هیچی باشی عزیزم؛ مهم اینه که من دوستت دارم. حالا برو دوش بگیر بعد که اومدی اس بده من میام زنگ می زنم مامانم تا باهات حرف بزنه.
- باشه من یه دوش سریع می گیرم و اس می دم.
- دلشوره داشتم و نمی دونستم باید به مادرش چی بگم. می ترسیدم از من خوشش نیاد. واسم خیلی مهم بود که از من خوششون بیاد.
- با عجله یه دوش گرفتم و به قول گیلدا گربه شور کردم. اومدم بیرون به پویا اس دادم و گفتم بیاد. زنگ زد به مامانش گفت:
- سلام مامانی، خوبی؟ صحبت بخیر.
- ...
- آره پیش النازم.
- ...
- گوشه بدم بهش؟
- ...
- باشه.
- گوشی رو گرفت سمتم و گفت:
- بیا با مامانم صحبت کن؛ آروم باش و استرس نداشته باش.
- سرم رو تکون دادم و گوشه رو گرفتم.
- سلام.
- سلام دختر گلم، خوبی؟
- مرسی مامان جون، شما خوبی؟
- احوالپرسی که تموم شد راجع به درسم، خانوادم و خودم چند تا سوال پرسید؛ بعد خواست گوشه رو بدم پویا. گوشه رو برگردوندم به پویا و با استرس بهش خیره شدم.

- باشه.
- ...
- باشه.
- ...
- حالا خودت یه کاریش بکن دیگه!
- ...
- باشه، سلام برسون.
- ...
- خداحافظ.
- قطع کرد و با ناراحتی زل زد به من.
- چی شد؟ چی گفت؟ خوشش اومد از من؟
- متاسفم، ولی گفت این دختره به درد تو نمی خوره و نمی تونم کاریش کنم. الناز نظر مامان برام خیلی مهمه، باید رابطمون رو تموم کنیم!
- باورم نمی شد که پویا داره این حرف رو می زنه. یهو زد زیر خنده و گفت:
- خیلی زودباوری! آخه دیوونه کی می تونه از تو بدش بیاد؟ گفت به نظرش دختر خوبی هستی ولی نیاز به آشنایی بیشتری و خودش با بابام صحبت می کنه.
- از خوشحالی جیغ زدم. بغلم کرد و چرخوند توی هوا. با مشت زدم روی سینش و گفتم:
- خیلی بیشعوری! نمی گی من سخته می کنم؟ آخه این چه مدل شوخیه؟!
- آخه خودت رو ندیدی قیافت مثل این بود که با ماهیتابه کوبیده باشن توی صورتت.
- دیوونه! دیوونه!
- محکم بغلم کرد و توی گوشم گفت:
- تو که می دونی دیونتم، فکر کنم خیلی خیلی زود مال من می شی!
- فقط خندیدم. صدای گوشیم بلند شد، پویا گوشیم رو برداشت و داد دستم. گفت:
- بذار روی اسپیکر، گیلداست.
- باشه.
- سلام، خوبی؟
- سلام کره خر؛ خوبی؟
- باز تو بی ادبیت گل کرد؟
- آله دیگه، خیلی خوشحالم!
- چی شده کبکت خروس می خونه؟

- بایدم بخونه!
- خوب بگو چی شده دیگه!
- فردا دعوتی، هم تو هم پویا!
- واسه چی؟
- مامان اینا اومدن تهران و با خانواده ی فرزاد صحبتاشون رو کردن؛ فردا می ریم محضر عقد می کنیم، شما هم باید بیاین.
- چی؟ به این زودی؟
- آره می خوایم عقد کنیم و عروسی رو بعد از دانشگاه بگیریم. میای الناز؟
- معلومه که میام! انگار جدی جدی داری قاطی مرغا می شی؛ وای باورم نمی شه!
- منم باورم نمی شه و حس می کنم زوده، ولی دیگه طاقت دوری از فرزاد رو ندارم. هر دو تصمیم گرفتیم زودتر ازدواج کنیم.
- انشالله خوشبخت بشی آبجی گلم!
- تو چی؟ بین یک کم سنگین و رنگین باش و هی نری پیری بغل اون پسره پویا! خجالت بکش، آبرو داری کن شاید بتونیم به همین بندازیمت. فعلا که عاشقت شده و هنوز کوره؛ بیا ببندیمت به ریش این بدبخت. هر چند دلم براش می سوزه که می خواد تو رو تحمل کنه.
- پویا داشت از خنده می مرد، گفت:
- سلام گیلدا خوبی؟ خب ادامه بده بذار من خوب روشن بشم!
- گیلدا که انتظار نداشت پویا پیش من باشه، جا خورد و به تنه پته افتاد.
- سلام، خوبی؟ تو هم پیش النازی؟ من که حرفی نزدم؛ اصلا الناز این قدر گل و خوبه که حد نداره!
- زیر لب اضافه کرد:
- آره جون عمش! خلاصه خیلی خوبه دیگه و به هم میاین.
- پویا داشت از خنده می ترکید. منم با خنده گفتم:
- بسه گیلدا؛ ریدی آبم قطعه!
- مرض؛ باز یه چیزی از فیس بوک یاد گرفتی و هی تکرار می کنی.
- فردا ساعت چند و کجا بیایم؟
- ساعت ده صبح. آدرس .....
- پویا هم بهش تبریک گفت و قطع کردم.
- هی روزگار؛ دیدی این دو تا هم دارن ازدواج می کنن.
- خب اونای خیلی وقته با هم هستن و نزدیک یه سال شده. گیلدا خیلی فرزاد رو دوست داره. عجله نکن نوبت من و تو هم می شه!
- روز بعد ساعت ده توی محضر منتظر بودیم. نیلوفر و وحید هم اومده بودن. خانواده ی گیلدا و فرزاد هم بودن؛ لحظه ای که عاقد داشت صیغه ی عقد رو می خوند؛ پویا دست منو محکم گرفت و آروم گفت:
- چند ماه دیگه من و تو جای الان این دو تا هستیم و بی صبرانه منتظر اون روزم!

- منم همین طور.
- بعد از سه بار خوندن سیغه، گیلدا بله داد و بعد از اون هم نوبت فرزاد شد. هر دو خوشحال بودن و چشماشون برق می زد. منم واسشون خوشحال بودم، بالاخره به هم رسیدن. نهار هم رفتیم آبعلی و مهمون فرزاد بودیم.
- من و نیلو هم هی گیلدا رو واسه شب اول ازدواج می ترسوندیم؛ اونم که پر رو بود کم نمی آورد و می گفت:
- نگین بابا من نمی ترسم؛ خیلی هم ریلکسم!
- آره جون خودت! الان می گی ریلکسی، شب از ترس سخته می کنی.
- اتفاقا برعکس، ازدواج واسه شبش خوبه دیگه!
- نیلو با خنده گفت:
- یک کم حیا داشته باشی بد نیستا! الان باید هزار بار سرخ و سفید بشی و عرق کنی.
- برو بابا اون مال عهد سوسکه؛ الان خجالت کیلو چنده؟
- هر سه خندیدیم. روز خیلی خوبی بود و خیلی خوش گذشت. گیلدا و فرزاد واقعا خوشحال بودن؛ کاش من و پویا هم زودتر تکلیفمون مشخص می شد. توی ماشین موقع برگشت نگاهم رو به چهرش دوختم؛ رنگ خاص موهاش، پوست برنزش، چشمای سبز خوشرنگش که آدم توی جنگل چشماش گم می شد، واقعا جذاب بود. اخلاق خاصش و همه چیزش باعث شده بود دلم گرفتارش بشه. یاد خودم افتادم؛ یه قیافه ی معمولی و یه دختر معمولی! دلم گرفت و حس می کردم مناسبتش نیستم، اون از من خیلی سرتره!
- چی باعث شده اخمای خانومم بره توی هم؟! - دارم فکر می کنم.
- به چی؟ - به اینکه تو خیلی از من سرتری.
- اخماش رفت توی هم.
- چرا این فکر رو می کنی؟ - خب تو جذابی، خوش هیکی، خوش چهره ای و خیلیا عاشقتن. وضع مالیت هم بهتره!
- با اخم نگاهم کرد و گفت:
- دیگه نبینم از این فکرا بکنی! من از تو سرت تر نیستم، چرا خودت رو پایین می بینی؟ تو چیزی از دیگران کم نداری. خانواده داری، خوشگلی، نجیبی، باوقاری و من عاشقتم. دلم نمی خواد دیگه از این فکرا بیاد توی سرت.
- لبخندی زد و گفتم:
- مرسی پویا، منم خیلی دوستت دارم.
- فقط دوستم داری؟ - نه بیشتر!
- خب بگو دیگه.

- نمی گم

- الناز من این همه می گم تو هم بگو دیگه!

- نمی گم.

- منم باهات قهرم.

- عاشقتم.

- نشنیدم.

- اذیت نکن دیگه!

- چه اذیتی؟ نشنیدم دیگه!

- عاشقتم.

- نمی شنوم، بلندتر!

بلند داد زدم:

- عاشقتم!

دستم رو گرفت و برد سمت لباس؛ آروم بوسید و گذاشت زیر دستش رو رنده و گفت:

- منم عاشقتم فرشته ی من!

\*\*\*

سه روز از عقد گیلدا گذشته بود و هنوز دانشگاه نیومده بود. تمام مدت با فرزاد بود؛ دلم برای آزار و اذیت هاش و شوخی هاش حسابی تنگ شده بود. کلاس آخر که تموم شد باید مسیر همیشگی رو پیاده می رفتم تا بتونم اتوبوس بگیرم. گوشیم رو برداشتم و شماره ی گیلدا رو گرفتم.

- سلام، چطوری؟

- سلام، شوهر کردی ما رو فراموش کردی دیگه؟! ای رفیق نامرد، راست می گن نو که میاد به بازار کهنه می شه دل آزار.

- نه بابا این چه حرفیه! ولی خوب بیشتر وقتا با فرزادم و واسه برنامه ریزی عروسی سرمونم شلوغ بود؛ نشد بهت زنگ بزنم.

- خلاصه دیگه ما رو یادت نره!

- نه بابا دیوونه! کی تو رو یادش می ره؟

- تو شوهر کردی باز حرف زدنت درست نشد؟ باید بگم فرزاد آدمت کنه، مگه اینکه همون از پست بر بیاد. حالا عروسی رو چکار کردی؟ با ذوق شروع کرد به تعریف کردن از مدلای لباس، گل، سفره عقد و بقیه. داشتم به حرفاش گوش می دادم که نگاهم توی جمعیت روی یه نقطه خیره موند و خشکم زد. دهنم خشک شد، شوکه شده بودم و گیلدا هنوز داشت پشت خط حرف می زد. نگاه اونم رو من بود و همون لبخند شیطنت آمیز همیشگی روی لباس بود.

- الو الو الناز چی شد؟ چرا جواب نمی دی؟ چته؟ سالمی؟ الو الو!
- قطع شد. دستم رو آوردم پایین و هنوز زل زده بودم بهش. داشت میومد سمت من، می خواستم از جایی که هست برم و دور بشم، ولی این قدر تعجب کرده بودم که نمی تونستم تکون بخورم. رسید جلوم و گفت:
- سلام عزیز.
- شهاب؟
- تعجب کردی منو اینجا دیدی؟
- تو ... تو اینجا ... اینجا چکار می کنی؟
- اومدم دیدنت؛ دلم تنگ شده بود، گفتم پیام به سری بهت بزنم.
- منو از کجا پیدا کردی؟
- پیدا کردنت کار سختی نبود؛ خواستن توانسته! می دونی که من اگه چیزی بخوام به دست آوردنش برام کاری نداره.
- از شوک بیرون اومدم؛ اخم هام سریع رفت توی هم و گفتم:
- خیلی بی جا کردی اومدی منو ببینی! حالم ازت بهم می خوره، نمی خوام قیافه ی نحست جلوی چشمم باشه. گورت رو گم کن!
- نه نه! خیلی بی ادب شدی. نامزدت ادبت نکرده؟
- از کنارش رد شدم و راهم رو ادامه دادم. صدای پاشو شنیدم که داشت دنبالم میومد. با چند تا قدم بلند رسید به من و جلوم رو گرفت.
- وایستا وایستا تند نرو!
- من با شما حرفی ندارم آقای به نسبت محترم؛ برید کنار می خوام رد بشم.
- ابروهاش رو انداخت بالا و گفت:
- نه نمی رم!
- اومدم از سمت راستش برم که راهم رو بست. از اون طرف خواستم برم باز اومد جلوم. با عصبانیت گفتم:
- از جلوی راهم برو کنار!
- نمی رم! ما باید با هم حرف بزنیم.
- حتی به لحظه هم نمی خوام قیافه ی نحست رو تحمل کنم. دست از سر من و زندگیم بردار!
- با کیفم کوبیدم توی صورتش و از کنارش رد شدم. صدایش رو شنیدم که داد زد و گفت:
- کار من هنوز با تو تموم نشده؛ منتظرم باش!
- پسر بیشعور احمق عوضی اینجا چه غلطی می کنه؟ خدایا این دیگه چه بلائی که به جونم انداختی؟ اه اه اه! با عصبانیت پام رو کوبیدم به زمین، به ماشین دربست گرفتم و برگشتم خونه. فکرم مشغول بود، آخه از کجا منو پیدا کرده؟ چطور می دونه مسیرم کجاست؟
- سرم داشت از فشار فکر می ترکید و نمی تونستم از کاراش سر در بیارم؛ به جورایی ازش می ترسیدم، می ترسیدم خوشبختیم رو به جوری خراب کنه!

با اعصاب داغون نشستم و کتابی رو که قرار بود با پویا کار کنم خوندم تا بتونم حواسم رو از اتفاقای امروز پاک کنم. زیاد سخت نبود و همه چیزایی بود که بلد بودم. براش اس دادم و گفتم ساعت ده می رم پیشش تا بهش یاد بدم. کش و قوسی به بدنم دادم و خمیازه کشیدم؛ چقدر خوابم میومد! هوای بهاری بود. مست خواب شده بودم، رفتم یه آب به سر و صورتم زدم که خوابم بپره. یه عالمه کار واسه آخر ترمم داشتم. پایان نامم هم مونده بود و هر شب چند ساعت وقت می داشتم و روش کار می کردم. تازه باید واسه کنکور ارشد هم باید آماده می شدم.

وای خدا چقدر کار! کی همه اینا رو انجام بدم؟ از بس تنبلی کردم همه مونده برای لحظه آخر. ای توی روحت گیلدا که همش منو اغفال می کنی!

کامپیوتر رو روشن کردم و یه آهنگ شاد از علی کیانی گذاشتم و شروع کردم به نوشتن تحقیقام و ویرایش. با صدای اس به خودم اومدم؛ هوا تاریک شده بود. از طرف پویا بود.

«عشقم من واسه شام پیتزا گرفتم، زودتر بیا شام با هم بخوریم و بعد بریم درس.»

«باشه، یه ربع دیگه میام پیشت.»

یه ژاکت روی بلوزم پوشیدم و شلوارکم رو با یه شلوار جین عوض کردم. موهام رو شونه کردم و با کش بستم. حوصله ی آرایش نداشتم و همین جوری رفتم بیرون. هنوز در نزده بودم که در باز شد.

- پشت در بودی؟

- آره، منتظرت بودم. بیا تو.

- خوبی؟

- بله بله، خوبه خوبم خانومی! بفرمایید قدم رنجه فرمودین.

- آخ آخ باز چی شده داری پاچه خواری می کنی؟

- هیچی هیچی! بده یک کم تحویل بگیرم؟

- نه، چه بدی داره!

- بریم اول شام که من حسابی گشمنه.

- ای شکمو!

- خودتی!

پست میز کنار هم نشستیم و با هم شروع به خوردن کردیم. بعد از شام ظرفا رو جمع کردم و مشغول شستن شدم؛ از پشت دستاش رو دورم حلقه کرد و سرش رو چسبوند به صورتم و گفت:

- خودم می شورم خانومم، خسته می شی. حالا یه بارم اومدی خونه ی من قرار نیست کار کنی.

- کار نیستش که! مگه قراره همش بخورم؟ دوست دارم واسه همسر آیندم کار کنم!

نیشش باز شد. خندم گرفت و گفتم:

- باز من گفتم همسر آینده تو آب از لب و لوچت آویزون شد؟!

- خب دست خودم که نیست! می گی قند توی دلم آب می شه. بده که دوستت دارم؟

- نه خیلی هم خوبه!

- دستام رو با پارچه خشک کردم. برگشتم سمتش و دستاش رو گرفتم توی دستم و گفتم:

- منم خیلی دوستت دارم. حالا بیا بریم بشینیم من بهت درس بدم؛ بگو کجاها رو مشکل داری!

- چشم.

- چشمت بی بلا نفسم.

نشستم پشت میز و پویا دونه دونه اشکالاش رو می گفت و من توضیح می دادم. مشکلاتش زیاد بود و توضیح هر کدام یه سری پیش زمینه می خواست. ساعت نزدیک یک بود که چشمام از خواب می سوخت. چند تا تمرین براش نوشتم تا حل کنه و بینم چقدر یاد گرفته؛ بهش یه ربع زمان دادم و سرم رو گذاشتم روی بازوم و چشمام رو بستم تا یک کم سوزشش کم بشه. کم کم چشمام گرم شد و وارد دنیای خواب شدم.

\*\*\*

«پویا»

تمرین ها رو که حل کردم کش و قوسی به تنم دادم و گفتم:

- بفرما اینم تموم شد. همش رو حل کردم و مطمئنم درسته!

چشمام رو مالیدم و منتظر موندم جواب بده، اما سکوتش رو که دیدم برگشتم سمتش. سرش رو گذاشته بود روی دستش و چشماش رو بسته بود. نفساش آروم و منظم بود؛ الهی قربونش برم از خستگی خوابش برده! صندلیم رو بهش نزدیک تر کردم و صورتش رو نگاه کردم. ابروهای مشکی و خوشحالت، گونه های برجسته، چشمای شکلاتی خوشرنگ و گرمش رو که حتی وقتی چشماش بسته بود می تونستم تصور کنم، پوست گندمی و گونه های صورتی و حتی وقتی آرایش نمی کرد هم گونه هاش سرخی خاصی داشت؛ واسه همین بهش می گفتم لپ قرمزی!

دستم رو آروم روی صورتش گذاشتم و گونش رو نوازش کردم. توی خواب خیلی خوشگل تر می شد. آروم گونش رو بوسیدم، از روی صندلی بغلش کردم و بردم توی اتاقم خوابوندمش روی تخت و پتو رو کشیدم روش. اون قدر خسته بود که حتی بیدار هم نشد. پیشونیش رو بوسیدم و یه پتو و بالش برداشتم و روی میبل توی سالن گذاشتم.

صدای زنگ اس ام اس موبایل الناز توجهم رو جلب کرد؛ نمی خواستم نگاه کنم ولی حس کنجکاوی تحریکم کرد. همون شماره ی مزاحم بود! اس رو باز کردم و از چیزی که دیدم مغزم هنگ کرد. نفسم گرفت! نوشته شده بود:

«سلام خانومی، خوابی یا بیداری؟ خیلی خوشحال شدم که امروز دیدمت. بهت گفته بودم منتظر باش! بازم میام دیدنت؛ شبت بخیر!»



نمی تونستم چیزی رو که خوندم درک کنم. یعنی امروز الناز با این مزاحم قرار داشت؟! یعنی همدیگه رو می شناختن؟ چطور این ممکن می شه؟ مگه الناز قرار نبود همه چی رو به من بگه؛ پس این اس یعنی چی؟ مگه نگفت دیگه مزاحمش نشده؟ خدایا اینا یعنی چی؟ نکنه الناز ... نه نه امکان نداره! الناز پاک تر از هر چیزیه و نباید بهش شک کنم.

پیام رو پاک کردم. رو کاناپه دراز کشیدم ولی فکر sms از سرم بیرون نمی رفت. تا صبح نشد بخوابم و سرم به شدت درد گرفته بود. رفتم توی دستشویی و به صورتم آب پاشیدم. چشمم از سردرد و بی خوابی قرمز شده بود. رفتم توی اتاق و لب تخت نشستم. موهایش رو از صورتش زدم کنار و به چهره ی معصومش خیره شدم؛ نه امکان نداشت الناز کاری کرده باشه! آروم موهایش رو ناز کردم و صدای زدم: - خانوم گلم، النازم عزیزم، بیدار نمی شی؟ پاشو دیگه گل من!

چشمش رو باز کرد، گیج خواب بود و جوری نگاهم می کرد انگار نمی شناسه. یک کم زل زد توی چشمم و نگاهم کرد. دوباره چشمش بسته شد و خوابید. تکونش دادم و گفتم:

- پاشو دختر لوس، بسه دیگه!

- بذار بخوابم دیگه!

- بیدار شو!

یهو هوشیار شد و از جاش پرید. با تعجب زل زد به من و اطراف.

- من اینجا چکار می کنم؟

رگ شیطنتم گل کردو گفتم:

- دستت درد نکنه! دیگه واقعا یادت نیامد دیشب چی شد؟

رنگش به طور نامحسوسی پرید و پرسید:

- یعنی چی چی شد؟

با لحن غمگینی گفتم:

- یعنی تمام اون لحظات عاشقانه رو یادت رفت؟

قیافش اون قدر خنده دار شده بود که داشتم می ترکیدم. چشمش از تعجب گرد شده بود.

- چی می گی تو؟! کدوم لحظات عاشقانه؟

دیگه نتونستم خودم رو نگهدارم و زدم زیر خنده و گفتم:

- همون لحظات عاشقانه که شما به من سوال دادی حل کنم و خودت گرفتی خوابیدی و منم آوردمت اینجا؟! محکم بالش رو کوبید توی صورتم گفت:

محکم بالش رو کوبید توی صورتم گفت:

- خیلی بدجنسی! ته دل آدم رو خالی می کنی؛ ترسیدم دیوونه!

دستاش رو گرفتم توی دستم و گفتم:

- آخه دختر خوب، شده تا حالا من کاری کنم که تو دوست نداشته باشی یا آزاری بهت برسه؟ مگه منو نمی شناسی؟

- می شناسم عزیزم. حالا صبحونه چی داریم؟

- هیچی! پس تو چکاره ای؟ این همه خوابیدی پاشو یه صبحونه ی دیش هم آماده کن که گشتمه!

- امر دیگه نبود؟

- یادم بیاد خبرت می کنم.

- پر رو!

- خودتی!

داشت بلند می شد بره آشپزخونه که برگشت سمتم و گفت:

- پویا چرا چشمت قرمزه؟

- چیزی نیست رو کاناپه راحت خوابم نبرد، واسه همین چشمام قرمز شده.

- کاش بیدارم می کردی!

- نه به اینکه تا صبح نگاهت کنم می ارزید.

لپاش گل انداخت و بی حرف رفت توی آشپزخونه. می خواستم این فکرها رو از ذهنم پاک کنم، اما مثل خوره داشت مخم رو می خورد.

حرف های شیوا و این SMS؛ حس کردم سرم داره از درد می ترکه!

بعد از صبحونه الناز رفت واحد خودش. روی تخت دراز کشیدم تا بخوابم، شاید سرم بهتر بشه. تازه چشمام گرم شده بود که صدای موبایل

از جا پروندم؛ شماره ی شیوا بود. دستم رفت رو رد تماس اما نمی دونم چرا جای رد کردن جواب دادم:

- بله؟

- سلام آقا پویا، چه عجب جواب دادی!

- حرفت رو بزن!

- می خوام ببینمت.

- دلیل نداره که بخوام ببینمت.

- اما من باید باهات در مورد مسایل مهمی صحبت کنم.

- هر حرفی داری همین جا بزن.

- دن د اینجا نمی شه، باید رو در رو باشه!

- من نمیام، بای.

- صبر کن! قطع نکن.

- دیگه چیه؟

- در مورد النازه!

کنجکاویم تحریک شد. شیوا چی از الناز می دونست که این قدر اطمینان داشت.

- حرفت رو بزن.

- اینجا نه، قرار بذار ببینمت اون وقت یه سری مسایل رو در مورد عشق پاکت برات روشن می کنم.

- در مورد الناز این جوری حرف نزن!

- باشه، غیرتی نشو! اما بیا ببینمت تا حرف بزнім.

- من نمیام داری چرت می گی که منو بکشونی اونجا!

- چرت نیست و حقیقته! مثلا در مورد اون مزاحم سمج هم می دونم.

تعجب کردم، شیوا از کجا می دونست؟ همه چی پیچیده شده بود و انگار توی یه معمای بزرگ بودم. نمی خواستم هیچ فکر بدی راجع به الناز کنم.

- از کجا می دونی؟

- منو دست کم گرفتیا!

- تو می شناسی اون مزاحم کیه؟

- البته که می شناسم!

- اون کیه؟ تو از کجا می شناسی؟

- اگه خواستی بدونی فردا ساعت پنج بیا کافی شاپ؛ فعلا بای عزیزم.

گوشی قطع شد. شک و تردید افتاده بود به جونم. هم می خواستم پاکی الناز رو باور داشته باشم هم نمی تونستم این فکرا رو از ذهنم بیرون کنم. شک و تردید داشت خفم می کرد، باید می رفتم، حتما باید می رفتم و با شیوا صحبت می کردم تا ریشه ی این تردید واسه ی همیشه خشک بشه. یه مسکن واسه سردردم خوردم و چشمام رو بستم تا خواب از این همه فکر راحتم کنه.

\*\*\*

«الناز»

دیشب اون قدر خسته بودم که نمی دونم کی خوابم برد، بیچاره پویا به خاطر من نتونست راحت بخوابه. کامل خوابیده بودم و انرژیم پر شده بود. کتابام رو باز کردم و مشغول خوندن شدم. پویا رو تا روز بعد ندیدم. بهش زنگ زدم، صداش گرفته و ناراحت بود!

- سلام آقای. خوبی؟

- سلام، خوبم.

- سرما خوردی؟

- نه.

- آخه صدات گرفته است.

- نه چیزی نیست، خوبم.

- مطمئنی؟

- آره. الناز اون مزاحم دیگه زنگ نزد؟

- نه دیگه زنگ نزد!

- نفهمیدی کیه؟

- نه، نمی دونم.

- باشک پرسید:

- مطمئنی؟ یعنی نمی شناسیش؟ تا حالا ندیدیش؟

- نه این چه سوالیه؟ یه مزاحم بود، یه مدت جوابش رو ندادم بی خیال شد.

- باشه، من فعلا باید برم کار دارم؛ بای.

منتظر خداحافظی من نمود و قطع کرد. چرا امروز عجیب غریب شده؟ چرا این جوری کرد؟ واسه چی دوباره بحث اون مزاحم رو پیش

کشید؟!

ساعت تقریبا چهار بود، نشسته بودم پای کامپیوتر و سریال خاطرات خون آشام رو نگاه می کردم. این قدر از این سریالا دوست داشتم که

نمی تونستم از دیدنش بگذرم. یه نگاه به انبوه کتابای مونده واسه امتحانام انداختم، اما خب چه می شه کرد سریال قشنگ تره! کامل جذب

فیلم شده بودم، اه حالم از این پسره استیفن بهم می خورد؛ آدم چندشیه، ولی برعکس از دیمن خوشم میومد و دوست داشتم الینا با دیمن

باشه تا حال استیفن گرفته بشه. فیلم رسیده بود جاهای حساسش که گوشیم زنگ خورد. فیلم رو نگه داشتم و گفتم:

- بر خرمگس معرکه لعنت!

گوشی رو جواب دادم:

- بله؟

- سلام النازی.

- بازم تو!

- آره بازم من!

- چرا دست از سرم بر نمی داری؟ نمی خوام بینمت یا صدات رو بشنوم. فهمیدنش این قدر سخته؟

- ولی من می خوام.

- من حرفی باهات ندارم.

- ولی من دارم.

- من عاشق پویا نامزدم هستم و نمی خوام هیچ رابطه ای با تو داشته باشم. نمی خوام ناراحتش کنم!

- تو این قدر عاشق اونی، اون عاشقت نیست!

- چرند نگو پویا، خیلی منو دوست داره و عاشقمه!

- این قدر با اطمینان حرف نزن! عشق عزیزت جز تو با کسای دیگه هم رابطه داره.

- من که می دونم می خوام این مزخرفات رو به هم بیافی که رابطه ی من و پویا رو خراب کنی، ولی به هدفت نمی رسی!

- می خوام باور کن می خوام نکن، ولی پویا جونت امروز ساعت پنج با به دختر قرار داره؛ دختری که خیلی از تو زیباتر و سرتره. تو خوش خیالی که فکر می کنی پسری مثل پویا وقتش رو واسه تو می ذاره. تو هم مثل دیگرانی و شاید به دست آوردنت واسش طول کشید، ولی بالاخره بهش رسید و حالا دیگه جذابتی براش نداری!

- مزخرف نگو!

- میل خودته که باور کنی یا نه؛ عشقت ساعت پنج توی کافی شاپ ... قرار داره، برو خودت ببین. بای.

قطع کرد. نه پویای من محاله به من خیانت کنه! شهاب فقط می خواد منو بدبین کنه و واسه اینکه شکم رو از بین ببرم شماره ی پویا رو گرفتم.

- سلام پویا امروز میای بریم بیرون؟ ساعت پنج بریم پارک دور بزیم.

- نه وقتشو ندارم و با یکی از دوستانم قرار دارم.

- کدوم دوستت؟

- تو نمی شناسی؛ ببخشید من باید برم دیرم می شه.

- مراقب خودت باش.

قطع کردم.

امان از شک و تردید که اگه به اعتماد ترکی خورد، حتما به خرابی می گیره. هر کاری کردم بی توجه باشم نشد. می خواستم برم اونجا که شهاب گفت تا به خودم ثابت بشه عشق من هرگز خیانت نمی کنه. به مانتو شال پوشیدم و به آژانس زنگ زدم. به ربع بعد ماشین رسید و آدرس کافی شاپ رو دادم و گفتم:

- آقا من خیلی عجله دارم، خواهشا تندتر برین.

خوشبختانه کافی شاپ زیاد دور نبود. داخل شدم و نگاهی به اطراف انداختم؛ اثری از پویا نبود. رفتم طبقه ی بالا، اونجا هم نبود. لبخند نشست روی لبام. می دونستم پویا هرگز چنین کاری نمی کنه! برگشتم که بیام پایین یهو خشکم زد. حس کردم قلبم از کار افتاده؛ راه نفسم بسته شده بود، تنم یخ بست و دستام می لرزید. قلبم هم که بدتر؛ نمی تونستم چیزی رو که می بینم رو هضم کنم.

پویا به گوشه ی دنج رو به روی یه دختر نشسته بود و دختره با هیجان داشت براش حرف می زد. چهره ی دختره آشنا بود قبلا دیده بودمش. به ذهنم فشار آوردم و یادم اومد اون روز قبل شمال رفتن دم در خونه دیده بودمش. می خواستم برم جلو که دیدم دست پویا رو گرفت توی دستاش. اشکام پایین چکید، حس کردم دارم خفه می شم. دویدم پایین و جلوی یه ماشین رو گرفتم و آدرس خونه رو دادم.

چراغای خونه رو خاموش کرده بودم؛ حس می کردم دارم می میرم. قلبم درد می کرد و نفسم به سختی بالا میومد. تنم می لرزید، حس می کردم فشارم به شدت پایین اومده و دستام یخ بسته بود. اشکام بند نمیومد و تصویر پویا که دستش توی دست اون دختر بود از جلوی چشمم کنار نمی رفت. حق هق گریم شدت گرفته بود؛ صدای زنگ موبایل بلند شد فکر کردم پویاست می خواستم سرش داد بزنم چرا این کار رو باهام کرده. با صدای گرفته جواب دادم:

- رفتی دیدی؟ بهت ثابت شد؟

- همش تقصیر توئه؛ همه چی زیر سر توئه! تو می خوام همه چی رو خراب کنی.

- عشقت به تو وفادار نیست به من ربطی نداره! من فقط خواستم نشونت بدم اونم هیچ فرقی با بقیه نداره.

- خفه شو! پویا مثل تو نیست، تو به آشغالی!

خندید و گفت:

- عصبی می شی بیشتر خوشم میاد.

- تو از کجا می دونستی پویا قرار داره؟

- می دونستم دیگه.

- از کجا می دونستی؟

- دیگه دیگه!

- مرض! همه ی اینا زیر سر توئه!

- خودت با چشمای خودت دیدی، پس بدون کار من نیست. اون از اول هم به تو وفادار نبود. تو سرسخت بودی و اون فقط می خواست به

دستت بیاره. حالا که به خواستش رسید و تو حاضر شدی غرورت رو واسش بشکنی دیگه براش جذابیت نداری. تو هم که اعتقاداتت قویه و

نیاز هاش رو رفع نمی کنی، پس می ره سراغ دیگران. به زودی ولت می کنه و باهات سرد می شه.

- باهات حرف می زنم باید کارش رو توضیح بده.

- اشتباه بزرگی می کنی.

- چرا؟

- اگه الان بهش بگی شاید همه چی رو انکار کنه و یا شاید هم راحت ولت کنه. اگه بدونه تو می دونی بهت خیانت کرده دیگه دلیلی واسه

بودن با تو نداره!

- چرا این حرفا رو به من می زنی؟

- می خوام کمکت کنم.

- تو؟ کمک؟ اصلا بهت نیادا! نگو می خوامی کمک کنی که باور نمی کنم.

- نه فکرت درسته؛ من همیشه به منافع خودم فکر می کنم. می خوام ذات واقعی کسی که عاشقش شدی رو بشناسی. اون وقت می تونم

خودم رو بهت اثبات کنم!

- من حرفات رو باور نمی کنم.

- بعدا بهت ثابت می شه، بای کوچولو!

حالم بد بود، اونقدر بد که نمی تونستم کاری کنم. زنگ زدم به پویا که گوشیش رو جواب نداد. گریه ام شدیدتر شد، حس می کردم روح و

قلبم مرده. باید باهات حرف می زدم، باید توضیح می داد. چند ساعت گذشت، صدای درخونش رو شنیدم. می خواستم رو در رو باهات

حرف بزنم اما جلوی آینه صورتم رو که دیدم پشیمون شدم. چشمام باد کرده بود و قرمز شده بود؛ نمی خواستم ببینه گریه کردم. دوباره

شمارش رو گرفتم. با لحن سردی جواب داد:

- سلام.

- سلام، چرا زنگیدم جواب ندادی؟
- نمی تونستم صحبت کنم.
- خوش گذشت؟
- بد نبود. الناز الان حوصله ندارم بعدا بهت زنگ می زنم، خستم.
- ولی من باید باهات حرف بزنم.
- بذار واسه بعد، شب بخیر.
- گوشی رو قطع کرد. باورم نمی شد، این پویا بود که داشت این جور می زد؟ این لحن سرد مال پویا بود؟ یعنی به این زودی ازم سیر شد و من و کنار گذاشت؟!
- صدای ویبره ی گوشی که اومد فکر کردم پویاست. سریع برداشتم، اسم گیلدا روی صفحه روشن و خاموش می شد.
- سلام، چطوری؟ الناز فردا میای بریم خرید؟
- نمی تونم.
- چی شده؟ چرا صدات این جوریه؟
- چیزی نیست.
- با پویا دعوات شده.
- داغ دلم تازه شد و دوباره زدم زیر گریه. گیلدا با ترس گفت:
- می گم چته؟ چرا این جور می کنی؟ چی شده؟ کسی چیزیش شده؟ حالت خوبه؟ پویا خوبه؟ چی شده؟
- نمی تونم این جور بگم.
- من میام اونجا.
- نه الان دیر وقته، فردا می حرفیم. الان باید پیش فرزند باشی.
- حرف اضافه نزن! فرزند یه روز بی من بمونه نمی میره. تا نیم ساعت دیگه اونجام!
- نشستم روی تخت و سرم رو گذاشتم روی پاهام. باورش سخت بود! گیلدا که رسید همه چی رو براش تعریف کردم. باورش نمی شد؛ گفت:
- چرا به پویا نگفتی شهاب مزاحمت می شه!
- نتونستم بگم، اون روی من حساسه. نمی خواستم ناراحتش کنم.
- الناز تو به پویا شک داری؟
- نه نداشتم و هنوز نمی تونم باور کنم چی دیدم!
- شاید تو اشتباه می کنی و موضوع اون طور که تو تصور می کنی نبوده. باید بذاری از خودش دفاع کنه و توضیح بده.
- زنگ زدم تا حرف بزنیم اما خیلی سرد رفتار کرد و نداشت باهات حرف بزنم.
- زود قضاوت نکن؛ نباید به حرف آدمی مثل شهاب اعتماد کنی. تو که اونو می شناسی، برات عجیب نیست که اون از کجا می دونه؟

- همه چیز واسه ی من عجیبه!
- من به اون پسر آشغال اعتماد ندارم. می دونم هر کاری می کنه که بین تو و پویا فاصله بندازه. تو نباید به حرفاش گوش بدی یا توجه کنی!
- حق با توه؛ شاید من دارم زیاده روی می کنم.
- اشکای روی صورتت رو پاک کرد و گفت:
- من هیچ کس رو ندیدم که اندازه ی پویا عاشق باشه. چشماش داد می زنه که تو رو می پرسته! نباید به خاطر یه آدم بی سر و پا بهش شک کنی؛ باهاش صحبت کن!
- باشه.
- مکث کردم و ادامه دادم:
- مرسی که اومدی. باید با یکی حرف می زدم که آروم بشم. سرم داره منفجر می شه!
- از بس سوسولی! تا یک کم گریه می کنی سردرد می گیری.
- آره خیلی بده.
- قرص می خوای؟
- یه آرامبخش برام بیار؛ این جووری نمی تونم بخوابم!
- قرص رو داد دستم و گفت:
- من امشب پیشت میمونم، به یاد دوران مجردی!
- فرزاد اجازه می ده؟ ناراحت نمی شه؟
- غلط می کنه اجازه نده!
- عجب زن ذلیلیه.
- بله دیگه!
- اون قدر حرف زدیم که کم کم خوابم برد. با صدای گیلدا بیدار شدم، داشت با یکی صحبت می کرد و می گفت:
- دیشب زیاد حالش خوب نبود؛ بهش آرامبخش دادم، خوابش برده.
- چرا؟ چش شده؟
- صدای پویا بود. گیلدا ادامه داد:
- یک کم سرش درد می کرد، قرص خورد خوابید.
- می خواستم باهاش حرف بزنم.
- بیدار بشه می گم بهت زنگ بزنه.
- اگه حالش بده بیریمش دکتر؟
- نه نگران نباش، اون قدرها هم بد نیست.



- مطمئن باشم؟
- آره.
- تا نینمش دلم آروم نمی شه.
- حالش خوبه نگران نباش.
- باشه بیدار شد، خبرم کن.
- صدای بسته شدن در اومد و گیلدا اومد توی اتاق.
- تو بیداری؟
- آره.
- پس چرا نیومدی باهاس حرف بزنی؟!
- شاید بهتر باشه صبر کنم تا خودش توضیح بده.
- اگه نده چی؟
- اون وقت ازش می پرسم و باهاس حرف می زنم.
- خود دانی! من دیگه باید برم، نهار خونه ی خواهر فرزاد دعوتیم.
- خوش بگذره.
- یه زنگ بهش بزن نگرانه. خداحافظ.
- باشه، خداحافظ.
- و گیلدا رفت.
- رفتم جلوی آینه، واسه گریه زیاد پشت چشمام هنوز پف کرده بود. از فریزر چند تیکه یخ برداشتم، پیچیدم توی پارچه و گذاشتم پشت چشمام تا ورمش بخوابه. وقتی حس کردم چشمام بهتر شده، به پویا زنگ زدم.
- سلام، چطوری؟
- خوبم. چی شده؟ گیلدا گفت حالت بد بود!
- یک کم سرم درد می کرد.
- الان خوبی؟
- آره.
- می خوای بریم دکتر؟
- نه، من خوبم و نیاز به دکتر نیست.
- دیشب گفتمی می خوای باهام حرف بزنی.
- چیز مهمی نبود.
- چه مهم چه غیر مهم دوست دارم بشنوم، بگو!

- یادم نیاید. حالا بعدا اگه یادم اومد بهت می گم.
- تو هم که آلزایمر داری! باشه یادت اومد بگو بهم.
- چشم.
- چشمت بی بلا خوشگل خانوم.
- خب چه خبر؟ دیروز چکارا کردی؟
- هیچی با یکی از دوستانم قرار داشتیم رفتیم کافی شاپ؛ یه چیزی خوردیم، یک کم دور زدیم و بعد اومدم خونه.
- باشه، من برم به کارام برسم. فعلا کاری نداری؟
- نه مراقب باش حالت بد نشه.
- باشه.
- گوشی رو قطع کردم و شروع به نوشتن اس کردم.
- «باید بینمت. پس فردا پارک ... ساعت چهار.»
- فرستادم به شهاب. یه ریگی به کفشش بود، باید می فهمیدم این چیزا رو از کجا می دونه. نباید الکی به پویا شک می کردم. جواب اس اومد.
- «باشه می بینمت.»
- \*\*\*
- «پویا»
- گوشی رو قطع کرد، نگرانش شده بودم. بی خود سرش درد نمی گرفت. چی شده که نمی خواد به من بگه! شاید از برخورد دیشبم ناراحته.
- دیشب اوضاعم خوب نبود، توی موقعیت خوبی نبودم و نباید باهاش صحبت می کردم.
- ذهنم برگشت عقب، موقع رسیدن به کافی شاپ. از ماشین پیاده شدم و رفتم طبقه ی دوم کافی شاپ. شیوا روی یه میز دنج گوشه ی کافی شاپ نشسته بود و همه ی مهارت آرایشش رو توی صورتش به کار برده بود. حالم از قیافش بهم خورد. نشستم جلوش و گفتم:
- حرفت رو بزن!
- اوه بابا آروم! باز سلامت رو خوردی؟
- علیک! بگو چی می خواستی بگی؛ چی از الناز می دونی و از کجا می دونی!
- آروم آروم یکی یکی به همه جا می رسیم. اول سفارش، تو چی می خوری؟
- من چیزی نمی خورم.
- رو به گارسون گفتم:
- دو تا قهوه ی ترک با کیک لطفا.
- چشم.

با بی حوصلگی رو کردم بهش و گفتم:

- بهتره حوصلم رو سر نبری و یه راست برو سر اصل مطلب. مزاحم الناز کیه؟ و تو اونو از کجا می شناسیش؟!
- خب انگار عجله ات خیلی زیاده. می دونی این نامزد عزیزت که این قدر بهش اطمینان داری فقط واسه تفریح یا حالا شاید منافع شخصی باهاته و در کنار تو با کسای دیگه هم رابطه داره.
- این امکان نداره!
- اشتباه می کنی.
- چه مدرکی واسه حرفت داری؟
- الان مدرکی ندارم، ولی خیلی زود به دستم می رسه.
- اون کیه؟
- فکر می کنم خودت بشناسیش.
- با تعجب گفتم:
- می شناسمش؟
- البته که می شناسی. اسم شهاب برات آشنا نیست؟
- مغزم هنگ کرد؛ شهاب! همونی که قبلا دوست بودن، همونی که دیدیمش! نه این امکان نداره.
- داری مزخرف محض می گی؛ الناز از شهاب متنفره!
- دارن واسه تو نقش بازی می کنن که بتونن ازت پول به جیب بزنن؛ هنوز نمی شناسیش و در مورد الناز اشتباه فکر می کنی.
- سعی نکن با این حرفا ذهن منو نسبت بهش خراب کنی، من باور نمی کنم!
- یک کم بهم زمان بده تا بهت ثابت می کنم. دفعه ی دیگه که قرار بذارن بهت خبر می دم تا با چشمای خودت ببینی.
- فکر نمی کنم حرفی مونده باشه، من می رم.
- دستش رو سریع گذاشت روی دستم و دستم رو گرفت و با لبخند گفت:
- پویا می دونم احساساتت جریحه دار شده اما باید واقع بین باشی. نذار عشق کورت کنه و سرت کلاه بره. اون دختر به درد تو نمی خوره و تو رو فریب داده!
- بهتره خفه بشی و بیشتر از این بهش تهمت نزنی. من تا چیزی رو نبینم باور نمی کنم!
- دستم رو از زیر دستش کشیدم بیرون و از کافی شاپ بیرون اومدم. هوا ابری بود و بارون نم می زد. دستام رو کردم توی جیبم و بی هدف شروع به راه رفتن کردم. حتی نمی دونستم کدوم مسیر می رم؛ ذهنم فقط روی حرفای شیوا بود. الناز و شهاب؟! نه امکان نداره! چطور چنین چیزی ممکن می شه؟ چهره ی الناز اومد توی ذهنم؛ چشمای قهوه ای و معصومش، نگاه داغش و ته دلم یه چیزی فریاد می زد! همه ی اینا یه دروغه و الناز من پاکه، این جوری نیست!
- نمی دونم چقدر به راه رفتن ادامه دادم، فقط وقتی به خودم اومدم که خیس خیس جلوی در ساختمون بودم. گوشیم رو چک کردم، چند تا میس کال و اس از الناز بود. فعلا نمی تونستم جواب بدم!

یه دوش آب گرم حالم رو جا آورد. بیرون که اومدم گوشی در حال زنگ خوردن بود؛ الناز بود. دستم رفت روی رد تماس اما پشیمون شدم و جواب دادم. ناخودآگاه لحنم باهاش سرد شده بود، این شک داشت منو می کشت. خیلی سرسری و سرد جوابش رو دادم و قطع کردم. عذاب وجدان راحت نمی داشت، من حق نداشتم اونو متهم کنم، اون دروغ نمی گفت! اون قدر فکر کردم که خوابم برد. تقریباً ظهر بود و الناز هنوز بهم زنگ نزده بود. عجیب بود، هر روز زنگ می زد! شمارش رو گرفتم و صدای سرد و بی روح زنی تکرار می کرد:

«مشترک مورد نظر خاموش است.»

دوباره تماس گرفتم و باز هم همون حرف قبلی. کلافه دستی توی موهام کشیدم، به بی خبری ازش عادت نداشتم و دلتنگش بودم. رفتم دم در واحش و زنگ زدم. در که باز شد از دیدن گیلا تعجب کردم.

- سلام خوبی؟ الناز نگفته بود تو اینجایی!

- مگه تو دیشب باهاش حرف زدی که بدونی؟! -

حس شرمندگی کردم. حق داشت، من مهلت ندادم حرف بزنه.

- الناز کجاست؟ گوشیش خاموشه!

- خوابیده.

- تا الان؟

- دیشب زیاد حالش خوب نبود، بهش آرامبخش دادم و خوابش برده.

نگرانیم شدیدتر شد. پس حق داشتم نگران باشم!

- چرا؟ چش شده؟

- یک کم سرش درد می کرد، قرص خورد خوابید.

- می خواستم باهاش حرف بزوم.

- بیدار بشه می گم بهت زنگ بزنه.

- اگه حالش بده بیریمش دکتر؟

- نه نگران نباش، اون قدرها هم بد نیست.

- مطمئن باشم؟

- آره.

- تا نبینمش دلم آرام نمی شه.

- حالش خوبه نگران نباش.

- باشه بیدار شد، خبرم کن.

در رو بست. نمی دونم چرا دلم آروم نمی گرفت. چند ساعتی خودم رو با ور رفتن با کتابا مشغول کردم ولی چشمم هر چند لحظه می رفت روی صفحه ی موبایل. بالاخره انتظارم به سر رسید و زنگ زد؛ وقتی مطمئن شدم حالش خوبه خیالم راحت شد و تونستم با ذهن راحت به درسام برسم.

\*\*\*

ساعت نزدیک یازده شب بود، رو تخت دراز کشیده بودم و درس می خوندم. شیوا زنگ زد.

- دیگه چیه؟ چرا دست از سرم بر نمی داری!

- مگه نگفتی بهت مدرک نشون بدم؟ مدرکت آماده است و می تونی با چشمای خودت ببینی!

نیم خیز شدم، حس کردم قلبم اومد توی دهنم.

- درست حرف بزن ببینم چی می گی!

- می گم مدرکت رو جور کردم، فقط باید بری ببینی.

- چه جووری؟ باور نمی کنم، تو داری دروغ می گی!

- با چشم خودت بین الناز پس فردا باهاش قرار گذاشته. ساعت چهار پارک ... ، دیدی؟ وقتی با چشم خودت ببینیش، به حرف من می رسی و باورت می شه که النازت پاک نیست.

- از کجا فهمیدی؟

- من هر جایی آدمای خودم رو دارم. خب حرفم رو بهت زدم، بعدا که دیدیشون شاید با هم بیشتر به نتیجه برسیم. شب بخیر.

مثل یه مجسمه خشکم زده بود. نمی دونستم حرفاش رو باور کنم یا نه. اگه راست گفته باشه چی؟

قلبم به طور وحشتناکی تیر کشید، حس می کردم تنم داغ شده و نفسم به زور در میومد. حس خفگی بهم دست داده بود. اشک از گوشه ی

چشمام ریخت پایین و حس بدی توی قلبم می گفت پس فردا صحنه ی خوبی رو نمی بینم. خدایا چطور دو روز صبر کنم؟ نذر کردم اگه

همه ی اینا اشتباه و دروغ باشه از الناز به خاطر این شک بی جا معذرت خواهی کنم و ببرمش اصفهان و شیراز. همیشه می گفت دوست داره

اونجاها رو ببینه. خدایا خودت کمک کن!

\*\*\*

«الناز»

اعصابم بهم ریخته بود، یه کلمه هم نمی تونستم درس بخونم. خیلی باید شانس بیارم که این ترم مشروط نشم. با حالت عصبی روی کاغذ

دایره دایره و خط های درهم و برهم می کشیدم. از پریروز تا حالا کمترین برخورد رو با پویا داشتم و حرفامون توی احوالپرسی خلاصه می

شد. دلم واسه حرف زدن باهاش، دیدنش و آغوش گرمش داشت پر می کشید، ولی امروز دیگه همه چی تموم می شد. امروز همه چی رو

درست می کردم و نمی داشتم این سوتفاهم من و عشقم رو از هم دور کنه!

- منم اول به پویا شک کردم، اما همه چیز رو از ذهنم ریختم بیرون چون قلبم بهم گفت پویا هرگز بهم خیانت نمی کنه و اینا همش یه دروغه. حس من هیچ وقت اشتباه نمی کرد و من به پویا اعتماد داشتم.
- لباسام رو پوشیدم و رفتم بیرون. سر قرار که رسیدم شهاب اونجا بود. روی یه نیمکت نشسته بود و زل زده بود به دخترایی که اون ور پارک بودن. هنوزم یه فاسد چشم چرومن بود! منو که دید از جاش بلند شد و با لبخند اومد سمتم و گفت:
- به به سلام به الناز خانوم گل! چه عجب تصمیم گرفتی منو ببینی.
- اگه کار مهمی باهات نداشتم مطمئن باش حتی یه لحظه هم حاضر نمی شدم قیافه ی چندش آورت رو ببینم.
- اوه توپتم که پره! چی شده؟ رفتی عشقت رو با دیگران دیدی و اومدی عصبانیتت رو سر من خالی کنی؟!
- نه، اومدم پرسرم تو این چیزا رو از کجا می دونی؟ باید بهم توضیح بدی که چطور این چیزا رو می دونی. بین من خر نیستم و می دونم همش زیر سر تو مارمولکه. فقط می خوام بدونم چطوری؟!
- ای بابا به من چه! تو خودت رفتی همه چی رو دیدی، چه ربطی به من داره؟!
- واقعا فکر می کنی من هر چیزی رو که ببینم باور می کنم؟ اشتباه می کنی، تنها چیزی که من می بینم یه توطئه ایه که زیر سر توه. فکر می کنی اون نمایش توی کافی شاپ رو باور کردم؟!
- حالت صورتش عوض شد و تعجب توی صورتش پیدا بود. پس حدسم درست بود، همه ی اینا یه نقشه بود که بین ما خراب بشه!
- پس درست فهمیدم، تو باعث همه ی این چیزا شدی تا بین من و پویا رو خراب کنی ولی موفق نمی شی شهاب!
- من کاری نکردم الناز؛ بهتره باور کنی این قضایا هیچ ربطی به من نداره!
- رابطه ی من و پویا با هیچ چیزی خراب نمی شه.
- پوزخندی زد و نگاهش رو دوخت به یه نقطه پشت من و گفت:
- انگار زیادم حرفت درست نیست!
- رد نگاهش رو دنبال کردم و چشمام روی پویا خشک شد. اون اینجا چکار می کرد؟ توی یه لحظه ذهنم جرقه زد، خدای من چه جوری با پای خودم اومدم توی تله ای که برام گذاشته بود؟! همه ی هدفش این بود که پویا من و اونو با هم ببینه و منم چشم بسته رفتم توی دام!
- پویا با نفرت نگاهش رو از من برداشت و رفت. به شهاب گفتم:
- ازت متنفرم شهاب! متنفرم!
- دویدم سمت پویا، باید قبل رفتن جلوش رو می گرفتم و همه چی رو براش توضیح می دادم. داشت می رفت سمت ماشینش که با داد صدایش زدم:
- پویا ایستا!
- ایستاد، برگشت سمت من. توی چشماش عصبانیت داد می زد و من چقدر از این حالتش می ترسیدم.
- پویا صبر کن، ما باید با هم حرف بزنیم.
- هیچ حرفی بین منو تو نمونده!
- ولی ...

- نمی خوام هیچی بشنوم، خفه شو! تموم این مدت حرف دیگران رو که گفتن داری بهم خیانت می کنی باور نمی کردم، اما امروز با چشمای خودم دیدم.

عصبی دست کشید توی موهاش و ادامه داد:

- وای خدا چقدر ساده بودم که فکر می کردم تو پاک و معصومی و هرگز به من خیانت نمی کنی؛ نکو تمام مدت اشتباه می کردم!

- نه پویا باور کن این جور می کنی نیست. همه چیز فرق می کنه، من باید بهت توضیح بدم. اینا همش به نقشه ...

- گفتم خفه شو! آره نقشه بود؛ نقشه ی تو و شهاب که منو بازی بدین. راستش رو بگو چی گیرت اومد با این کار؟ می خواستی ازم باج بگیری؟ تو هم مثل بقیه هستی، مثل همه اونای دیگه که فقط خودت رو پاک جلوه دادی تا منو فریب بدی. تو هم به بی چشم و روی خراب ...

صدای سیلی ای رو که زدم توی گوشش نگاه عابری رو کشید سمت ما. گوشه ی حلقه ی توی دستم گوشه لبش رو زخم کرد. خون روی لبش رو پاک کرد. از عصبانیت و ناراحتی می لرزیدم و اشک از چشمم پایین می ریخت. نداشتیم ادامه بده و گفتم:

- اشتباه می کنی؛ حتی نداشتی من حرف بزنم، حتی نخواستی بشنوی!

- نمی خوام دیگه دروغات رو بشنوم. واسه من اشک تمساح نریز!

- پویا؟

- اسم منو دیگه روی زبونت نیار. نمی خوام دیگه ریخت رو ببینم و هر چی بین ما بود تموم شد.

سوار ماشین شد، پاشو گذاشت روی گاز و با سرعت رفت. پاهام می لرزید حس می کردم تمام انرژی من از بدنم کشیده شده و چشمم سیاهی می رفت. نشستم لبه ی جدول کنار پیاده رو. اشکم به لحظه هم بند نمیومد و قلبم انگار داشت توی آتیش می سوخت. پویا چطور تونست با من این کار رو بکنه؟ حتی نداشت من براش توضیح بدم! اعتمادش به من این قدر سست بود که با چیزی که حتی کامل ازش خبر نداره همه چیز رو تموم کرد؟!

- خانوم خانوم، حالتون خوبه؟ خانوم؟

سرم رو بلند کردم، چشمم از اشک زیاد تار شده بود. خانومی که دست بچش رو گرفته بود رو به روم بود. ساندیسی رو باز کرد و گرفت طرفم و گفت:

- انگار حالتون خوب نیست، یک کم اینو بخورین حالتون بهتر می شه.

یک کم از آبمیوه که خوردم سر گیجه ام کمتر شد.

- حالتون بهتره؟

- آره، دستتون درد نکنه.

- کمکی ازم بر میاد؟

- نه ممنونم، لطف کردین.

به زور بلند شدم، کنار خیابون ایستادم و دریست گرفتم.

\*\*\*

یه هفته گذشت، یه هفته از بدترین روزای زندگیم، یه هفته بی پویا! هر روز سعی کردم باهاش تماس بگیرم؛ یا رد تماس می زد یا خاموش بود. هر بار رفتم دم خونش و حاضر نشد در رو باز کنه. دیگه داشتم دیوونه می شدم، نه دانشگاه می رفتم و نه جای دیگه. کارم شده بود گریه، مخصوصا که چند بار شیوا رو دیدم که به خونه ی پویا رفت و آمد می کرد. هر بار می دیدمش انگار چاقو توی قلبم فرو می کردن. شهاب چند بار دیگه باهام تماس گرفت، اما جوابش رو ندادم.

گیلدا و فرزاد خیلی سعی کردن بین ما رو درست کنن اما فایده نداشت. پویا با فرزاد هم حرف نمی زد و حتی جواب نیلوفر رو هم نمی داد. چند روزی بود که گیلدا پیش من بود، تقریبا همه ی کارام رو اون می کرد، مثل آشپزی، نظافت و من فقط مثل جنازه ها توی اتاقم بودم. نه حرکت می کردم و نه حرف می زدم. دلم نمی خواست حرف بزنم، دلم می خواست همه تنهام بذارن!

اون روز رفتم ریشه های تردید رو تموم کنم، اما ریشه های رابطمون تموم شد. چشمام رو بستم و تموم لحظه های آشناییمون مثل فیلم از جلوی چشم رد شد. از اولین دیدار تا سفر شمال و خاطره های دیگه. به لحظه آخر با هم بودنمون که رسیدم اشکام ریخت روی صورتم و طاقت نداشتم. نه من بدون پویا طاقت نداشتم! گوشیم رو برداشتم و دوباره بهش زنگ زدم. رد تماس زد، دوباره گرفتم که خاموش کرد. گریم شدت گرفت و درد قلبم آرام نمی شد. هر نفسی که می کشیدم درد می گرفت. گریه ی آروم به هق هق تبدیل شد؛ نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم. من بدون پویا نمی تونستم تحمل کنم. زندگی من پویا بود، قلبم مال اون بود و نمی تونستم بدون اون باشم. با گریه رفتم توی سالن، گیلدا رفته بود حموم. چقدر خوب، اون حمومش دو ساعت طول می کشه!

رفتم توی آشپزخونه، کابینت رو باز کردم و هر چی قرص آرامبخش داشتم برداشتم. حوصله ی شمردن رو نداشتم و اون قدر برداشتم که مشتم پر شد. یه لیوان آب برداشتم و رفتم توی اتاق و روی تخت نشستم. نمی خواستم بدون پویا زندگی کنم و تصمیم قطعی بود. من زندگی رو بدون پویا نمی خواستم! همه ی قرص ها رو ریختم توی دهنم و با آب قورت دادم. به سرفه افتادم.، یه کاغذ برداشتم و روش نوشتم:

«پویا باور کن دوستت دارم.»

کاغذ رو گذاشتم روی میز؛ چند دقیقه که گذشت حس کردم معدم داره درد می گیره. دعا کردم بالا نیارم و کم کم سرم گیج رفت. حس کردم یه پرده ی سیاه داره جلوی چشمام رو می گیره. تنم سرد شده بود، برعکس دیگرانی که می گفتن موقع خودکشی پشیمون می شدن من اصلا پشیمون نبودم و خوشحال بودم. بدون پویا زندگی من معنا نداشت. از روی صندلی بلند شدم که روی تخت دراز بکشم. سرم گیج رفت و تعادل رو از دست دادم و افتادم. سرم محکم به میله ی آهنی تخت خورد. درد خیلی شدید رو توی سرم حس کردم و چشمام بسته شد. آخرین تصویری که توی ذهنم اومد چشمای سبز پویا بود!

\*\*\*



صداهاى مختلفی رو می شنیدم، نمی دونستم کجام. صدای بوق های مختلف دستگاه، صدای نفسای خودم و درد شدید معدم. می خواستم چشمام رو باز کنم اما انگار از وزنه هم سنگین تر بود. هر چی تلاش می کردم نمی شد. بالاخره پلکم تکون خورد و باز شد. نور شدید باعث شد از خیر باز کردن چشمام بگذرم.

- خانوم خانوم، صدام رو می شنوی؟ می تونی بشنوی؟

دست گرمی دستم رو گرفت.

- اگه صدام رو می شنوی دستم رو فشار بده.

سعی کردم انگشتام رو تکون بدم اما نشد. دوباره سعی کردم، انگشتام تکون خورد. صدای پاهای شتاب زده ای رو شنیدم و صدای در اومد. سعی کردم باز چشمام رو باز کنم اما انرژیم تحلیل رفته بود و بی خیالش شدم. در عوض گوشام رو تیز کردم شاید بفهمم کجام. دوباره صدای در و صدای چند تا پا و صدای همون خانم که گفت:

- دکتر پلکاش رو تکون داد و به حرفام عکس العمل نشون داد.

پلک چشمام باز شد و یکی نور چراغ قوه انداخت توی چشمم. از شدت نور چشمام رو دوباره جمع کردم. چرا من اینجام؟! خانومه گفت دکتر، پس باید تو درمانگاه یا بیمارستان باشم؛ ولی چرا؟ ذهنم شروع به فعالیت کرد اما انگار همه چی خیلی کند بود. بیشتر به خودم فشار آوردم و کم کم تصاویر ذهنم پر رنگ تر شد؛ پویا! صدایش واضح توی گوشم پیچید:

- نمی خوام دیگه ریختت رو ببینم و هر چی بین ما بود تموم شد!

همه چی یادم اومد، انگار یکی چنگ زد به دلم. این بار چشمام رو راحت تر باز کردم و اولین چیزی که دیدم صورت مهربون یه پرستار بود و یه دکتر هم کنارش ایستاده بود. دکتر دستاش رو گرفت جلوم و پرسید:

- می تونی کامل ببینی؟ این چنده؟

- سه.

- اسمت چیه؟

- الناز.

- می دونی واسه چی اینجایی؟

- آره، به خاطر قرص هاست.

- دیگه چیزی یادت نیست؟

به ذهنم فشار آوردم و به طور مبهم یادم بود که یادداشت گذاشتم و بعدش افتادم.

- فقط یادم میاد که افتادم و سرم تیر کشید.

رو به پرستار گفت:

- خب انگار هوشیاریش رو به دست آورده و حواسش سر جاشه. یه دور دیگه وضعیتش رو چک کنین، بعد بذارین خانوادش بیان داخل.

دکتر که رفت بیرون، از پرستار پرسیدم:

- مگه خانوادم اینجان؟

- مادرتون هستن با دوستتون و همسرش.

- ناامیدانه منتظر بودم اسم پویا رو هم بشنوم. پرسیدم:

- همینا؟ کس دیگه ای نیومده؟

- نه. خانوادت خیلی نگرانت بودن، خیلی وقته منتظرن.

- چند ساعته که بیهوشم.

- عزیزم تقریبا یک ماه و سه هفته است که اینجا.

با ناباوری گفتم:

- چی؟ یه ماه و سه هفته؟! این امکان نداره!

- سرت ضربه دیده بود، شانس آوردی دوستت به موقع رسوندت بیمارستان. اون همه قرص هم که خورده بودی وضعیت واقعا بد بود و از

مرز مردن برت گردوندن. خیلی شانس آوردی!

توی دلم گفتم اگه شانس آورده بودم که الان اینجا نبودم! دوباره یاد پویا افتادم و چشمام پر اشک شد؛ یعنی نزدیک دو ماهه من پویام رو

ندیدم؟ یعنی دو ماهه منو فراموش کرده که حتی نیومده سراغم؟

پرستار از اتاق رفت بیرون و چند دقیقه ی بعد مامان و گیلدا اومدن داخل. هر دو گریه می کردن و از دیدن گریه ی مامانم پشیمون شدم

که چرا این قدر عذابش دادم. بغلم که کرد فقط تونستم بگم منو ببخش!

دو روز بعد مرخص شدم و کسی از اتفاقی که افتاده بود حرفی نمی زد. انگار همه می دونستن، اما نمی خواستن بیانش کنن. به در خونم که

رسیدیم نگاهم چرخید روی واحد پویا، انگار انتظار داشتیم در رو باز کنه و با چشماش عاشقانه دوباره خیره بشه توی چشمام. ناخودآگاه آه

کشیدم. گیلدا دستم رو گرفت و برد داخل. دم گوشم گفت:

- بهش فکر نکن!

- کاش می شد.

مامان رفت واسه خونه یک کم خرید کنه. با گیلدا که تنها شدم نشوندمش روی تخت و پرسیدم:

- از همون لخته که بیهوش شدم تا الان رو واسم تعریف کن.

- من توی حموم بودم، اول حموم رو شستم و تمیز کردم و بعد دیدم توی حموم صابون نیست، اومدم بیرون صابون بردارم تو رو دیدم

افتادی زمین و دور سرت خونیه؛ فکر کردم حالت بهم خورده و افتادی. بردمت بیمارستان، تازه اونجا بود که فهمیدم می خواستی خودکشی

کنی!

اشک از چشماش پایین چکید. یهو بغلم کرد و گفت:

- نگفتی تو نباشی چی به سر مادرت میاد؟ به دیگران فکر نکردی؟ دیوونه اگه اتفاقی میفتاد چی؟

- آروم باش حالا که چیزی نشده؛ ادامه رو بگو.

- بردنت اورژانس و معدت رو شست و شو دادن، اما بهوش نیومدی. قرص ها خیلی قوی بود و به سرت هم ضربه خورده بود؛ یه جورایی

حالتت مثل کما بود. مامانت رو خبر کردم، این یه ماه خیلی بهش سخت گذشت. داشت ذره ذره آب می شد!

- پویا؟
- اون نیومد!
- می دونه چی شده؟
- آره نیلوفر براش تعریف کرد اما حاضر نشد حتی بیاد دیدنت. هفته ی پیش هم از نیلو خداحافظی کرد و گفت می خواد بره مسافرت و یکی دو هفته ی دیگه میاد.
- دوباره گریم گرفت، یعنی این قدر براش بی اهمیت بودم؟ دلم بدجور شکسته بود، کاش حداقل حالم رو می پرسید. دوباره رفته بودم توی دنیای سکوت خودم و گیلدا هر روز بهم سر می زد و حالم رو می پرسید. نیلو هم گاهی میومد پیشم؛ خیلی فکر کرده بودم و از پویا هیچ خبری نبود، انگار واقعا فراموشم کرده! دیگه انگیزه ای نداشتم. تصمیمی گرفته بودم؛ همه ی کارام رو انجام داده بودم و از دانشگاه هم مرخصی گرفتم. گیلدا اومده بود دیدنم، باید بهش می گفتم. نشست روی صندلی و شروع کرده بود به غر زدن؛ چقدر دوستش داشتم، چقدر مراقبم بود و هوام رو داشت!
- الناز چرا خودت رو توی خونه زندانی کردی؟ نمی بینی چه هوای خوبی؟ پاشو بریم بیرون دور بزیم تا حال و هوات عوض بشه!
- حوصله ندارم.
- اه مثل پیرزنا همش نشستی کنج خونه!
- گیلدا می خوام برگردم.
- کجا؟ دانشگاه؟ این که خیلی خوبه!
- نه، دانشگاه نه!
- منظورت چیه؟
- می خوام برگردم لاهیجان و بقیه ی این ترم رو نیمام؛ امتحانا رو هم نمی تونم بدم. می خوام یه سال مرخصی تحصیلی بگیرم. صورتش وا رفت و پرسید:
- چرا؟
- اینجا نمی تونم طاقت بیارم، نمی تونم برم بیرون و یاد پویا نیفتم. هر جا که می رم چشمای پویا رو می بینم. دارم زجر می کشم، خاطراتش داره دیوونم می کنه. اون منو فراموش کرده اما من عشقم رو فراموش نمی کنم و بهتره از اینجا دور بشم.
- کی می خوای بری؟
- پس فردا؛ بلیط گرفتم.
- لبخند محزونی زد؛ دستاش رو دورم حلقه کرد و سرش رو گذاشت روی شونم و گفت:
- دلم برات تنگ می شه.
- ازم فاصله گرفت و پرسید:
- اگه پویا سراغت رو بگیره چی؟

- هر وقت از سفر برگشت و چیزی پرسید نگو من خوب شدم، بگو فراموشی گرفتم؛ بگو هیچی یادم نیما. بگو برگشتم شمال و با نیلو هم هماهنگ کن چیزی نگه.

- چرا؟

- بذار خیال کنه منم مثل خودش بی معرفتم!

- باشه، هر چی تو بگی الناز.

- مرسی.

دو روز آخر زود گذشت؛ از طرفی هم بودن اونجا عذابم می داد و از طرف دیگه تحمل دوریش رو نداشتم. سخت بود، خاطرات بهترین روزای زندگیم رو بذارم و برم. مامان خیلی کمکم کرد، سعی می کرد آروم کنه اما دلم تنگ بود!

\*\*\*

توی هواپیما که نشستم ناخودآگاه اشکام پایین می ریخت. یعنی دارم می رم؟ دارم از پویا دور می شم؟ یعنی دیگه هیچ وقت نمی بینمش؟ دلم داشت می ترکید و حس دیوونه ها رو داشتم. من دارم چکار می کنم؟ دارم عشقم، زندگیم رو می دارم و فرار می کنم؟ از جام بلند شدم، مامان دستم رو گرفت و گفت:

- الناز چی شده؟

- مامان من نمی تونم. نمی تونم از پویا دور بشم. نمی تونم پیام؛ اون منتظرمه و دلش برام تنگ می شه. من نمیام!

مهماندار هواپیما صدام کرد:

- خانوم لطفا بشینین و کمربندتون رو هم ببندین.

- نه من باید پیاده بشم، باید برم.

مامان دستم رو کشید و منو نشوند. بغضم ترکید و به حالت هیستریک واری گریه می کردم. نفسام قطع و وصل می شد؛ مامان سرم رو گذاشت روی سینش و آروم سرم رو ناز می کرد. صداسش بغض داشت و از اینکه منو این جور می دید داشت عذاب می کشید.

- النازم فراموشش کن؛ اون دیگه به یاد تو نیست. باید بذاری بره، باید به نبودش عادت کنی!

- نمی تونم مامان، به خدا از مرگ هم سخت تره. کاش نجاتم نمی دادین! من از این درد می میرم، اون جوری حداقل زودتر خلاص می شدم. این جوری ذره ذره می میرم!

- همه چی درست می شه دخترم، به خدا توکل کن.

صدای صحبت خلبان توی هواپیما پخش شد. چشمام رو بستم، درد قلبم آروم نمی شد. هواپیما از زمین بلند شد. تموم شد، دیگه تموم شد و واسه همیشه از دستش دادم. هیچ راه برگشتی نبود، مامان خطم رو عوض کرده بود تا گذشته رو فراموش کنم. شمارش هنوز توی گوشیم بود و عکساش هم بود؛ چطور می خواستم این چشمها رو فراموش کنم؟ چطور همه ی اون خاطرات خوب رو فراموش کنم؟ خیره شدم به عکسش که روی گوشیم بود و ذهنم برگشت به خاطراتمون، به اون همه شیطنت و اذیت ها و اون قدر غرق شدم که نفهمیدم کی رسیدیم!

- دخترم الناز، پاشو هواپیما فرود اومده؛ باید پیاده بشیم.

- چه زود!

- تو حواست نبود، متوجه نشدی.

رسیدیم خونه، فضای خونه حس امنیت برام داشت. رفتم توی اتاقم، هنوز مثل قبل بود. عکسام روی دیوار بود و هنوز رنگ آبی اتاقم بهم آرامش می داد. دراز کشیدم روی تخت و رفتم توی فکر که چطور باید روزام رو بدون وجودش تحمل کنم.

\*\*\*

«پویا»

از پله ها اومدم بالا، خسته بودم. یه مدت طولانی نشستن توی ماشین باعث شده بود همه ی استخوانام خشک بشه. ساکم رو انداختم گوشه ی اتاق و یه نگاه به دور و بر کردم؛ چقدر خاک گرفته! رفتم توی حموم و یه دوش گرفتم، حس کردم سبک شدم. خیلی خسته بودم دلم می خواست بخوابم، ولی الان وقتش نبود؛ باید می رفتم دیدنش! لباسام رو پوشیدم و دوباره سوار ماشین شدم.

ترافیک طولانی اعصابم رو به هم ریخته بود. بعد از یک ساعت صبر کردن و علافی پشت چراغای قرمز رسیدم. وارد محوطه شدم و پله ها رو دو تا یکی می رفتم بالا. چقدر شلوغ بود! رفتم سمت اتاقش، مسیر رو حفظ کرده بودم؛ بارها و بارها اومده بودم و ساعت ها از پشت اون پنجره ی شیشه ای نگاهش می کردم. تا سپیده ی صبح منتظر میموندم تا چشماش رو باز کنه اما هر بار جواب، نا امیدی بود. پشت در اتاق رسیدم؛ نفس عمیقی کشیدم، نمی دونستم می تونم بازم اون جوری بینمش یا نه! دلم بی تابی می کرد و نفسام سنگین بود. دلم واسه ی دیدن صورتش خیلی تنگ شده بود. نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم. خشکم زد، در رو بستم و اومدم بیرون؛ نکنه اشتباه اومدم؟! شماره ی اتاق رو چک کردم، همون شمارست. شاید جاش عوض شده! به حالت دو رفتم سمت پذیرش، پرستارای بخش اونجا بودن و سرشون هم شلوغ بود. چشمم به پرستار آشنایی خورد که چندین بار دیده بودمش.

- خانم ببخشید، خانم یه سوالی دارم.

- بفرمایید.

- چند وقت پیش یه خانمی اینجا بستری شدن که توی حالت کما بودن؛ به نام الناز آریایی. الان رفتم دیدنشون شخص دیگه ای اونجا بستری بود، می شه پیرسم به کدوم اتاق انتقالش دادین و حالش چطوره؟

- صبر کنین یه نگاه به لیست بندازم.

از توی کامپیوترش چک کرد و گفت:

- ایشون یه هفته می شه که مرخص شدن.

- چسی؟ یعنی به هوش اومده؟

- بله قربان، به هوش اومده و مرخص شده.

پاهام می لرزید؛ حس کردم تنم سست شده! روی یکی از صندلی ها نشستم و اشک از گوشه ی چشمم پایین چکید. خدایا شکر! خدایا شکر! یا امام رضا قربون مرامت، چه زود حاجتم رو دادی! تمام مدتی که توی کما بود، شب ها که همه می رفتن می رفتم پشت شیشه ی اتاقش و تا صبح نگاهش می کردم. چقدر واسه بیدار شدنش دعا کردم و آخر صبرم تموم شد. از دوستانم خداحافظی کردم و گفتم می رم مسافرت؛ به راست رفتم مشهد پابوس امام رضا. دو هفته توی حرم موندم، دو هفته شبانه روز واسه بیدار شدنش دعا کردم و اشک ریختم و حالا که برگشتم می بینم خوب شده!

خوشحالم حد نداشت و داشتم بال در می آوردم. با عجله برگشتم خونه، باید باهاش حرف می زدم. قبول داشتم که برخوردارم تند بود، اما واقعا عصبانی بودم. دیدنش با شهاب و اینکه فهمیدم بهم دروغ گفته داغونم کرد. به فرصت نیاز داشتم که بتونم کنار بیام. هر بار که زنگ می زد یا میومدم خونه دلم آتیش می گرفت، اما جلوی خودم رو می گرفتم که جواب ندیم. می خواستم آروم بشم بعد باهاش صحبت کنم. روزی که نیلوفر گفت خودکشی کرده و بیمارستانه حس کردم همه ی انرژیام از پاهام خالی شده. مغزم هنگ بود ولی باز غرورم نداشت برم دیدنش یا حالش رو پپرسم. شب که کسی نبود رفتم دیدمش؛ اون شب تا صبح دم اتاقش گریه کردم. دیدنش توی اون حالت بدترین عذاب واسم بود. این که می دیدم دیگه چشمای خوشگلش باز نیست و لباس دیگه نمی خنده، داشت جونم رو آتیش می زد!

پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم. باید می دیدمش، باید حرف می زدیم. من بدون الناز تحمل نداشتم و دلم براش تنگ شده بود!

در زدم و منتظر موندم. هر دقیقه واسم مثل یه سال بود؛ هر چی موندم جواب نداد. شاید خونه نیست و پیش گیلدا رفته! زنگ زدم به گوشیش خاموش بود. کلافه شدم، نمی دونستم چکار کنم. بی اراده شماره ی نیلو رو گرفتم.

- سلام، چه عجب یادی از ما کردی پسر خاله! از سفر برگشتی؟

- سلام، آره.

- به سلامتی.

- نیلو، الناز کجاست؟

- سکوت کرد.

- با تو هستم نیلو، می گم الناز کجاست؟ چرا گوشیش خاموشه و خونه هم نیست.

- دنبالش نگرد.

- منظورت چیه؟ یعنی چی دنبالش نگرد؟ می گم الناز کجاست؟

- اون روزا که توی بیمارستان داشت با مرگ دسته و پنجه نرم می کرد تو کجا بودی؟ دنبال کیف و خوشیت بودی و الان دنبالش؟

با عصبانیت داد زد:

- مزخرف نگو! جواب سوال رو بده، الناز کجاست؟

- رفته!

- یعنی چی رفته؟ چرا واضح حرف نمی زنی؟

- پویا فراموش کن که روزی النازی وجود داشته.

- نیلوفر داری اعصابم رو خرد می کنی! مثل آدم بگو الناز کجاست؟ من باید باهاش حرف بزنم!

- نمی تونی باهاش حرف بزنی.  
- چرا؟  
- الناز برگشته شمال و دیگه نیما.  
- آدرس خونس رو بده، امشب می رم شمال.  
- اون تو رو نمی شناسه.  
- چی؟  
- وقتی به هوش اومد چیزی یادش نبود؛ دکتر گفت به خاطر ضربه و شوک روحی ذهنش چیزایی که عذابش می داد رو از ذهنش پاک کرده. اون تو رو یادش نیما و همه چیز رو فراموش کرده؛ تو هم فراموشش کن! الناز رو واسه همیشه از دست دادی!  
گوشی از دستم افتاد. صدای الو گفتن نیلوفر هنوز از گوشی میومد؛ حس می کردم ضربان قلبم کند شده. یعنی الناز دیگه منو نمی شناخت؟ یعنی همه چی رو فراموش کرده بود؟ خدایا این چه عذابی؟! یعنی بهای خوب شدنش حذف من از زندگی بود؟ چه بهای سنگینی بود که دادم! اون قدر دلم شکست که دیگه اشک هم باعث آروم شدنم نمی شد. از خونه زدم بیرون، خستگی از یادم رفت. اون قدر درد داشتم که خستگی جلوش چیزی نبود. فقط راه می رفتم!

\*\*\*

چند روز گذشت. هر چی زنگ می زدم به گیلدا و نیلو آدرس الناز رو نمی دادن که برم دیدنش. داشتم به مرز دیوونگی می رسیدم. نمی تونستم خونه تحمل کنم، وقتی می دونستم الناز اون طرف دیوار نیست. شبها از بس بهش فکر می کردم حالم بد می شد. گوشیش خاموش بود. از عصبانیت و ناراحتی بیشتر وسایل اتاقم رو شکستم داشتم؛ داغون می شدم!  
باید می رفتم خونه ی نیلوفر؛ باید مجبورش می کردم آدرس خونه یالناز رو بده. اگه نمی داد هم همین جوری می رفتم لاهیجان، پیدا کردنش کار سختی نبود! از در خونه که بیرون اومدم خوردم به یه پسری، برگشتم که عذرخواهی کنم. چهرش رو که دیدم خون جلوی چشمم رو گرفت. یقش رو گرفتم و چشبوندمش به دیوار.

- تو اینجا چه غلطی می کنی؟  
شهاب دستش رو گذاشت روی دستم و گفت:  
- اوه صبر کن بابا! چرا داغ می کنی؟ ولم کن.  
- تو اینجا چه غلطی می کنی؟  
- اومدم دیدن تو.  
- دیدن من؟  
- آره، بهتره آروم باشی!  
- آروم نمی شم؛ تو الناز منو ازم گرفتی، تو زندگیم رو خراب کردی، تو باعث شدی اون اتفاق بیفته!

- من باعث چیزی نشدم، تو شدی!

- همه چیز تقصیر توئه! دلیلش توئی و اگه نبودی اون فراموشی نمی گرفت!

- الناز از اول هم منو دوست داشت، نه تو رو. الناز مال من می شه به زودی!

مشت محکمی کوبیدم توی صورتش. از لب و بینیش خون فواره می زد. فهقه ی بلندی زد و گفت:

- هر چی دوست داری بزن و دق و دلیت رو روی من خالی کن؛ می دونی چرا؟ چون ته دلت می دونی که اون منو دوست داره نه تو رو. ما به زودی ازدواج می کنیم. فردا روز خواستگاریه و قراره برم خواستگاریش. حالا که اون تو رو فراموش کرده راحت تر می تونه با من ازدواج کنه!

- تو یه سگ پستی!

اون قدر زدمش که دستم درد گرفت. مردم از هم جدامون کردن. حس می کردم دارم می میرم؛ فشارم بالا بود. امکان نداشت اونا ازدواج کنن! یقش رو صاف و خون صورتش رو پاک کرد و با پوزخند گفت:

- واسه عروسی برات کارت می فرستم!

پشتش رو کرد به من و رفت. خدایا چند تا عذاب دیگه رو باید تحمل کنم؟ این جواری امتحانم نکن. سرم داشت منفجر می شد. حتی فکرشم نمی تونستم بکنم که فردا خواستگاریش باشه. اگه ازدواج کنن چی؟ نه دست اون کثافت نباید به الناز من برسه! خدایا نه دیگه طاقت ندارم، نمی تونم تحمل کنم. نمی تونم ببینم با شهاب ازدواج می کنه!

برگشتم داخل خونه. ساعت ها زیر دوش آب سرد بودم، اما درونم داشت آتیش می گرفت و از داغی وجودم کم نمی شد. از حموم که بیرون اومدم روی گوشیم اس اومده بود. بازش کردم، از طرف شیوا بود.

«امشب پارتی دعوتم و دو ساعت دیگه میام دنبالت؛ نه نیار، حال و هوات عوض می شه. بسه هر چی واسه ی اون دختره ی عوضی غنبرک زدی!»

حوصله ی این یکی رو دیگه نداشتیم، اما اون قدر اعصابم داغون بود که تصمیم گرفتم برم؛ شاید بتونم واسه چند ساعت هم که شده به این چیزا فکر نکنم. لباسام رو عوض کردم، شیوا سر ساعت اومد دنبالم. منو که آماده دید، گفت:

- فکر نمی کردم قبول کنی! خوبه که آماده ای؛ خیلی خوشتیپ شدی عزیزم، بیا بریم.

خیلی وقت بود پارتی نرفته بودم؛ از زمانی که عاشق الناز شدم دیگه نرفتم. اه بازم الناز! اسمش و فکرش از ذهنم بیرون نمی ره!

پارتی توی یکی از خونه های اطراف تهران بود. با ماشین من رفتیم، وارد که شدیم انواع بوهای مختلف زد توی دماغم. بوهای آشنا از سیگار گرفته تا هر کوفت و زهرمار دیگه ای! دختر و پسرا مشغول رقص بودن، البته رقص که چه عرض کنم تو هم می لولیدن! شیوا برام یه پیک نوشیدنی آورد؛ خیلی وقت بود که لب نزده بودم و امشب می خواستم فراموش کنم. منم مثل الناز همه چی رو فراموش کنم! یه نفس گیللاس رو سر کشیدم. گیللاس شیوا رو هم دستش کشیدم و یه نفس دادم بالا.

کم کم حس کردم دارم گرم می شم؛ می خواستم مست کنم. دو پیک دیگه هم خوردم و حسابی گرم شده بودم. شیوا دستم رو کشید و برد وسط. شروع کردیم به رقصیدن. توی حال و هوای خودم نبودم؛ سرم گنگ بود. شیوا توی بغلم قر می داد و خودش رو بهم می مالید. یه لحظه جای شیوا الناز رو دیدم که توی آغوشم داره می رقصه. دستام رو دورش حلقه کردم و بیشتر بهم چسبید. مغزم بهم فرمان نمی داد و



کارام دست خودم نبود. دستم رو کشیدم توی موهاش، صورتش رو چسبوند به صورتم. تنم داغ بود، دستم رو کشید و از بین بقیه بیرون برد.

رفتیم سمت اتاقا، در یه اتاق خالی رو باز کرد. رفتیم داخل و در رو بست. چسبید بهم و دستش رو می کشید روی تنم. دلم واسش تنگ شده بود. واسه نگاهش، واسه چشمش. محو چشمش بودم که منو انداخت روی تخت. اومد روم و دستم رو کشیدم به صورتش. گفتم:

- الناز دلم برات تنگ شده بود!

همون طور که داشت دکمه های پیراهنم رو باز می کرد، گفت:

- حالت خوبه؟ زیادی مست کردیا! من شیوام.

شیوا؟ تازه حواسم اومد سر جاش. یادم اومد توی پارتنی هستم با شیوا! خدایا دارم چکار می کنم؟ تازه تونستم شیوا رو ببینم؛ لباس تنش نبود و داشت پیراهنم رو در میاورد. شیوا رو کنار زدم و بلند شدم. داد زد:

- هی، کجا می ری؟

- نباید می اومدم، تو داری از حال خرابم سواستفاده می کنی.

- پویا!

رفتم سمتش و محکم بازوهاش رو گرفتم. با تمام زورم فشار دادم که جیغش هوا رفت. یه سیلی زدم توی گوشش و گفتم:

- شیوا بار آخری باشه که دور و بر من میای، زنگ می زنی، اس می دی یا هر چیز دیگه! دفعه ی دیگه خونت پای خودته؛ نمی خوام ببینمت.

ولش کردم؛ جای انگشتم روی بازوش کبود شد. جیغ زد:

- تو دیوونه ای! تعادل نداری!

- آره دیوونه ام؛ وقتی النازم رو ازم گرفتین دیوونه شدم!

از اتاق زدم بیرون؛ با اون حال خرابم تا خونه چند بار نزدیک بود تصادف کنم. پله ها رو به زور می رفتم، بالا تهوع داشتم و معدم داشت می ترکید. خودم رو رسوندم به دستشویی و همه ی محتویات معدم رو بالا آوردم. سرم درد می کرد؛ روی تخت دراز کشیدم و ناله کردم.

- الناز کجایی؟ کاش بودی، بهت نیاز دارم!

\*\*\*

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([www.98ia.com](http://www.98ia.com)) ساخته و منتشر شده است :::

«الناز»

روی صندلی کنار پنجره نشسته بودم؛ زل زده بودم به عابرین. کار همیشگیم این شده بود که بشینم و به رفت و آمدها نگاه کنم، به کارای مردم. بعضیا غمگین و بعضیا مشغول! این یه هفته که برگشته بودم از خونه بیرون نمی رفتم، حس و حال هیچی رو نداشتم! به این فکر می کردم که پویا در چه حاله و داره چکار می کنه؟! اصلا به یاد من هست؟ هر بار از گیلدا و نیلو می پرسیدم، طفره می رفتن. حتما به یادم نیست که ازش چیزی نمی گن!

- گوشی زنگ خورد، گیلدا بود.
- سلام عزیزم، خوبی؟
- سلام به دختر خوب خودم! چطوری کوچولو؟
- کوچولو خودتی! خوبی؟ چه خبر؟
- خبر که دارم، ولی جالب نیست.
- قلبم ریخت.
- چی شده؟
- نیلو و وحید رابطشون بهم خورد.
- چرا؟
- نمی دونم، نیلو می گه نمی تونن با هم کنار بیان و همه چی رو بهم زده؛ می گه وحید دوستش نداره!
- آخی حتما خیلی ناراحته!
- آره.
- حداقل بین ماها تو یکی سر و سامون گرفتی.
- حالا چشمم کن همینم دیگه منو نگیره؛ اون موقع چه خاکی توی سرم کنم، می ترشم!
- تو که عقد کردی، دیگه تمومه.
- آره خوب راست می گی.
- چند لحظه تردید پیدا کردم که بپرسم یا نه، آخر دل رو زدم به دریا.
- از پویا خبر نداری؟
- الناز از پویا چیزی نپرس؛ منم چیزی بهت نمی گم.
- آخه ...
- آخه نداره! می دونم دلت براش تنگ شده، ولی اومدی اینجا که فراموش کنی؛ پس نه چیزی بپرس و نه انتظار داشته باش من چیزی بگم.
- اون بخش زندگیت تموم شده، باید بذاریش کنار!
- یک کم به پرحرفیش ادامه داد و خداحافظی کرد. دلم گرفت، ولی خب حق داشت. من اومده بودم اینجا که از پویا و خاطراتش دور بشم، ولی بازم فکرم بهش بود!
- پنجره رو باز کردم و نشستم لب پنجره؛ دلم هوای پویام رو کرده بود و بی تابش بودم. از وقتی برگشته بودم به حس بدی داشتم. حس خالی شدن، حس کم داشتن چیزی و حس می کردم به چیزی رو گم کردم. همیشه کلافه بودم و دیگه از اون آرامشی که داشتم خبری نبود. خیلی وقت بود که احساس آرامش رو از دست داده بودم و حس می کردم توی دلم به حفره ی خالی درست شده؛ حس تهی بودن!
- هر بار که یاد پویا توی ذهنم میومد، قلبم درد می گرفت. عکسش هنوز رو گوشیم بود و تنها همدم روزا و شبای تاریکم فقط به عکس ازش بود!

زندگیم شده بود شمردن روزایی که بی اون می گذره؛ حرفای مامان هیچ تاثیری نداشت و هر کاری می کرد که من دوباره لبخند بزنم. انگار خنده هم واسه همیشه از لبام رفته بود!

- الناز؟

- بله مامان!

- دخترم پاشو یک کم برو بیرون حال و هوات عوض بشه. اصلا پاشو لباس بیوش بریم خرید و کمی قدم بزنیم. بسه مادر، می دونی چند وقته خودت رو توی اتاق حبس کردی؟!

- نمیام مامان.

- نمیام یعنی چی؟ یعنی می خوام تا آخر عمرت بشینی کنج خونه؟

- آره.

- الناز با این کارای تو پویا برنمی گرده!

اون قدر ذهنم تحت فشار بود که با کوچیک ترین حرفی کنترل رو از دست می دادم. با گریه داد زدم:

- می دونم! همه اینا رو می دونم! فکر می کنی خودم نمی دونم؟ هر روز بهم یادآوری می کنی؛ هم تو و هم گیلدا. خودم می دونم اون برنمی گرده مامان، اما فقط با امید اینکه شاید یه روز دوباره بتونم بینمش زنده ام. چرا نمی فهمین اگه این امید توی دلم نباشه می میرم! مامان دارم داغون می شم، دارم زجر می کشم و هر دقیقه ای که بدون پویا برام می گذره واسم زجر آورده. دارم توی این عذاب دست و پا می زنم؛ نمی خوام برم بیرون وقتی دلم داره می میره. چطوری تظاهر کنم خوبم؟ چطوری نقش بازی کنم که هیچ مشکلی ندارم؟ نمی تونم، دارم کم میارم! تو رو خدا درک کنین من بدون عشقم دارم می میرم!

بغلم کرد و موهام رو ناز کرد. اونم اشکش در اومده بود و از عذاب من اونم عذاب می کشید. کدوم مادریه که بتونه غم بچش رو ببینه و آروم باشه؟ همون طور که موهام رو ناز می کرد، گفت:

- آروم باش عزیزم! باشه بیرون نرو و هر کاری دوست داری بکن، فقط این قدر خودت رو عذاب نده. این جور از بین می ری الناز! نمی تونم تو رو این جور ببینم و آروم باشم. وقتی دخترم داره جلوی چشمم پر پر می شه، من چکار کنم؟  
هق هق گریه رو خفه کردم و صورت مامان رو بوسیدم و گفتم:

- نگران من نباش مامان، بالاخره خوب می شم!

دیگه مامان بهم گیر نداد، ولی هر باری که نگاهم می کرد نگرانی رو توی چشماش می دیدم. خودمم نمی دونستم تا کی می تونم این وضع رو تحمل کنم. حتی اینجا هم که بودم یاد پویا از ذهنم بیرون نمی رفت؛ یاد روزهای شمال اومدنمون و با هم بودنمون. اون روزایی که توی ویلا بودیم، گردش ها و همه و همه؛ حتی یک لحظه رهام نمی کرد، انگار هر جا که می رفتم خاطره هاش با من بود!

نیلوفر بهم خبر داد که داره برمی گرده. بعد از یه مدت طولانی تصمیم گرفتم از خونه برم بیرون، می خواستم برم دنبالش و قرار بود امشب بیاد خونه ی ما بعد بره خونه ی خودشون. مامان خوشحال بود که بالاخره می خوام خودم رو از حبس در بیارم. رفتم جلوی آینه و یه نگاه به خودم انداختم؛ خشکم زد! این دختری که توی آینه داشت نگاهم می کرد، من بودم؟ اصلا شبیه من نبود؛ پوستم سفید شده بود مثل

گچ دیوار، پای چشمام گود افتاده بود و به کبودی می زد، لبام بی رنگ شده بود و موهام آشفته بود. به شدت لاغر شده بودم و چشمام ... دیگه توی چشمام برقی از شوق زندگی نبود و مثل یه آدم بی روح بودم. شاید اگه نفس نمی کشیدم با مرده فرقی نداشتم! نگاهی به لوازم آرایشم انداختم؛ دست و دلم به آرایش نمی رفت و دلیلی واسه آرایش نبود. یه ماتو و شال برداشتم و پوشیدم؛ فقط زحمت شونه کردن موهام رو به خودم دادم. سوئیچ مامان رو ازش قرض گرفتم و به سمت فرودگاه حرکت کردم. رشت چهل و پنج دقیقه راه بود و وقتی رسیدم تازه نشستن هواپیمای تهران - رشت اعلام شده بود.

توی سالن انتظار منتظرش موندم. وقتی وارد شالین شد و منو دید با خوشحالی دوید سمتم، محکم بغلم کرد و گفت:

- وای الناز، نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود!

- منم خیلی دلم برات تنگ شده بود.

تو ماشین که بودیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- چرا این قدر لاغر شدی؟ این الناز اون النازی نیست که خیلی به سر و وضعش اهمیت می داد!

زهرخندی زدم و گفتم:

- اون الناز مرد. دیگه واسم هیچی مهم نیست!

- الناز درکت می کنم؛ درسته که من مثل تو عاشق نبودم ولی می دونم چه حس بدی داری.

- نیلوفر احساس من درک کردنی نیست؛ حتی نمی تونی تصور کنی که توی چه جهنمی هستم.

مکت کردم و ادامه دادم:

- وضع من مهم نیست، از خودت بگو. چی شد با وحید بهم زدی؟

- نمی دونم الناز؛ حس می کردم نمی تونم تحملش کنم. دوستش دارم ولی گاهی وقتا حس می کردم ما واسه هم مناسب نیستیم. مشکلات

جزیی واسم بزرگ شده بود؛ اون دوستم داشت ولی هر چی بیشتر بهم محبت می کرد حس می کردم بیشتر ازش دور می شم. اون حس می

که باید بهش داشته باشم رو نداشتم و حس می کردم توی رابطه من یه چیزی کمه!

- پیشمون نمی شی؟

- نمی دونم، وقتی باهام نیست حس می کنم یه چیزی گم کردم اما می دونم ما به درده همدیگه نمی خوریم؛ اون کششی که باید بینمون

باشه نیست!

- فکر نمی کنی خیلی زود تصمیم گرفتی؟

- نمی دونم الناز، خودمم گیجم. واسه همین تمومش کردم، این جور می اونم راحت تره!

- وقتی بهش گفتمی می خواهی بهم بزنی چی گفت؟

- ناراحتی رو توی چشماش می دیدم؛ خیلی سعی کرد منصرفم کنه اما حرف آخر رو زدم و بهش گفتم دوستش ندارم. حس کردم شکست

عذاب وجدان گرفتم، اما راه دیگه ای نبود که مجبورش کنم از من متنفر بشه و فراموش کنه؛ اونم دیگه حرفی نزد و رفت.

- دیوونه ای!

- آره، حق با توئه.

- الناز من نیومدم که اینجا بمونم.
- منظورت چیه؟
- راستش می خوام از ایران برم.
- واسه چی؟ کجا؟
- مدارک تحصیلیم رو فرستادم واسه داییم که توی کاناداست؛ شاید بتونم واسه فوق برم کانادا. گفته یه ماهی طول می کشه کارام رو درست کنه.
- ولی آخه چرا؟
- دلم می خواد از اینجا دور باشم. تو که می دونی من همیشه دوست داشتم واسه فوق لیسانس برم خارج؛ حالا هم که موقعیتش پیش اومده.
- فکر نمی کنی یک کم زیاده رویه؟!
- نه الناز، کار من اینجا تموم شده. قبلا به خاطر وحید می خواستم بمونم، الان که همه چیز بینمون تموم شده می خوام به آرزوهام برسم.
- دلمون برات تنگ می شه!
- راستش النار من یه نظری داشتم.
- چه نظری؟
- من می دونم شرایط سخته، می دونم حتی اینجا هم که هستی بازم به فکر پویایی؛ الناز ولش کن، به نظرم تو هم با من بیا.
- چچی؟
- ببین می دونم تو توی شرایط سختی هستی، اینجا هم که هستی مطمئنم خاطرات پویا دست از سرت بر نمیداره و لازمه که حال و هوات عوض بشه؛ با من بیا. اگه مدارکت رو بدی من می فرستم واسه داییم. توی یه ماه کارا رو به راه می شه و می تونیم با هم بریم.
- نه، من نمی تونم.
- چرا؟ الناز تو نیاز داری از این محیط دور بشی تا راحت تر بتونی با خودت کنار بیای؛ قرار نیست که واسه همیشه اونجا بمونیم. درسمون تموم شد برمی گردیم و تا اون موقع آب ها از آسیاب میفته.
- اما مامان رو چکار کنم؛ تنها بذارمش؟
- این چهار سال که تهران بودی هم تنها بود؛ دو سال چیزی نیست! مامانت می تونه تحمل کنه؛ واسه خوب شدنش هر کاری می کنه!
- ولی ...
- الان تصمیم نگیر الناز، خوب فکر کن و بعدا جواب رو به من بگو.
- ذهنم مشغول شد. فکر بدی نبود، شاید لازم بود که از اینجا دور بشم. باید بهش فکر می کردم.

\*\*\*

«پویا»

یکی دیگه از روزای تقویم رو خط زدم؛ چقدر گذشته از رفتنش؟ چند وقته ندیدمش؟ چند وقته اسمم رو از زبونش نشنیدم؟ جای خالیش بدجوری آزارم می ده و هر چی بیشتر می گذره بیشتر دلتنگش می شم. دوباره روزها رو شمردم، دو ماهه رفته، دو ماهه زندگی من تنهام گذاشته! هر چند نمی شه ازش گله کنم، تقصیر خودمه. بیشترش تقصیر منه، بهش مهلت حرف زدن ندادم و تند رفتم، خیلی تند! و حالا دارم تاوانش رو می دم. نزدیک چهار ماهه صداسش رو نشنیدم، نمی دونم در چه حاله؟ نمی دونم ازدواج کرده یا نه؟ حتی تصور اینکه با شهاب باشه و ازدواج کرده باشه تا مرز جنون می کشتم. نمی تونم تصور کنم دست کثیف اون آشغال به عشق من بخوره!

کاش یه بار دیگه فرصت داشتیم، کاش می شد زمان به عقب برگرده و بتونم دوباره الناز رو ببینم تا برام توضیح بده؛ تا از خودش دفاع کنه! چقدر سخته که بدونم عشقم منو از ذهنش پاک کرده و حتی اسم من هم یادش نیامد. انگار توی یه جهنمی بودم که عذابش پایان نداشت و هر چی سرم بیاد حقمه! من فرصت هام رو از دست دادم؛ یاد گریه های الناز پشت در خونه افتادم و جگرم سوخت، خودم کردم که لعنت به خودم باد!

صدای مشت های شتاب زده که به در می خورد از فکر و خیال بیرونم آورد. تقویم رو گذاشتم روی میز و در رو باز کردم. گیلدا پشت در بود و نفس نفس می زد؛ قیافش آشفته بود. با لحن مضطربی گفت:

- باید باهات حرف بزنم.

- بیا تو.

اومد داخل نشست روی صندلی و گفت:

- می شه یه لیوان آب واسم بیاری؟

- آره.

براش آب بردم؛ یه نفس سر کشید. پرسیدم:

- چی شده؟ چرا این جوری شدی؟

- باید حرف بزنیم پویا.

- راجع به چی؟

- الناز.

هول کردم و پرسیدم:

- حالش خوب شده؟ حافظش برگشته؟ چی شده؟

- باید از اول گوش بدی؛ رفته بودم خرید، توی فروشگاه یه دختر رو دیدم. با فرزندم بودم، فرزندم گفت قیافش آشناست واسه منم آشنا بود و نمی دونستم کیه! فرزند شناختش و بهم گفت شیواست؛ همونی که دور و بر تو زیاد می گشت. یه گوشه تنها گیرش آوردم و یقش رو گرفتم، تهدیدش کردم. اول باهام درگیر شد، ولی بالاخره اون چیزی رو که بهش شک داشتم رو ازش شنیدم.

- متوجه ی منظورت نمی شم گیلدا! چرا اصلا رفتی سراغش؟

- الناز برعکس تو که زود فریب خوردی، به شهاب شک کرد. می خواست همه چیز رو مشخص کنه اما تو نداشتی بهت توضیح بده. الناز تو و شیوا رو توی کافی شاپ دیده بود و فهمیده بود اینا همش زیر سر شهابه؛ همون طور که شیوا داشت ذهن تو رو نسیت به الناز خراب می کرد، شهاب هم داشت همین کار رو با الناز می کرد؛ اما الناز بهت اعتماد داشت و فهمید همه چی دروغه، ولی تو بهش فرصت ندادی!

گیج بودم و نمی فهمیدم چی می گه:

- گیلدا واضح حرف بزن تو رو خدا!

- شیوا دختر عموی شهابه و از تشابه قیافه هم می شد فهمید. شیوا می خواست از موقعیت تو سواستفاده کنه و کند و کثافت کاریاش رو بذاره روی دوش تو. این طوری با یه تیر دو نشون می زد، اما تو پشش زدی، به خاطر الناز! اونم افتاد دنبال خراب کردن الناز و وقتی فهمید شهاب قبلا با الناز دوست بوده اونو آورد توی ماجرا. واسه شهاب هم بد نمی شد! شیوا بهش گفته بود اگه الناز رو از تو جدا کنه و اون بتونه با تو باشه بهش پول می ده، شهاب هم این کار رو واسش کرده بود. همه چی نقشه بود؛ پویا همه ی اون حرفا، قرارا، زنگ ها همه چی واسه شک کردن و فاصله افتادن بین شما دو تا بود.

حس کردم دنیا روی سرم خراب شده، یعنی همه چی فقط یه بازی بود؟ من چه ساده این وسط خام یه سری حرف دروغ شده بودم و چقدر آسون پاکی الناز رو واسه یه مشت حرف دروغ فراموش کردم. سرم رو گرفتم توی دستام، خدایا چطور من این کار رو کردم؟! این همه عذابی که هر دو کشیدیم همش واسه سادگی من رو گول خوردنم بود. شونه هام از بغض می لرزید. گیلدا دستش رو گذاشت روی شونم و گفت:

- آروم باش پویا!

- نمی تونم باور کنم این همه عذاب واسه یه دروغ بود. نمی تونم باور کنم واسه یه شک بی جا الناز رو این قدر عذاب دادم. گیلدا شهاب به من گفت داره می ره خواستگاری الناز!

- دروغ بود پویا، همش دروغ بود. الناز هیچ وقت کسی رو جز تو دوست نداشت. زندگیش تویی! چطور می تونست با کس دیگه باشه. این قدر زود به عشقش شک کردی؟!

- آره من دیوونه شک کردم؛ به عشق توی چشمش شک کردم و حالا چکار کنم؟!

- برو سراغش!

- چه جووری برم وقتی منو نمی شناسه!

- پویا الناز حافظش رو از دست نداده!

با ناباوری سرم رو بلند کردم. گیلدا سرش رو انداخت پایین و گفت:

- الناز ازمون خواست بهت این جووری بگیریم. فکر می کرد تو فراموشش کردی، ازمون خواست هیچی بهت نگیم ولی اون تو رو یادشه و هنوزم هر روز واسه نبودنت اشک می ریزه. اگه تو توی جهنم بودی، اونم بود!

- فقط آدرسش رو بده، همین الان می رم شمال.

مثل دیوونه ها از جام پریدم، نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت؟! صد بار خدا رو شکر کردم که الناز منو یادشه و حافظش رو از دست نداده. ساکم رو برداشتم، لباسام رو می ریختم توش و اصلا حواسم به کارام نبود؛ فقط می خواستم هر چه زودتر به الناز برسم، می خواستم دوباره چشمای خوشگلش رو ببینم!

- پویا؟

برگشتم سمتش.

- به چیز دیگه هم هست که باید بدونی.

- چی؟

- الناز امشب بلیط داره!

- بلیط داره؟

- آره وقتی از اومدن تو ناامید شد، تصمیم گرفت با نیلوفر بره.

- منظورت چیه؟

- امشب ساعت یک شب پرواز داره و می ره کانادا. تا دو سال دیگه ...

ساک از دستم افتاد. چند تا شوک امروز بهم وارد شد!

- داری شوخی می کنی؟

- نه، الان توی این موقعیت وقت شوخی نیست و اگه واقعا می خوایش باید عجله کنی. پویا نذار بره و جلوش رو بگیر. فقط تو می تونی نگهش داری!

حرفاش توی سرم زنگ می زد. کلید خونه رو گذاشتم توی دست گیلدا و سویچ رو از روی میز چنگ زدم؛ همون طور که می رفتم سمت در گفتم:

- داری می ری در رو ببند، من باید برم لاهیجان فقط آدرس رو اس کن بهم.

سوار ماشین شدم و با بیشترین سرعتی که می تونستم حرکت کردم سمت لاهیجان. باید می رسیدم، باید خودم رو می رسوندم به الناز. نمی تونستم از دستش بدم؛ به بار اشتباه کردم و گذاشتم بره، الان باید جلوش رو بگیرم. باید بدونم من عاشقشم؛ باید بدونم هرگز تنهاش نذاشتم! به نگاه به ساعت انداختم، زمان زیادی نداشتم و بیشتر پام رو روی گاز فشار دادم. دلم بی نهایت براش تنگ شده بود. بی طاقت شده بودم؛ حالا که همه چیز رو می دونستم دیگه نمی تونستم دوریش رو تحمل کنم.

چند ساعت توی راه بودم؛ خوشبختانه جاده خلوت بود. هوا بارونی شده بود؛ نزدیکای رشت بودم و تا به ساعت دیگه می رسیدم بهش. هنوز وقت بود و پروازش به ساعت و نیم دیگه بود. اس گیلدا رو باز کردم و به دور دیگه آدرس فرودگاه رو خوندم. عکس الناز روی صفحه بود، به عکسش لبخند زدم و گفتم:

- دارم میام پیشت عشقم، یک کم دیگه مونده!

صدای بوق کشداری نگاهم رو به رو به رو کشید و نور مستقیم کامیون زد توی چشمم. تنها کاری که تونستم بکنم این بود که دستام رو بگیرم جلوی صورتم ... به ترمز وحشتناک ... به درد شدید و بعد دیگه هیچی!



\*\*\*

«الناز»

توی سالن انتظار بودیم. استرس داشتم، دلم نمی خواست برم و ته دلم پشیمون بودم. منتظر بودیم شماره ی پرواز اعلام بشه. مامان اومده بود بدرقمون کنه؛ گوشیم رو روشن کردم و دوباره به عکس پویا خیره شدم. دلم آتیش گرفت، واقعا می تونم برم؟ می تونم نیمی از وجودم رو رها کنم و برم؟

چه تصمیم سختی بود؛ حالا که به اینجا رسیده بودم داشتم کم میاوردم. دلم شور افتاده بود و بی تابی می کردم. نمی دونم چرا یهو دلشوره گرفته بودم، انگار یه کی به دلم چنگ مینداخت! دلهره گرفته بودم. نیلو پرسید:

- چی شده الناز؟ بند کیفیت پاره شد از بس فشارش دادی!

- دست خودم نیست، دلم شور می زنه. حس می کنم یه اتفاقی قراره بیفته!

- نگران نباش عادیه که استرس داری.

هر لحظه استرسم بیشتر می شد. شماره ی پروازمون اعلام شد، وقتش رسیده بود. بلند شدیم و رفتیم سمت درب ورودی، هر قدمی که جلو می رفتم قدم هام کندتر می شد. پاهام سست شده بود؛ رو به روی در ایستادم، پام کشش رفتن نداشت! نمی تونستم، قلبم اینجا بود؛ چرا دارم فرار می کنم؟!

- نمی تونم بیام.

نیلوفر با جشمای گرد شده نگاهم کرد و گفت:

- الناز تا اینجا اومدیم، چیزی نمونده! می دونم استرس داری ولی عادیه. بیا بریم، چیزی نیست.

با شک نگاهش کردم. دستش رو گرفت طرفم و گفت:

- بیا بریم.

\*\*\*

هواپیما پرواز کرد؛ کم کم اوج گرفت و دور شد. پشت شیشه ی سالن رفتنش رو نگاه کردم. نیلوفر رفت، ولی من نتونستم برم. گوشیم شروع به زنگ زدن کرد؛ جواب دادم:

- بله؟

- خانم آریایی؟

- خودم هستم، بفرماید.

- از بیمارستان تماس می گیرم. شما نسبتی با آقای پویا کیانی دارین؟

قلبم ریخت.

- بله، نامزدم هستن. چه اتفاقی افتاده؟

- ایشون تصادف کردن و حالشون خوب نیست. مرتب اسم شما رو می گن.

- آدرس بدین همین الان خودم رو می رسونم.

آدرسو که داد بیشتر گیج شدم؛ خیلی نزدیک اینجا بود. یعنی داشت میومد شمال؟ خدایا، حس کردم قلبم داره از کار میفته!

- مامان عجله کن، باید بریم بیمارستان.

- چی شده؟

- بعدا می گم، تو رو خدا عجله کن!

با همه ی سرعتم رفتم طرف بیمارستان؛ قلبم داشت منفجر می شد. چه بلایی سر عشقم اومده بود؟ اینجا چکار می کرد؟ از مسئول بخش

پرسیدم:

- ببخشید آقای کیانی رو تازه به خاطر تصادف آوردن؛ الان در چه وضعیه؟

- حالشون وخیم بود بردنش توی اتاق عمل. برید طبقه ی سوم اونجا از دکترا پرسین.

پله ها رو چند تا یکی طی کردم. مسئولای پذیرش اتاق عمل رو نشونم دادن و گفتن انگار به خاطر سرعت زیاد با کامیون تصادف کرده.

قلبم داشت از سینم در میومد؛ اشکام بند نمیومد. حالا که عشقم توی دو قدمیم بود باید توی این وضعیت انتظارش رو می کشیدم؟! تازه

فهمیدم انتظار چه سخته!

ثانیه ها کند می گذشت، حس می کردم عمرم نصف شده. در که باز شد و دکتر بیرون اومد؛ رنگ منم پرید. از جام پریدم و رفتم جلوی

دکتر. گفت:

- شما فامیل آقای کیانی هستین؟

- بله، حالش چطوره؟

- زیاد خوب نیست؛ بدجوری تصادف کرده. دستش شکسته و پاش هم ضرب دیده؛ یکی از دنده هاش هم خرد شده بود. به سرش ضربه

ی بدی وارد شده. تونستیم خونریزی رو بند بیاریم، ولی باید دعا کنین؛ اگه امشب به هوش نیاد اوضاعش خطرناک می شه.

- خدای من!

فشارم افتاد و سرم گیج می رفت. مامان نگم داشت. گفتم:

- دکتر خواهش می کنم بذارین بینمش؛ التماس می کنم بذارین برم پیشش!

دکتر رو به پرستار کرد و گفت:

- ببرینش توی اتاق.

رو به من ادامه داد:

- فقط سر و صدا ایجاد نکنید.

منو بردن توی اتاقش؛ وقتی زیر اون همه دستگاہ و لوله دیدمش دلم فشرده شد و اشکم دراومد. رو صندلی کنارش نشستم و دستش رو گرفتم توی دستام. عشقم جلوی چشمام توی این وضعیت بود و کاری ازم بر نمی اومد. موهاش رو ناز کردم و براش شعری رو که خیلی دوست داشت خوندم.

منو حالا نوازش کن  
که این فرصت نره از دست  
شاید این آخرین باره  
که این احساس زیبا هست  
منو حالا نوازش کن  
همین حالا که تب کردم  
اگه لمسم کنی شاید  
به دنیای تو برگردم

از فکر و خیال بیرون اومدم؛ چند ساعت گذشته بود نمی دونستم، این قدر به گذشته فکر کردم که خوابم برد. دستم فشرده شد، با هیجان نگاهم رو دوختم به صورتش؛ پلکاش تکون خورد. با خوشحالی زنگ رو زدم. پرستارا اومدن توی اتاق.

- پلکش تکون خورد، داره به هوش میاد.

پرستارا وضعیتش رو چک کردن. صداس زدم:

- پویا، پویای من، چشمات رو باز کن عشقم! من اینجام و دیگه تنهات نمی دارم، دیگه ازت جدا نمی شم. تو رو خدا چشمات رو باز کن. یه لحظه چشمات کامل باز شد و خیره شد به من و دوباره بسته شد. دوباره صداس کردم:

- پویای من نمی خوی منو ببینی؟ حالا که اومدم بیشت چشمات رو روی من نبند عشقم؛ خواهش می کنم بیدار شو! دلت میاد چشمات رو روی من ببندی؟ می خوی دوباره برم؟

دستش حرکت کرد و دستم رو گرفت. چشمات باز شد، چند ثانیه نگاهم کرد و دوباره بست. پرستار دستم رو گرفت و گفت:

- لطفا بیرون منتظر باشین، داره به هوش میاد.

- بذارین بمونم.

- نمی شه.

بیرون در منتظر موندم. هر ثانیه یه عمر می گذشت. پرستار اومد بیرون، دویدم سمتش.

- به هوش اومد؟ حالش خوبه؟

- آره کامل بهوش اومده، می تونین ببینیش ولی فکر نکنم شما رو بشناسه. چیزی یادش نیما!

قلبم ایستاد. دویدم توی اتاقش؛ چشمات باز بود و زل زده بود به سقف. قدام کند شد.

- پویا؟

نگاهش چرخید روی من. هیچ حس آشنایی توی چشماش نبود. چشمام از اشک پر شد.

- پویای من، جوابم رو بده. منو یادت نمیاد؟

- من شما رو می شناسم؟

بغضم ترکید. از بس این روزا گریه کرده بودم اشکام خشک شده بود.

- الناز!

برگشتم سمتش، لبخند می زد.

- منو یادته؟

- معلومه که یادمه عشقم، می خواستم تلافی اون بار که بهم گفتن فراموشی گرفتی رو بکنم.

رفتم کنار تختش و بغلش کردم. سرم رو گذاشتم روی سینش که اخش دراومد.

- ببخشید دردت گرفت.

- مهم نیست، حالا که دارم می بینمت دیگه هیچی توی دنیا مهم نیست. الناز منو ببخش، من ...

دستم رو گذاشتم روی لبش.

- هیس هیچی نگو عشقم! هیچی نگو!

قلبم از خوشحالی داشت می ترکید. لبام رو گذاشتم روی لبش؛ قلبم به تپش افتاد. صورتش رو ناز کردم، باورم نمی شد دوباره کنار همیم.

دوباره عشقم پیشمه و دوباره مال منه! لبامون از هم جدا نمی شد، دل تنگ بودیم!

\*\*\*

پویا از بیمارستان مرخص شد. توی مدتی که بیمارستان بود هر روز پیشش بودم و همه ی حرفای نگفتمون رو زدیم. همه ی سوتفاهم ها

رفع شد؛ پویا بهم قول داد هیچ وقت این جورى بهم شک نکنه و سر هر چیزی که پیش اومد بذاره اول براش توضیح بدم. دوباره همه چی

برگشت به حالت اول و خنده روی لبامون برگشت؛ دوباره در خوشبختی واسمون باز شد.

گیلدا و فرزاد ازدواج کرده بودن، البته به خاطر شیطنت های زیاد دوران عقدشون تا چند وقته دیگه من خاله می شم. پویا با خانوادش رسماً

اومد خواستگاری، البته من این بار هم از خیر کرم ریختن نگذشتم و به هر روشی که می تونستم اذیتش کردم.

با همه وجودم عاشقش بودم و حتی نمی تونستم زندگی بدون اون رو تصور کنم. دنیای من چشمای پویا بود و هر روز خدا رو واسه

برگردوندن عشق شکر می کردم.

همه چیز خیلی سریع پیش رفت؛ پویا دیگه حاضر نبود حتی یک لحظه رو هم بی من بمونه و می گفتم می خوام واسه همیشه مال من بشی تا

دیگه ترس از دست دادنت رو نداشته باشم. به قول گیلدا عجب زهرچشمی از بیچاره گرفتی که با این عجله می خواد ازدواج کنه!

از گیلدا شنیدم وحید رفته کانادا تا به بار دیگه شانسنش رو واسه بودن با نیلوفر امتحان کنه؛ امیدوار بودم موفق بشه!

روز ازدواجمون به یادموندنی ترین خاطره ی زندگیمون بود. عشق رو توی چشمای پویا می دیدم و موقعی که سر عقد می خواستم بله رو بدم دستم رو محکم توی دستاش گرفته بود؛ وقتی بله رو گفتم دستام رو بوسید.

چراغا رو خاموش کردن آخرین رقص مراسم بود؛ دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و محکم منو چسبوند به خودش. همون طور که می رقصیدیم توی گوشم گفت:

- الناز قول می دم تا آخرین لحظه ی زندگیم عاشقت بمونم؛ دیگه هرگز نمی دارم چشمت از اشک خیس باشه!  
- عاشقتم پویای من!

آهنگ که تموم شد لباس رو گذاشت روی لبام و منو بوسید. صدای دست زدن و سوت بقیه بلند شد؛ از خجالت قرمز شدم!  
- زشته پویا.

- اصلا هم زشت نیست. زنی، مال خودمی!

توی ماشین که نشستیم چند تا از دوستای پویا دنبال ماشینمون واسه بدرقه اومدن. پویا با مهارتش مسیر رو عوض کرد و همه گمون کردن.

- کجا داریم می ریم؟

- بخواب عشقم مسیر طولانیه!

- آخه کجا؟

- بعدا می فهمی، الان نپرس می خوام غافلگیر بشی!

ضبط ماشین رو روشن کرد، همون آهنگ همیشگی.

منو حالا نوازش کن

که این فرصت نره از دست

شاید این آخرین باره

که این احساس زیبا هست

منو حالا نوازش کن

همین حالا که تب کردم

اگه لمس کنی شاید

به دنیای تو برگردم

و کم کم خوابم برد.

- الناز عشقم، بیدار شو.

چشمام رو باز کردم. اول هنگ بودم و متوجه نشدم کجام. کم کم که هوشیار شدم لبخند نشست روی لبام و همه چیز یادم اومد.

- صحبت بخیر خانوم من!
- صبح تو هم بخیر.
- تو از دیشب تا حالا بیداری؟
- آره، دیگه چیزی نمونده برسیم.
- ساعت چنده؟
- تقریباً یک.
- وای چرا زودتر بیدارم نکردی؟!
- خسته بودی عزیزم.
- در عوض الان به جا واسه نهار نگه می دارم؛ یک کم اگه اجازه بدی توی ماشین می خوابم و بعد ادامه ی مسیر!
- هنوز نمی گی کجا می ریم؟
- نه!
- خیلی لوسی!
- بعد نهار رو استراحت حرکت کردیم. کم کم که تابلوها رو دیدم فهمیدم مسیر کجاست، اون قدر خوشحال شدم که حد نداشت. ساعت نزدیک یازده شب بود که رسیدیم. گنبد طلایی حرم از این فاصله هم معلوم بود؛ دستم رو انداختم دور گردن پویا و صورتش رو غرق بوسه کردم.
- می خواستم اول بیایم اینجا. اون شبی که ناامید بودم، امام رضا تو رو بهم برگردوند. باید می اومدیم!
- خوشحالم که اومدیم پویا؛ خیلی وقته دلم هوای حرم رو کرده بود.
- امشب و فردا اینجا، بعدا پیش به سوی اصفهان و شیراز.
- خیلی گلی پویا!
- البته باید هزینهش رو پرداخت کنیا!
- هزینهش چیه؟
- با شیطنت نگاهم کرد که سرخ شدم.
- تو یکی از هتلاهای نزدیک حرم، اتاق رزرو کردیم و رفتیم زیارت. توی حرم خیلی آرامش داشتیم و برای خوشبختیمون دعا کردم. از اینکه با پویا بودم خوشحال بودم؛ خوشبختی رو با همه ی وجودم حس می کردم.
- نیمه های شب برگشتیم هتل. لباسام رو عوض کردم؛ دستای پویا دور کمرم حلقه شد و داغی نفساش رو کنار گوشم حس می کردم. آرام گفت:
- حالا وقته تلافی همه ی اون آزار و اذیت هاست!
- خندیدم و از بین دستاش فرار کردم. به گوشه گیرم انداخت و بلندم کرد. لباس رو گذاشت روی لبام؛ داغی لباس همه چیز رو از یادم برد.
- حرکتش رو سمت اتاق خواب حس کردم و توی عشقش غرق شدم.

\*\*\*

ده سال بعد

روی ساحل نشسته بودم. خیره شدم به امواج دریا که دستای پویا دور شونم حلقه شد.

- به چی فکر می کنی؟

- به زندگی من؛ به همه چی! از اولین دیدار تا الان و به اینکه چقدر از تو بودن خوشبختم و چقدر خوشحالم که با تو آشنا شدم.

- شاید اگه اون دیدار اول سر راه پله نبود، اگه بهم نمی خوردیم؛ هرگز به اینجا نمی رسیدیم!

- آره، اولین دیدارمون سرنوشتمون رو تعیین کرد.

- مامان بابا، بیاین توپ بازی!

- الان میایم عزیزم.

پویا بلند شد، دست منم گرفت و بلند کرد. درحالی که دستش پشت کمرم بود رفتیم سمت ثمره ی ازدواجمون، یه پسر و دختر خوشگل!

یه پسر مثل پویا و یه دختر مثل من! سپهر و فرشته ثمره ی یه عشق بودن، یه عشق پایدار و ابدی. عشقی که با یه دیدار شروع شد، ریشه

گرفت و عمیق شد.

پایان

دوازده اسفند نود و یک

ساعت بیست و دو و سی دقیقه

پایان: اسفند ۹۱

انتشار: آذر ۹۲

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com

